



عادلہ حسینی

با لذت به معماری بی نظیر سالن نگاه می کنم. سالن اصلی تئاتر شهر، جز آثاری بود که هر بار برای دیدنش اشتیاق بار اول را داشتم. این سالن با قدمتش و با معماری خاصش همیشه من را مجذوب خودش می کرد. نگار در کنارم قدم بر می دارد و برخلاف من به جای لذت بردن از این معماری بی نظیر، دلایل نارضایتی اش را از نمایش یک به یک نام می برد:

- ببین هر چقدر که تو و احسان بگین من قانع نمیشم! به اثر وقتی درامه که توی تماشاجی اثر کنه، اشکش رو در بیاره یا حداقل متاثرش کنه. اینکه موضوع فقره اما احسان تمام مدت داره تخمه می شکنه و تو سرت تو گوشیته یعنی چی؟ یعنی کارگردان اسم و رسم دار مملکت گند زدی! چه اصراری داری وقتی توانایی نداری صحنه رو اشغال کنی؟ برو کنار میدون رو بده دست چهار نفر که یه حرفی برای گفتن دارن!

سرم را بیشتر به راست می چرخانم تا به بهانه ی دقت به اطراف، متوجه لبخندم نشود. واقعا این درجه از عصبانیتش را درک نمی کردم. بار اولی نبود که ناراضی از سالن بیرون می آمدم!

شالم را باز می کنم. یک لبه اش را صاف بالا می آورم و بر روی شانه ام می اندازم. دو پسر از روبه رو به سمت من می آیند. نگاه یکی از پسرها بر روی گردنم می نشیند. از نگاه خیره اش شالم را تنگ تر می کنم. از کنارم که می گذرد چشمکی نثارم می کند. نگاه بی تفاوتم را از چشمان براقش می گیرم و به نگار می دهم. چهره ی همچنان درهمش نشان از درگیری ذهنیش دارد. نچی می گویم و وارد محوطه می شوم.

- این احسان چرا رفت ساندویچ بگیره؟ ما که داریم میریم خونه!

توجهم را به آب نماها می دهم:

- خب گشنش بود، طاقت نداشت دیگه!

کیفش را از روی شانه جا به جا می کند:

- حالا چی قراره بگیره!

لب هایم به لبخند عمیقی کش می آید. همین کافی است تا اخم های جمعش جمع تر شود:

- باز شما دو تا بی شعور پایه ی اون فلافل های چرک رو گذاشتین؟

احسان از روی همان نیمکت کاغذ مچاله شده ی فلافلش را به سمت سطل زباله می اندازد. کاغذ به لبه ی سطل می

خورد و در کنار آن می افتد. نوشابه اش را یک نفس، بالا می دهد. از جا بلند می شود و شیشه ی نوشابه و کاغذ فلافل را با

هم درون سطل می اندازد. نگاهی به سمت نگار می اندازد. چشمانش که برق می زند خنده ام را با لقمه ام فرو می دهم.

- میگم نگار اگه سیر نشدی یکی دیگه برات بگیرم!

نگار بدون اینکه طعنه ی کلامش را گرفته باشد، سر تکان می دهد:

- نه بابا بسمه! الان مامان خونه کلی شام گذاشته، نخوریم شاکی میشه!

احسان تکیه اش را به درخت چنار پشت سرش می دهد. با اشاره ی چشم و ابرو خواهش می کنم که ادامه ندهد و روز خوشمان را زهر نکند. نگاهش تخس می شود و ابرو بالا می اندازد. نگاهی به نگار می اندازم و وقتی حواسش را به خودمان نمی بینم لب می زنم:

- خواهش می کنم!

چانه بالا می اندازد. این یعنی اینکه عزمش را جذب کرده تا صدای نگار را در بیاورد. از جا بلند می شوم و به بهانه ی آشغال انداختن، نزدیکش می شوم. در کنارش می ایستم و زیر لب زمزمه می کنم:

- تو نگار رو اذیت نکن، من دم زندایی رو برای آخر هفته می بینم!

بلافاصله تکیه اش را از درخت بر می دارد و با چهره ای راضی سر تکان می دهد :

- این شد حرف حساب!

شیشه ی سمت خودم را پایین می دهم. باد زیر شالم می پیچد. چشمانم را تنگ می کنم. صدای بحث احسان و نگار را از جلو می شنوم اما توجهی به موضوع بحثشان نمی کنم. فکرم درگیر هفته ی شلوغی است که در پیش دارم. هفته ای که باید در آن پی خیلی چیزها را به تنم می مالیدم.

- آهای شیوا کجایی تو؟

از صدای بلند احسان از جا می پرّم.نگاهش از آئینه ی وسط، نگران به سمت من است.خنده ی بی معنی می کنم و سر

تکان می دهم:

- همین جا

- همین جایی و ما ده بار صدات می کنیم و جواب نمی دی ؟

حالا نگار هم نگران به عقب چرخیده و منتظر جوابم است.با خنده ی شادی تلاش می کنم نگرانشان را بی مورد جلوه

دهم:

- شلوغش نکن،حالا چیکار داری؟

نگار جواب می دهد:

- میگم بیا شام بریم خونه ی ما!

به سرعت مخالفت می کنم:

- نه بابا تنهاست!

-اون بنده ی خدا که...

- گفتم نه نگار!باید برم خونه.

- مامان ده بار سفارش کرده که با خودمون ببریمت! نیای کی می خواد جواب اون رو بده؟

احسان راهنما می زند و دور برگردان به سمت خانه ی ما را دور می زند:

- جواب مامان با من!

کلید را به در حیاط می اندازم. حیاط بزرگ خانه در روزهای آغازین اردیبهشت غرق در گل است. باغچه های گرد که در چند جای حیاط تعبیه شده بود، حوض چند طبقه به همراه فواره ی کوچکش و از همه مهمتر گلدان های شمعدانی که پله های بین حیاط و ایوان را تزیین کرده بود همه و همه یادگارهای آقاجون بودند. اولین پله را بالا می روم و بر روی گلدان محبوبم خم می شوم. با دستم آرام برگ سبز و دالبرش را کنار می زنم. گل تازه باز شده، حال دلم را خوب می کند. دستی بر رویش می کشم و آرام می گویم: خوشگله من زودتر از اینا منتظر بودما!

وارد هال می شوم. کفش هایم را با دمپایی های ابریم که با عکس کیتی مزین شده عوض می کنم. از همان جلوی در داد می زنم:

- آی صاب خونه من اومدم!

کیفم را بر روی کاناپه رها می کنم و در حال در آوردن شال و مانتویم می گویم:

- می دونم که دلت برام خیلی تنگ شده، حق داری! موجود دوست داشتنی هستم!

از حال مستطیلی خانه می گذرم و وارد آشپزخانه می شوم:

- صبر کن یه لیوان آب بخورم، میام برات همه چی رو تعریف می کنم!

در اتاقش را باز می کنم. بیدار است. چشمانش باز و خیره به در است. می دانم که جز تصویری مات چیز دیگری نمی

بیند. البته به شرطی که از معاینه ی قبلی بدتر نشده باشد!

وارد اتاق میشوم و با صدای بلند و شاد سلام دوباره ای می کنم. چه خوب که می تواند صدایم را بشنود. لبه تختش می

نشینم و با انگشت موهای خاکستری اش را کنار می زنم:

- یه عالمه حرف گفتمی دارم. حوصله ی شنیدن که داری؟

لبش به لبخند کمرنگی رنگ می گیرد:

- آ...ره.

شانه بالا می اندازم:

- البته اگه حوصله هم نداشتی فرقی نمی کرد چون من عادت دارم همه چی رو برای تو بگی. تو هم توفیق اجباری نصیبته

و باید گوش بدی!

دستم را دراز می کنم و دستش را در دست می گیرم. با انگشت هایش یک به یک بازی می کنم. همان طور که توصیه ی

فیزیوتراپش بوده!

- اوم بذار از اول بگم. اول که احسان و نگار اومدن دنبالم. رفتیم لپ تاب نگار رو از تعمیرگاه گرفتیم.

سرم را بالا می آورم:

- گفته بودم پای دایی رفته روش و ال سی دیش خرد شده؟

با حفظ لبخندش، آرام چشم هایش را روی هم میگذارد.

- خب پس قبلا بهت گفته بودم. خلاصه اونو گرفتیم و رفتیم تئاتر شهر.

دستش را آرام کنارش قرار می دهم و دست دیگرش را در دست می گیرم.

- رفتیم تئاتر اونم چه تئاتری! پولش رو می دادیم بلال می خوردیم به نفعمون بود. نمایش سیاه بازی دبیرستان ما حرفه ای

تر از این تئاتره بود.

ماساژ دستش که تمام می شود، پایین تخت می نشینم و مچ پایش را در دست می گیرم.

- اونقدر قربونش برم جذاب بود که احسان تمام مدت تخمه شکست و این ور و اون ور رو نگا کرد، من با آنا چت کردم و

نگار یه نفس غر زد.

به سراغ پای دیگرش می روم.

- میگویم غر زد تو یه سطح بالا از غر زدن رو تصور کن ها و گرنه اون که در حالت عادی غر می زنه!

فشار بیشتری به مچ پایش می دهم و منتظر عکس العملی ناشی از درد به چهره اش خیره می شوم. هیچ تغییری در

صورتش ایجاد نمی شود. آه بالا نیامده از گلویم را خفه می کنم.

- بعدشم که خودت می دونی. یه فلافل چرک و ختم ماجرا! این بود چکیده ای از دو ساعت ولگردی من و اون دو تا علاف

از جا بلند می شوم و به سمت پنجره اتاقش می روم. پرده را کنار می زنم. خورشید در حال جمع کردن آخرین پرتوهایش

است. در حال باز کردن پنجره می گویم:

- آخ دیدی چی شد؟ یادم رفت بهت بگو! احسان می خواد آخر هفته بره شمال دیدن گلشید. زندایی بو برده که داره برای

آخر هفته اش، قد یه ماه برنامه می چینه. حالا قراره من به عنوان ریش سفید برم پا در میونی کنم تا این مادر و پسر با هم

کنار بیان!

حرفم، لبخندش را عمیق تر می کند. دلم برایش غنچ می رود. دوباره کنار تختش می نشینم:

- خوشم باشه آقا سعید از این چیزا برات تعریف می کنم خوش خوشانت میشه! نکنه دلت هوای یار رو کرده؟

لبش را چند بار بهم می زند. با اشتیاق برای شنیدن صدایش صبوری می کنم:

- خییی...خییی...للیلی.

بر روی سرش خم می شود. لبم را بر روی پیشانی اش فشار می دهم:

- منم دلم بر اش تنگ شده. پنجشنبه این هفته یه دیس حلو درست می کنم و میریم مهمونش می شیم! نظرت؟

سرش را تکان خفیفی می دهد. از جا بلند می شوم و انگشت اشاره ام را در هوا تکان می دهم:

- خب من برم لباسم رو عوض کنم، غذاتم گرم کنم، بیام. شام امشب رو باید تو حیاط بخوریم. حالا بگو به چه مناسبت؟

باز هم سرش را تکان می دهد. دلم پر می شود که به جای همه چی سر تکان می دهد. لب هایم باز یگر خوبی هستند که باز

هم می خندد:

- به مناسبت باز شدن غنچه ی اون شمعدونی صورتیه!

گاهی به ساعت دیواری می کنم. دیر شده است. اینبار قرار است چه جوابی بدهم؟ دستم را مشت می کنم و آرام آرام چند

ضربه به دهانم می زنم. صدای زنگ که بلند می شود به سمت آیفون پرواز می کنم و با دیدن چهره ی حسین آقا بی

معطلی در را باز می کنم.

به سمت جاکفشی می روم و کتانی های سفید رنگم را بیرون می کشم. در حال بستن بندهایش هستم که صدای یاالله

گفتن حسین آقا از ایوان به گوشم می خورد. صاف می ایستم و کوله ام را بر روی شانه می اندازم. در را باز می کنم.

- سلام بفرمایید تو!

در حال در آوردن دمپایی های طبی اش می گوید:

- سلام بابا جان. شرمنده که دیر شد. دخترم بعد مدت ها زنگ زده بود، نشد که زودتر پیام!

سری کج می کنم و لب هایم را بچه گانه جمع می کنم:

- الان دارین چوب کاری می کنید، مگه نه؟

کتاب تفسیری را که در دست دارد جا به جا می کند و وارد راهرو می شود:

- این چه حرفیه باباجان! آدم یا نباید یه مسئولیتی رو قبول کنه یا باید پای همه چیش وایسه!

- به خدا من و احسان به هر دری می زنیم تا یه پرستار با شرایط مناسب گیر بیاریم اما انگار هر چی می گردیم کمتر

پیدا می کنیم!

حسین آقا دستی به محاسنش می کشد:

- عجله نکن دخترم. حتما یه حکمتی توش هست که پیدا نمیشه! منم که بیکارم. فعلا پیشش هستم تا سر فرصت یه مورد

خوب گیر بیاد. نشه حکایت پرستار قبلی!

از یاد آوری پرستار قبلی حس نفس تنگی می گیرم.مرد بی انصافی که در دادن غذا و وضعیت بهداشت بابا آنقدر کم کاری

کرده بود که تا مدت ها به درگیر درمان معده و ناراحتی های پوستی بابا بودم.

- چي شد بابا جان چرا قیافت رفت تو هم؟

چهره ام را از هم باز می کنم و یک ابرویم را بالا می اندازم:

- دوست داری خوش اخلاق باشم!

استغفر الله ی زیر لب می گوید و به سمت اتاق بابا می رود.باز هم دست از سر این پیرمرد مهربان و دوست داشتنی بر

نمی دارم:

- قول می دم برات غذای رژیمی درست کنم،عکس حاج خانم رو هم دستمال بکشم و دندون مصنوعی هات رو هم خودم

بشورم. فقط تو این لکه ی ننگه ترشیدگی رو از روی من بردار.

در اتاق بابا را که محکم می بندد، یعنی به اندازه ی کافی کفری اش کرده ام.خنده ام با افتادن نگاهم روی ساعت جمع

می شود.با کف دست به پیشانی می کوبم و عرض حیاط را می دوم.

وارد آموزشگاه می شوم. سالن اصلی نسبتا خلوت است.نگاهم سالن را دور می زند.با دیدن نغمه که هر دو دستش را با اخم

به کمر زده وای زیر لبی می گویم.به سرعت به سمتش می روم.دستم را دور گردنش حلقه می کنم و گونه ی عمل کرده

اش را محکم می بوسم.شاکی تر می شود:

- خدایی شیوا چند بار دیگه قراره دیر بیای و با این ادا و اصولا گندت رو بپوشونی؟ همین الان بگو تا من تکلیفم رو با

هنرجوها بدونم!

قیافه ام را مظلوم می کنم:

- به جون نغمه نتونستم زودتر خودم رو برسونم! ببخشید.

نچی گنگی می گوید:

- شیوا هیچ فکر کردی وقتی دیر میای من به عنوان مدیر این آموزشگاه باید چی جواب بدم؟ یه بار رو برات راست و ریس

کنم، دوبار بهانه بیارم، دیگه ده دفعه که نمی تونم ماست مالیش کنم!

دوباره و اینبار محکم تر صورتش را بوس می کنم و رد رژ صورتی ام را باقی می گذارم:

- الهی قربونت برم پیش اومد دیگه!

نگاهش را به جهت دیگری می دهد و کمی فکر می کند. سرش را به سمت می چرخاند و کنجکاو می پرسد:

- ببینم حالا اصلا چرا دیر اومدی؟

قدمی به عقب بر می دارم و هر دو دستم را بند کوله ام می کنم:

-اخ آخ نغمه جات خالی،داشتم می اومدم یه شاسی بلند جلو پام وایستاد.ببین تو جای من ، بر فرض از اون تیکه ی پشت

فرمون هم می گذشتم ،مگه میشد بی خیال شاسی بلندش بشم!

دستش را به معنی برو بابا در هوا تکان می دهد:

-اگه از این عرضه ها داشتی که دلم نمی سوخت!

همان طور عقب عقب می روم:

- دارم دارم ،ظهر بمون پیام بقیه اش رو برات تعریف کنم!راستی صورتم پاک کن .

می چرخم و به سمت کلاسم می روم.امروز آموزش سیاه قلم دارم!

هنر جویم با خسته نباشیدی اتاق را ترک می کند.با خودم فکر می کنم چه جمله ی به جایی!خودش هم می داند چقدر

خسته ام کرده است.صدبار با آرامش توضیح داده ام که نباید تا این حد مداد کنته را روی کاغذ فشار بدهد و او برای بار

صد و یکم کار خودش را کرده است.

وسایلم را جمع می کنم و داخل کیفم می گذارم. تا شروع کلاس بعدی ام یک ربع تایم استراحت دارم.گوشی ام را چک

می کنم.تعداد پیام ها زیاد است. به خواندن پیام های آنا بسنده می کنم.با چند استیکر عصبی شروع کرده و در پیام بعدی

نوشته((تو احیانا قرار نبود به من خبر بدی؟؟))

چند لحظه طول می کشد تا بیاد بیاورم که اصلاً قرار بوده من خبر چه چیزی را بدهم. با یادآوری دیروز و چت کردن

هایمان در تئاتر شهر آه از نهادم در می آید. با سرعت و کوتاه تایپ می کنم ((نمیام استخر، هنوز پرستار پیدا نکردم)).

ضربه ای به در اتاقم می خورد. گوشی را داخل کیفم سر می دهم:

- بفرمایید!

پریا سرش را داخل می آورد:

- آنتراکته؟

- اوهوم. تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نباید بالا سر بچه های رنگ روغن باشی؟

نگاهی به پشت سرش می کند و بیشتر داخل می آید و آرام می گوید:

- چرا بابا! اومدم یه لیوان آب بخورم خیر سرم، دپرس شدم!

یک ابرویم را بالا می اندازم. دخترک شر و شور و فضول آموزشگاه هم دپرس می شد؟

- یه دقیقه از رو اون صندلی پاشو، پاشو بیا بیرون یه سرک بکش!

موهای بیرون آمده از شالم را مرتب می کنم:

- تو که سرک کشیدی یه خلاصه بده!

انگار منتظر همین یک جمله است. کامل وارد اتاق می شود و با هیجان شروع می کند:

- وای وای شیوا باید به چشم بینی! یه زنه اومد تو آموزشگاه پای هممون به زمین چسبید!

بی تفاوت می پرسم:

- اونقدر خوشگل بود؟

متفکر لب هایش را جمع می کند:

- خوشگل؟ اووم. نمی دونم. یعنی انگار بد نبود. تو به خوشگلیش چیکار داری ما دهنمون از سر و وضعش باز مونده بود!

- شاخ داشت؟

دستش را به عنوان افسوس در هوا تکان می دهد و ناله می کند:

- کاش شاخ داشت! شالش را باز گذاشته بود. یه گردنبند به گردنش آویزون بود هم قیمت خونه ی ما! یه دست بند تو

دستش بود قد ماشین ما! یه...

حرفش را قطع می کنم. آینه ی درون کیفم را در می آورم و خودم را در آن بر انداز می کنم. با انگشت کوچک کمی از

کنار رزم را می گیرم:

- خب فهمیدم. بقیه اش رو بگو!

خودش را بی حال روی صندلی رها می کند و می نالد:

- دیگه برای گفتن بقیه اش باید برم تو پارکینگ ماشینش رو ببینم!

نچی می کنم. قبل از اینکه چیزی بگویم نغمه ضربه ای به در اتاق می زند و وارد می شود:

- شیوا بیا هنرجوی جدید...

با دیدن پریا چشم غره ای می رود:

- تو مگه هنر جو نداری؟

پریا با سرعت از جا بلند می شود:

- همین الان اومدم! یه کار واجبی با شیوا داشتم!

- از این به بعد کارای واجبت رو بذار برای بعد از ساعت تدریس!

پریا سر به زیر می اندازد و با چشم زیر لبی به سمت در می رود. نغمه با جدیت رو به من می کند:

- شیوا تو هم پاشو یه لحظه بیا بیرون هنر جوی جدید کارش با تو!

پریا نرسیده به در با چشمان از حدقه بیرون زده به سمت نغمه می چرخد و من خونسرد از جایم بلند می شوم.

.....

به همراه نغمه وارد سالن اصلی می شوم. زن جوانی، دقیقاً با ویژگی هایی که پریا گفت جلوی میز منشی ایستاده. چهره ای حدوداً سی و هفت هشت ساله دارد. صورتی گرد دارد که با آرایشی ملایم اما به شدت حرفه ای زیبا به نظر می آید. به پریا حق می دهم از دیدنش شوکه باشد. به طرز واضحی سعی در به نمایش گذاشتن جواهر آلاتش دارد. نغمه ما را به هم معرفی می کند.

- خب خانم شمس اینم شیوا خانم محب ما که کلی درباره اش با هم صحبت کردیم.

دست زن را می فشارم و با ابراز خوشحالی اش از این آشنایی، تشکر می کنم.

- خانم کریمی خیلی از شما و هنرتون تعریف کردن.

نگاه گذرا و همراه با لبخندی به نغمه می اندازم:

- خانم کریمی بیش از حد به من لطف دارن! چه خدمتی از من ساخته است؟

لبخند پر نازی می کند:

- خب ما اینجا هستیم که از هنر شما بهره ببریم! منتهی اینکه اصلاً کدوم سبک از نقاشی برای ما کاربرد داره رو شما بگید!

دست به سینه می شوم:

- علاقه ی خودتون به کدوم سبکه؟

لبخندش را تکرار می کند:

- علاقه ی من نه، علاقه ی برادر زادم!

به معنی نفهمیدن سر تکان می دهم و نگاهی هم به نغمه می اندازم. شانه بالا می اندازد. زن کمی به پشت خود می چرخد. با کنار رفتنش نگاهم به دختر کوچک و احموی پشت سرش می افتد. دست دختر را می گیرد و سعی می کند به طرف من بکشد:

- بیا عزیز دلم چرا قایم شدی؟ بیا ببین چه خانم مربی ناز و خوش اخلاقی برات پیدا کردم؟

دخترک تلاش بیشتری می کند تا دستش را از دست زن در بیاورد:

- نمی خوام من رو ببر خونه، ببر پیش آقا جون!

زن باز هم ملایمت خرجش می کند:

- خونه هم میریم! تو صبر کن تکلیف نقاشیت روشن بشه! بعدش میریم برات اون عروسک بزرگه رو می خرم و میریم

خونه.

نگاه هاج و واجم را به نغمه می دهم. او خیلی عادی خیره ی بحث این عمه و برادر زاده است.

- من نمی خوام اینجا باشم. اینجا رو دوست ندارم! می خوام برگردم.

- سارینا جان عمه گوش کن! مگه من و شما با هم حرف نزدیم؟ مگه قرار نشد هر چی من میگم گوش کنی؟

دخترک باز هم مقاومت می کند:

- نمی خوام نمی خوام

یک قدم به جلو بر می دارم:

- خانم شمس یه لحظه!

زن کلافه شده از دست دختر صاف می ایستد و توجهش را به من می دهد.

- ببینید خانم، حتما شما بهتر از من می دونید اولین و مهم ترین قدم برای فعالیت های هنری علاقه است. حتی استعداد

هم در درجه ی دومه!

چهره ی زن رنگ نارضایتی به خود می گیرد. نغمه چشم غره ی اساسی به من می رود:

- اوم شیوا جون عزیزم، اجازه بده خودشون تصمیم بگیرن!

خونسرد به سمت نغمه می چرخم:

-این که تصمیم گیری با خودشونه که توش شکی نیست اما اینکه این بچه هیچ علاقه ای نداره هم چیزی نیست که بشه

ساده ازش گذشت!

شمس پوزخندی می زند:

-سارینا یه دختر چهار ساله است.هنوز نمی تونه تشخیص بده چی به صلاحشه چی نیست!

سر تکان می دهم:

-حرف شما متین اما می تونه تشخیص بده چی رو دوست داره یا نداره!

ابروهایش را در هم می کشد:

-میشه واضح حرف بزنید؟

نغمه نگران از دست دادن یک هنر جوی خوب لبخند زوری می زند و هول شده می گوید:

- شیوا منظوری نداره خانم شمس ،میگه یعنی اول بچه رو علاقمند کنیم بعد آموزش رو شروع کنیم! که خوب علاقه مند

کردن سارینا جون کار خود شیواست بچه ها عاشق شیوان!

زن نگاه پیروز و معناداری به سمت من می اندازد و آهانی می گوید. نفس عمیقی می کشم و برای لحظه ای چشمان را روی هم می گذارم و باز می کنم. واقعا نغمه با خودش چه فکری می کرد که نارضایتی و سن کم این بچه برای آموزش را می دید و باز هم اصرار می کرد؟

شمس لبخندی عمیقی می زند و نگاه رضایت مندش را به من می دوزد:

- خب خانم محب اول به این دختر ما سیاه قلم آموزش میدین یا رنگ روغن؟

هر دو ابرویم با تمام قدرت به بالا می پرند. حتی نغمه هم نمی تواند تعجبش را پنهان کند. این زن تب ندارد؟ این بچه فقط

چهار سال دارد! توقع دارد جلوی بوم نقاشی بنشانمش و پیکاسو تحویلش بدهم؟

سعی می کنم صدای کفری شده ام را کنترل کنم:

- خانم محترم برادر زاده ی شما فقط چهار ساله داره. احتمالا هنوز حتی درست رنگ های فرعی رو نمی شناسه! باید یه

مدت رنگ ها و ترکیبشون رو یاد بگیره! تازه بعد از اون هم میریم سر مداد رنگی! امیدوارم متوجه شرایط سنی دختر

برادرتون باشین!

کمی فکر می کند و ناچار سر تکان می دهد:

- هر آموزشی که صلاحه بدین! در مورد ساعت های کلاس...

- خانم کریمی راهنماییتون می کنن.

یک قدم به عقب بر می دارم و سرم را کمی خم می کنم:

- با اجازتون من بر می گردم سر کلاس.هنرجوم منتظره!

شمس خواهش می کنمی تحویلیم می دهد و من در حینی که به سمت اتاقم می چرخم صدایش را می شنوم:

- فقط خانم کریمی دیگه سفارش نکنم این بچه رو جز به من و پدرش به کس دیگه ای تحویل نمی دین !

- خب تو چی گفتی؟

لیمو عمانی ها را با چنگال سوراخ می کنم و درون قابلمه ی قورمه سبزی می اندازم.

- هیچی چی می خواستی بگم؟ وقتی دیدم هر چی میگم حرف خودش رو می زنه گفتم باید اول کار با مداد رنگی رو یاد

بگیره!

-اووف چه آدمایی پیدا می شن.

نگار گوجه ای را که به شکل گل در آورده روی ظرف سالاد می گذارد و برای شستن دست هایش بلند می شود.

- میگم شیوا!

- هووم

- دیگه اون پسر مزاحمت نشد؟

با ترس به عقب بر می گردم تا ببینم با صدای بلند نگار، بیچاره شده ام یا نه؟ صدای بلند تلویزیون و توجه احسان به

فوتبال خیالم را راحت می کند. با حرص انگشتم را روی بینی فشار می دهم:

- هیس. تو نمی تونی حرفای مورد دار رو یواش بگی؟ حتما باید مثل اون سری احسان بفهمه و کار به زد و خورد و دادگاه و

پاسگاه بکشه؟

لب هایش را جمع می کند. به سمت گاز می آید و سرکی به داخل قابلمه می کشد:

- خب بابا توام! صدام بیرون نمیره که الکی شلوغش می کنی!

متاسف سر تکان می دهم. واقعا مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد؟ در مورد نگار که خیلی صدق نمی کند!

- خب دختری ها چه می کنید؟

با لبخند به پشت می چرخم و به زندایی فروغ لبخند می زنم:

- دارم از اون قورمه سبزی خوشمزه ها که داییم دوست داره درست می کنم. می خوام از راه شکمش بگیرمش تو مشتم و

برات خواهر شوهر بازی در بیارم! یه جورایی جای خالی مامانم رو پر کنم!

زندایی با مهر نگاهم می کند:

- آخه عروسک تو به این هنرا احتیاج نداری، من و داییت همین جوریشم هلاکتیم!

صدای ایش گفتن نگار بلند می شود و من چشم و ابرویی بالا و پایین می کنم. دستم را به دور شانه ی زندایی حلقه می

کنم و خبیثانه می گویم:

- زندایی من تو یه چیزی موندم!

- چی؟

- این که شما و دایی با این سطح بالا از درک و فهم، این نگار و احسان به کی رفتن؟!

صدای خنده ی زندایی بلند می شوم و نگاه چپ چپ نگار من را هم به خنده می اندازد.

دیس برنج را برای دومین بار به سمت دایی می گیرم. دستش را که به سمت کفگیر می برد؛ صدای اعتراض نگار بلند می

شود:

- بابا فکر کنم دکتر به شما گفته باید شب غذا کم بخورین!

دایی با لذت کفگیر را زیر برنج می زند:

- برا خودش گفته! خودش بیاد اینجا ببینم از این قورمه سبزی می گذره؟ باید انگشت های شیوا رو طلا گرفت!

زندایی تربچه ای از میان سبزی ها بر می دارد:

-همینه که برادر من هیچ جوری ول کن معامله نیست دیگه!

خنده ی روی لب هایم پر پر می شود و اخم های احسان در هم می رود. زندایی می بیند و باز هم ادامه می دهد:

-این فرهاد بیچاره ی ما حتما باید بره کوه بکنه تا به چشم این عروس خانم نازدار بیاد!

احسان قاشقش را با صدا درون بشقاب پرت می کند:

-مامان خواهش میکنم!

اخم های زندایی نا محسوس در هم می رود:

-مگه حرف بدی می زنم؟

-حرفت بد نیست مادر من اما هر حرفی باید تو موقعیت خودش زده بشه!

زندایی نگاهی از بالا به پایین به احسان می اندازد:

-تو تشخیص میدی که موقعیتش کیه؟

احسان چشم هایش را روی هم فشار می دهد و شمرده می گوید:

- نه اونی که باید تشخیص بده ،تشخیص داده!

زندایی نگاه خریداری به سمت من می اندازد:

- تو نگران اون مساله نباش،این ناز کردنا طبیعیه وقتی نازکش داری!

احسان پوفی می کشد:

- مامان من داری هر دو تاشون رو اذیت می کنی!

زندایی ناراضی از این بحث با لحنی ناراضی می گوید:

-الان مشکل تو این وسط چیه؟از تو بزرگتر و صاحب نظر تر نداریم که هر وقت من این بحث رو کشیدم وسط یه ساز

مخالفی کوک کردی!

احسان به صندلی اش تکیه می دهد،هر دو دستش را لبه ی میز قرار می دهد و کلافه می گوید:

-از من بزرگتر خیلی هست!منتهی مشکل اینه که هیچ کدوم از این بزرگترا قد من این دوتا رو نمی شناسن!

زندایی از جا بلند می شود.تند و عصبی بشقاب ها را روی هم قرار می دهد:

- تو خودتم نمی دونی می خوا ی با زندگیت چیکار کنی! اونوقت شدی دل سوز این دوتا؟

احسان هاج و واج می خندد:

- الان بحث زندگی من نیستا!

- اتفاقا برعکس الان بهترین وقت برای بحث سر زندگی توئه! تویی که مسافرت آخر هفته ت فقط یه بهانه ست برای دیدن

اونی که داره روی یه انگشت می چرخوند.

احسان نفشش را با حرص بیرون می دهد:

- مامان ما قبلا در مورد این مساله با هم حرف زده بودم!

زندایی قاشق ها را در نهایت سرو صدا جمع می کند:

- ما حرف نزدیم! تو گفتی منم گفتم نه! اگه من مادرتم و صلاح تو می خوام می گم نه! این دختر به درد تو نمی خوره! این

دختری که حتی پدر و مادرشم بعد طلاق نخواستنش و یه پیرزن بزرگش کرده به درد تو نمی خوره!

دایی با اخم و نگار هاج و واج، بحث این دو نفر را نگاه می کنند. زندایی چهره اش را به حالت تنفر در هم جمع می کند:

- من فرستادمت دانشگاه تا برای خودت کسی بشی! نفرستادمت که هر بی ریشه ای پیدا شد و برات دلبری کرد دستشو

بگیری و بیاری به من نشون بدی که مامان اینم عروست!

جمله های زندایی آنقدر سنگین است که احسان بیش از این تحمل نکند. از جا بلند می شود. پره های بینی اش از حرص

گشاد شده و سینه اش سنگین بالا و پایین می شود.

دایی متوجه منظورش می شود. با تحکم می گوید :

- بیا بشین سر جات!

احسان نمی شنود یا می شنود و اهمیتی نمی دهد. در را باز می کند و با بیرون رفتنش، آن را محکم به هم می کوبد.

با رفتنش زندایی هم عصبی به آشپزخانه می رود. سکوت بدی بینمان حکم فرما میشود. در نهایت من آن را میشکنم!

- میرم یه سر به بابا بزنم.

بالا سرش می نشینم و چشمان بسته اش را نگاه می کنم. بی خبری خیلی هم بد نیست. خیلی هم بد نیست که ناتوان

باشی. حداقل می فهمند که نمی توانی. لبخند تلخی می زنم. دست خودم نیست! عادت است. عادت به اینکه آنقدر بخندم و

بی دغدغه جلوه کنم که هیچ کس شیوای غمگین را باور نداشته باشد.

فرهاد هم همین خنده ها را دیده که آقا منشانه هر بار خواسته اش را مطرح می کند و با جواب منفی ام عقب نمی

کشد. حتی زندایی هم نمی داند که شیوا از درون آنقدر پوسیده است که برای زندگی برادرش تنها یک آفت می شود و

بس. بیچاره احسان! بیچاره او که شیوای بدون نقاب را دیده و هر بار در دفاع از او چه ها که نمی شنود. اما حتی احسان هم

نمی داند که شیوای واقعی آنقدر اشک هایش را پس می زند که گاهی پلک هایش درد می گیرد. آنقدر بغضش را فرو می دهد که گلو درد مثل میگردن جزئی از روز مرگی اش می شود. چه خوب که احسان همه چیز را نمی داند.

.....

دستم را مشت می کنم و زیر چانه قرار می دهم. آرنجم را روی میز می گذارم و به سرتق کوچولوی رو به رویم خیره می شوم. دست یه سینه به صندلی تکیه داده و لب های کوچک و قرمزش را ورچیده است. مداد رنگی های اصلش روی میز پخش شده. یا به عبارت بهتر، پخششان کرده است. شیوه ی اعتراضی که به اندازه ی خودش کوچک است. لب هایم را به سبک خودش جمع می کنم. می بیند و ابروهای نازکش را بیشتر در هم می کند. سرش را به کنار می چرخاند تا مثلاً من را نبیند. موهایش که خرگوشی بسته شده اند تکانی می خورند و کش موهای بره ناقلایش لبخندم را عمق می دهد.

- اومم، میگویم حالا که دوست نداری نقاشی بکشی، میشه مداد رنگی هات رو بدی به من؟

بدون آنکه در حالتش تغییری بدهد. سرش را محکم به بالا پرتاب می کند.

- خب به کار تو که نمیداد. حداقل بذار من که نقاشی دوست دارم برشون دارم. آخه تا حالا جعبه ی به این بزرگی مداد رنگی ندیدم.

باز هم سرش را بالا می اندازد و من آبا و اجداد نغمه را به خاطر این هچل به فیض می رسانم.

- خسیس بودن کار زشتیه!

اینبار نگاهم می کند و با حرص می گوید:

- نیستم!

دستم را از زیر چانه بر می دارم و مداد قرمز گوجه ای را بر می دارم:

- هستی دیگه! اگه نبودی میدادیشون به من! تازشم من می خواستم به جاش بهت چند تا لاک خوشگل بدم.

چشم هایش برقی می زنند. موضعش را فراموش می کند و ناباور می پرسد:

- راست می گی؟

سرم را تکان می دهم. مشتاق تر می شود:

- چه رنگی ان؟

دستم را دراز می کنم. مداد سفید، صورتی، قرمز و کرمی را برمی دارم:

- این رنگی!

مداد نارنجی را بر می دارد و نگاهش می کند. متاسف می پرسد:

- این رنگی نداری؟

به چشمانم حالت متفکر می دهم:

- بذار فکر کنم! اومم، نمی دونم. این اصلا چه رنگی هست؟

ریز می خندد:

- این نالنجی! تو نمی دونی؟

خجالت زده سر به زیر می اندازم و لب هایم را آویزان می کنم. بلند تر می خندد. نمایشی نگاهی به در اتاق می اندازم.

سرم را به سمتش می چرخانم و آرام می پرسم:

- میشه رنگ ها رو به من یاد بدی؟

کمی فکر می کند:

- لاک ها رو برام می یاری؟

چشم هایم را روی هم فشار می دهم:

- میارم!

راضی از این معامله خودش را جلو می کشد. مداد های پخش شده را جمع می کند و کنار هم قرار می دهد:

- این سبزه، اینم بنفشه، این قهوه ای!

دستم را روی انگشت کوچکش قرار می دهم. سر بلند می کند و چشمان سیاهش را به من می دوزد.

- سارینا اون بار که من رفته بودم لاک بخرم آقاهه به این رنگ می گفت مسی!

نگاهی به من و بعد مداد می اندازد:

- مسی؟

سر تکان می دهم. مداد قهوه ای را بر می دارم و در کنار مداد مسی می گذارم:

- یه لاک این رنگی داشت که بهش می گفت قهوه ای!

نگاهش بین مداد قهوه ای و مسی می چرخد. انگار می خواهد تفاوتشان را بفهمد. کمکش می کنم:

- من دو تا شیشه ی لاک می کشم تو یکیشون رو قهوه ای کن، یکی رو مسی! رنگ هر کدوم رو که بیشتر دوست داشتی

بگو تا لاک اونم برات بیارم.

ذوق زده می پرسد:

- وای تو چقدر لاک داری شیوا!

از شیوا گفتنش خنده ام می گیرد. چه زود پسر خاله شد. دست هایم را نیم متر از هم باز می کنم:

- من اینقده لاک دارم!

در اتاق به صدا در می آید. به سمت در می چرخم. نغمه سرش را از لای در داخل می آورد:

- شیوا، خانم شمس اومدن دنبال سارینا!

بعد نگاهی به سارینا می کند و آرام می پرسد:

- باهات کنار اومد؟

انگشت شستم را طوری که از نگاه سارینا دور باشد، بالا می آورم و چشمکی می زنم. نغمه نفس راحتی می کشد:

- زودتر بفرستش بیرون!

به حالت اولم بر می گردم. سارینا کنجکاو نگاهم می کند.

- سارینا، عمه ات اومده دنبالت!

کمی مکث می کند و بعد از جایش بلند می شود. با دست موهای درون صورتش را کنار می زند:

- کی لاک ها رو برام میاری؟

- جلسه ی دیگه!

- جلسه ی دیگه کیه؟

دست را به نوک بینی اش می زنم:

- دو روز دیگه!

سری تکان می دهد. به سمت در می رود. در یک قدمی آن بر می گردد:

- لاک مسی از لاک قهوه ای قشنگ تره!

خنده ام را فرو می دهم و حرفش را تایید می کنم. در کلاس را باز می کند و خارج می شود.

.....

از آموزشگاه بیرون میزنم. دست هایم را در جیب مانتویم فرو می کنم و به سمت ایستگاه اتوبوس قدم بر می دارم. به سنگ ریزه ی جلوی پایم ضربه ای می زنم و چند متر آن طرف تر می افتد. سرم را که برای دیدنش بلند می کنم؛ چشمم به چشم آشنایی می افتد. برای خودم متأسف می شوم. هر چند که باید بیشتر برای او متأسف بود. عینک دودی اش را بر می دارد و با سر سلام می کند. به همان شیوه جواب می دهم. نزدیکش که می شوم برای صحبت پیش قدم می شود:

- خوبی؟

سر تکان می دهم:

- به لطف شما. شما خوب هستید؟

آقامنشانه سر فرود می آورد:

- ممنون. خونه میری؟

کوتاه جواب می دهم:

- نه

جوابم دستش را از گفتن جمله ی "هم مسیریم، می رسونمت" کوتاه و معذب نگاهی به خیابان می کند. می دانم شخصیتش اجازه نمی دهد که بپرسد "کجا می روی؟" این برای من که باید از این پسر دوری کنم ؛ خیلی خوب است.

- خوشحال شدم آقا فرهاد. به خانواده سلام برسونید!

دستش را به نشانه ی صبر کردن بالا می آورد و با کمی عجله می گوید:

- صبر کن!

سوالی که نگاهش می کنم؛ دستی به گردن می کشد:

- من امروز وقتم آزاده، مسیرت هر جا هست می تونم برسونمت!

سعی می کنم لبخند بزنم:

- شما لطف دارید، ولی من چند جا کار دارم، ترجیحم اینه مزاحمتون نشم!

نامحسوس اخم می کند:

- خودتم می دونی که مزاحم نیستی!

این جمله از آن جمله هایی است که بوی خوبی از آن به مشام نمی رسد. از آن جمله هایی که صمیمیت می آورد و نباید ادامه پیدا کند.

سعی می کنم با متانت و آرامش جواب بدهم:

- آقا فرهاد خواهش می کنم...

حرفم را قطع می کند. این کار از این پسر مبادی آداب بعید است:

- من خواهش می کنم شیوا. فکر نکنم این که ازت بخوام یه چند دقیقه ای از وقتی رو که می خوای تو اتوبوس بگذرونی

به من بدی خواسته ی زیادی باشه!

خواسته ی زیادی نبود. واقعا نبود! اما پیامد خوبی نداشت.

- شیوا ما دو تا آدم عاقل و بالغیم! بعید می دونم اینکه بشینیم و یه کم در مورد مسائل این مدت حرف بزنیم مشکلی

داشته باشه!

نچ زیر لبی می گویم. کاش این پسر این همه با شخصیت نبود:

- ماشینتون کدوم طرفه؟

لبخندی از رضایت، لب هایش را پر می کند و با دست مسیری را نشان می دهد:

- اونجاست.

عطر اصلش، فضای ماشین را پر کرده و آنقدر خوش بو است که نفس هایم عمیق می شود. از گوشه ی چشم نگاهش می

کنم. ته ریش روی صورت مردانه اش از همیشه جذاب ترش کرده است. با پیراهن دودی رنگ اندامی و شلوار مشکی خوش

دوختش بی شباهت به مدل های روی صفحه های اینترنت نیست. سر بر می گرداند و نگاهم را شکار می کند. لبخند می

زند. بی هیچ خجالت یا عجله ای نگاه می گیرم.

- حرف بزنیم؟

ساعت مچی ام را روی دست جا به جا می کنم:

- برای همین اینجام!

سری تکان می دهد:

- خوبه، فقط اول مسیرت رو بگو.

- ناصر خسرو.

جوابم اصلا خوشحالش نمی کند. می داند که برای پیدا کردن داروهای کمیاب بابا باید با هر کس و ناکسی سر و کله بزنم

و چقدر نگاه های وزن دار را تحمل کنم!

سرش را کمی به سمت من می دهد و با احتیاط می پرسد:

- نمیشد با احسان بری اونجا؟

محکم جواب می دهم:

- نه نمیشد!

این نه یعنی حتی از ذهنت هم نگذرد که اجازه می دهم همراهیم کنی! جوابم به مذاقش خوش نمی آید که سکوت

بینمان برقرار می شود. راضی از شرایط ایجاد شده، سرم را به سمت پنجره می چرخانم.

- نگار می گفت چند شب پیش که خونه ت بودن؛ فروغ یه حرفایی زده!

- نگار دیگه چی می گفت؟

- من متأسفم!

- نباشید!

- واقعا دلم نمی خواد فروغ هر چند روز یه بار با پیش کشیدن این مسئله تو رو توی منگنه بذاره و با وجود این همه

مشکلی که داری فکرتو مشغول کنه!

نگاه گذرایی به سمتش می اندازم. کاش اینقدر خوب نبود.

- من دارم شرایط زندگی تو رو می بینم. حق میدم که نخوای توی این اوضاع وارد یه رابطه ی جدید بشی ولی...

دستش را به دور فرمان سفت می کند و نگاهش را بین آینه ی بغل و وسط می گرداند:

- ولی تو هم حق بده که نتونم ازت بگذرم!

حرفش مثل یک وزنه روی دلم می نشیند. آرزو می کنم ادامه ندهد. آرزویی که فقط در حد آرزو باقی می ماند.

- شیوا بحث من ازدواجم نیست. اگه مشکل فقط اون بود می شد با یه دختر موجه دیگه شروع کرد. بحث من تویی که با

بودنت نمی ذاری هیچ کس دیگه ای به چشمم بیاد!

لبخند کمرنگی می زنم:

- می تو نم نباشم.

قاطع جواب می دهد:

- نمی خوام که نباشی! دو ساله که حس می کنم یه جایی وسط زندگیم وایستادی. یه جایی که به هر طرف بچرخم بازم

فقط تو رو می بینم. تو توی حاشیه نیستی، تو مرکز زندگی منی!

امروز چقدر ناصر خسرو دور شده است!!!

- آقا فرهاد برای شما موقعیت های بهتر از منم هست!

چشم هایش را برای لحظه ای روی هم فشار می دهد. می دانم که در حال بازی با اعصابش هستم:

- من موقعیت بهتر نمی خوام! من تو رو می خوام! جمله ام هیچ چیز پیچیده ای نداره که تو مدام مجبورم می کنی که

تکرارش کنم! اونقدر منطق دارم که بدونم الان وقتش نیست. اونقدر درکت می کنم که رفتم جلوی فروغ وایستادم و بهش

اخطار دادم که دیگه حق نداره با تکرار درخواستش بهمت بریزه!

- شما دار

ین من رو توی معذورات میذارین!

ماشین را به گوشه ی خیابان ناصر خسرو می کشد. پارک می کند و بدون اینکه نگاهم کند می گوید:

- نیتم این نیست هر چند که می دونم توام آدم تو معذورات موندن نیستی!

دستم را روی دستگیره ی در می گذارم:

- ببخشید که به زحمت افتادین!

- منتظرت می مونم تا بری و برگردی. در ضمن...

منتظر نگاهش می کنم. عصبی چشم هایش را روی هم فشار می دهد:

- فکر کنم اگه یه کم شالت رو بکشی جلو بد نباشه!

از ماشین پیاده می شوم. کنار ماشین می ایستم و کمی سرم را خم می کنم تا ببینمش:

- نه دیگه شما برید. من از ته همین خیابون باید یه جای دیگه هم برم. سلام برسونید.

می گویم و بدون اینکه به شالم دست بزنم از ماشین فاصله می گیرم.

یک دستم را روی گیج گاهم قرار میدهم و به آرامی ماساژ می دهم. بیضی نسبتا بزرگی می کشم و رو به سارینا می

پرسم:

- پس این اسمش چی شد؟

بدون مکث جواب می دهد:

- بیضی!

- خب سارینا خانم باهوش می تونی این بیضی رو با یه رنگ سرد رنگ کنی؟

سرش را تکان می دهد. کاغذ را به سمت خودش می کشد و می گوید:

- می تونم!

چشم هایم را از درد روی هم فشار می دهم. تمام تلاشم را می کنم تا سردرد میگرنی ام روی انرژی صدایم تاثیری نداشته

باشد. سارینا مداد آبی را بر می دارد. با زحمت لبخند می زنم:

- تا داخل این بیضی رو کامل رنگ کنی منم برم یه لیوان آب بخورم و پیام باشه؟

بدون اینکه سر بلند کند باشه ای می گوید. از جا بلند می شوم. حتی حرکت کردن هم دردم را بیشتر می کند. کیفم را

چنگ می زنم و بسته ی مسکنی را که می دانم خوردنش تاثیر چندانی ندارد را در می آورم. انگار عادت کردم که هر بار با

شروع این دردها، دل خودم را به این قرص ها خوش کنم.

بعد از خوردن مسکن از آبدارخانه ی کوچک آموزشگاه بیرون می آیم. به محض وارد شدنم به سالن اصلی توجهم به نغمه و مرد جوان رو به رویش جلب می شود. مرد پشت به من دارد اما لباس های مارک و لحن دست به عصای نغمه در حرف زدن، حکایت از یک هنرجوی متمول می دهد.

- بله حرف شما متینه .ولی طبق قانون آموزشگاه باید تا آخر تایم آموزش تو کلاس بمونی!البته حالا چون شما عجله دارین فکر کنم بشه استثنا قائل شد!

لحن طلبکار و پر قدرت مرد توجهم را جلب می کند:

- فقط زودتر،نمی خوام قرارم رو از دست بدم!

نغمه سر بلند می کند تا جوابش را بدهد که چشمش به من می خورد. انگار راه نجاتی پیدا می کند که خیلی واضح

نفسش را آزاد می کند و با انگشتش من را نشان می دهد:

- خب فکر کنم شما با خانم محب صحبت کنید بهتر باشه!

رو به من می کند و با لبخندی کاملاً مصنوعی می گوید:

- شیوا جون آقای شمس پدر سارینا هستن!

مرد به سمت من می چرخد. جا می خورم؛ این مرد واقعا پدر سارینا بود؟ ظاهر مرد درشت اندام رو به رویم به یک جوان

مجرد بیشتر می خورد تا پدر یک دختر چهار ساله!

چند قدم به جلو بر می دارم. درد وحشتناکم را نادیده می گیرم. با نگاهی به مرد می گویم:

- چه خدمتی از من ساخته است؟

چهره اش سخت و نگاهش سرد است. کاملاً دستوری می گوید:

- به سارینا بگید بیاد!

ابرو بالا می اندازم. دست به سینه می شوم و خیلی معمولی می گویم:

- اما تایم آموزش سارینا تموم نشده! درخواستتون طبق اصول و قوانین آموزشگاه نیست!

پوزخند واضحی می زند:

- باقی مونده ی این کلاس مهم رو به ساعت جلسه ی بعدش اضافه کنید. من عجله دارم!

خودم را کنترل می کنم تا از درد لبم را گاز نگیرم و حال بدم در جمله ای که باید خونسرد ادا شود تاثیری نگذارد:

-آموزشگاه ما اونقدر بی نظم نیست که هر هنرجو هر ساعتی که خواست بیاد یا بره و ساعت آموزشش رو کم و زیاد کنه!

اگه یه ده دقیقه منتظر بمونید این آموزششم رو تکمیل می کنم وشما می تونید یک ربع زودتر از ساعت کلاس دخترتون رو

ببرید.

نغمه لب به دندان می گزد.

شمس هر دو دستش را در جیب شلوار تنگش فرو می کند وچشمانش را باریک می کند:

- روی تمام هنرجوهاتون این همه حساسیت نشون میدین یا موقعیت های ویژه را دو دستی می چسبید؟

با آرامش می گویم:

-اگه شما دقت ما رو روی آموزشمون، دو دستی چسبیدنمون به هنر جو می دونید،بله ما به تمام هنر جوهامون دو دستی

چسبیدیم!

مرد نگاه از بالا به پایینی به سمت می اندازد:

- حساسیتتون روی آموزش تاثیر خوبی هم روی زبونتون داشته انگار!

چشم در چشمش می گویم:

- لازمه ی کارمون و البته سر و کله زدنمون با همه قشریه!

صبر نمی کنم تا تاثیر کنایه ی کلامم را ببینم:

- منتظر بمونید دخترتون رو صدا می کنم.

با سارینا به سالن اصلی بر می گردم.

سارینا از کنارم رد می شوم. نگاه گذرای به سمتم می اندازد و در یک قدمی پدرش می ایستد. خبری از دلتنگی و آغوش پدرانه نیست. آرام می پرسد:

- عمه نمی یاد؟

- می بینی که نیومده!

مرد سرش را بالا می آورد و نگاهی به نغمه می اندازد:

- خدا نگهدار خانم کریمی.

نگاه خالی به سمت من می اندازد. به پشت می چرخد و با قدم های بلند و محکم به سمت در می رود . از ذهنم می

گذرد((مردک وقیح))

به محض اینکه از سالن بیرون می رود اعتراض نغمه بلند می شود:

- یعنی واقعا نمی تونستی بهتر رفتار کنی؟

بی تفاوت شالم را مرتب می کنم:

- بی ادبی از من دیدی؟

- بی ادبی نه، اما تو با بیست و دو سال سن نمی دونی باید چه جوری با یه مرد جوون حرف بزنی؟

با سرعت به سمتش می چرخم و نگاه سردم را به صورتش می دوزم:

- چه جوری باید حرف می زدم؟ با ناز می گفتم حق با شماست! ببخشید که جسارت کردم گفتم قوانین رو رعایت کنید! اره

نغمه تو اینو از من می خوای؟

لحنم حساب کار را دستش می دهد. با خواهش می گوید:

- آخه عزیز دلم، ما باید با نرمش هنر جو رو نگه داریم!

متاسف سری تکان می دهم:

- ما باید با توانایی هامون هنرجومون رو نگه داریم نغمه! این چیزیه که من بهش اعتقاد دارم.

نگاه ناراضی اش را جا می گذارم و در حالی

که به سمت کلاسم می روم می گویم:

- سرم وحشتناک درد می کنه. تا اومدن هنر جوی بعدی یه کم استراحت می کنم. صدام نکن لطفا!

با ناخن گیر گوشه ی ناخن بابا را می گیرم:

- می دونی چیه بابا؟ من فکر کردم اگه بتونیم رو اون پولی که تو بانک داریم یه وام بگیریم شاید بشه باهش یک ماشین

کار کرده خرید!

به نگرانی چهره اش لبخند می زنم:

- اینجوری نگام نکن سعید جونم! از پس قسطش بر میام که می گم! آخه قراره نغمه درصدم رو بیره بالا. تازه حقوق

بازنشستگی تو هم هست.

می خندم و به سراغ ناخن بعدی می روم:

- حواسم هست دارم چیکار می کنم سعید جونم. نگران نباش بی گذار به آب نمی زنم.

دستش را کنار بدنش قرار می دهم و پایین پایش می نشینم تا ناخن های پایش را چک کنم. کوتاهی ناخن هایش به

خاطر می آورد که یک هفته است کلسیم های خارجی اش تمام شده است. دوباره لبه ی تختش می نشینم:

- داشتم می گفتم. اگه بتونم یه ماشین بگیرم سریع ترتیب یه سفر شمال رو میدم. یه ویلا می گیرم رو به دریا. توی

ایوونش یه جا برات ردیف می کنم که یه دل سیر دریا رو تماشا کنی!

لب هایش طرح کمرنگی از لبخند می گیرد و دل من را زیر و رو می کند:

- فقط بهت گفته باشم آقا سعید، فقط دریا رو نگاه می کنی! ببینم چشم و چارت سمت جنس لطیف چرخیده کلاهمون

میره تو هم!

اخم ابروها و لبخند لب هایش هم خوانی ندارد:

- شی..شی..وا!

برای شیوا گفتن تکه تکه اش که سعی دارد خطاری ادا کند؛ دلم ضعف می رود:

- جون دلم، زندگی شیوا!

صدای زنگ موبایلم تلنگری به حال خوشم میزند. از جا بلند می شوم و گوشی را از روی عسلی بر می دارم. اسم پریا روی

صفحه حک شده است.

- جانم پریا

صدای همیشه شادش گوشم را پر می کند:

- سلام شیوا خانم! چه خبر!

خودم را در آئینه بر انداز می کنم. با یک دست موهای بلندم را جمع می کنم و روی یک شانه می ریزم:

- خبرا که همیشه دست توئه! تو بگو چه خبر شده که زنگ زدی؟

قهقهه می زند:

- ای تو اون روح شیوا!

دستی به ابرویم می کشم:

- نظر لطفته!

با هیجان می گوید:

- می گم شیوا!

- بگو

- تازگی دست به گرد و خاکت خیلی خوب شده ها! دیروز تنها گیرت نیاوردم که بهت بگم اما از لای در دیدم با اون آقا

خوش تیپه چه کردی!

به سمت بابا می روم و ملحفه اش را تا روی شکمش می کشم:

- انگار خیلی هم دقیق ندیدی! خدمه صبحش آموزشگاه رو تی کشیده بودن خاک بلند نشد!

قهقهه اش را تکرار می کند و من سر خوشی نثارش می کنم.

- وای شیوا اگه بدونی می خوام چه آماری بهت بدم!

از اتاق بالا بیرون می زنم و به سمت حیاط می روم. بی هیچ هیجانی می پرسم:

- چه آماری می خوای بهم بدی؟

- شیوا، صدف رو یادته، هم دانشگاهیم رو میگم!

- آره!

- یادته گفتم خونشون اون بالا بالاهاست!

آب پاش را زیر شیر می گذارم و به پر شدنش خیره می شوم:

- آخرش رو بگو پریا!

- دارم میگم دیگه دختر! دیروز تولدش بود! داشتم می رفتم تو خونه شون یهو حس کردم یه آشنا رو دیدم. برگشتم عقب

دیدم ای دل غافل خواهر شمس از یه شاسی بلند پیاده شد و رفت تو خونه ی رو به رویی!

آب پاش را بالا سر شمعدانی تازه قلمه زده ام می گیرم و متعجب می پرسم:

- الان این خیلی عجیبه؟ توقع داشتی تو حلبی آباد زندگی کنی؟

شاکی صدایش را بالا می برد:

- بقیه اش رو گوش کن! رفتم تو خونه و به صدف گفتم انگار خونه ی عمه ی هنر جوی ما اینجاست! گفت کی رو می گی؟

اسم شمس رو که آوردم دهنش قد اقیانوس باز موند!

به تشبیهش می خندم:

- چرا؟

- وای شیوا، شیوا اگه بقیه اش رو بدونی! شربت قند لازم میشی!

بالا سر گلدان بعدی می ایستم:

- تو بگو من قول میدم خونسردیم رو حفظ کنم!

هیجان صدایش را بیشتر می کند:

- ببین شیوا صدف یه چیزایی در مورد سام شمس می گفت!

- چی مثلا

- ببین صدف می‌گه این سام شمس اصلا تا حالا ازدواج نکرده!

ابرویم بالا می‌پرد. جمله ی "یعنی چی؟" تا پشت لب هایم می‌آید که پریا بی طاقت ادامه می‌دهد:

- می‌گه این بچه، بچه ی این آقا سام هست اما تا حالا زنش رؤیت نشده! فکرش رو بکن یه مرد با یه بچه بی اون که زنی

داشته باشه!

همین جمله کافی است تا احمقی نثار صدف و پریا کنم. می‌شنود و تمام تعجبش را در صدایش می‌ریزد:

- شیوا به نظر تو این مسئله عادیه؟

دولا می‌شوم و تنها برگ زرد شمعدانی را می‌کنم:

- اونوقت الان چرا داری جنایی اش می‌کنی؟ چون زنش به قول صدف رؤیت نشده؟

صدای مادر پریا که صدایش می‌کند در گوشی می‌پیچد و پریا بی آنکه گوشی را فاصله بدهد داد می‌زند:

- الان میام!

صورت‌م را جمع می‌کنم و گوشی را فاصله می‌دهم.

- نه با هوش! چون اصلا ازدواجی در کار نیست!

حرف برای گفتن زیاد دارم اما تنها می گویم:

- خب به من چه؟

صدایش را بالا می برد:

- بی عقل بابای هنرجوی توئه!

- خب به تو چه!

انگار با این سوال جان می گیرد:

- جواب این سوال تو این دفعه که اومد دنبال سارینا می گیری! فقط بشین ببین این شاه ماهی رو چه طوری تور می

کنم! خدایی به این جناب سام هر چیزی میاد جز پدر بودن! اینو قبول داری؟

کلمه ی شاه ماهی را به تمسخر درون دهانم می چرخد و بر روی زبانم جاری می شود.

آب پاش خالی را کنار حیاط می گذارم. به سمت قفس مرغ عشق ها می روم و گوشی را با شانه ام نگه می دارم:

- پریا تو می تونی سه شنبه که آفته جای من بیای آموزشگاه؟ بابا وقت دکتر داره!

ذوقش کور می شود و هیجان صدایش می خوابد:

- شیوا جالب نبود برات؟

- می تونی یا نمی تونی پریا؟

- آخه نه اینکه خیلی برنامه ی کاریم پره ،باید سوال کنی!آخه دختر خوب من چیکار دارم سه شنبه!از خدامم هست تو

خونه نمونم!

دستم را داخل قفس می کنم و ظرف دانه ی مرغ عشق ها را خارج می کنم:

- خوبه!جبران می کنم!

دلخور می گوید:

- شیوا!

صدایش مادرش که دوباره بلند می شود پیش دستی می کنم:

- برو پریا تا گلوی مامانت و پرده ی گوش من پاره نشده!

پریا بلند داد می زند:

-اومدم مامان اومدم!

اینبار بعد از فاصله دادن گوشه‌ی قطعش می‌کنم. ظرف دانه را بالا می‌آورم و با فوت محکم پوست ارزن‌ها را به هوا بلند

می‌کنم

روی صندلی مترو می‌نشینم. واگن مخصوص خانم‌ها بر خلاف همیشه خلوت است. سرم را به شیشه‌ی پشت سرم تکیه

می‌دهم و نگاهم را به دیوارهای تونل تاریک رنگی که با سرعت از آن می‌گذریم، می‌دهم. صدای جاهل مآبانه‌ی مرد در

گوشم اگو می‌شود.

:- گوش کن آبجی، این دارو کم یاب که نیست نایاب! برو خدا رو شکر کن که من تونستم برات جور کنم! خودت دیگه

اوستایی می‌دونی این بیماری چیزی نیست که اگه بشه داروش رو با یه هفته، دو هفته تأخیر تهیه کنی! باید سر وقت

بهبش بدی. الان باید کلاتم بندازی هوا که برات پیداش کردم نه اینکه ناراحت دویست تومن اضافه ش باشی!

صدای زنی، صدا و تصویر مرد نان به نرخ روز خور را قطع می‌کند.

- خانم‌ها مداد چشم، ریمل‌های ضد آب، خط چشم مازیکی و خط لب اصل دارم. زیر قیمت مغازه میدم. هر کی می‌خواه

بدم خدمتش!

نگاهم را به سمتش می‌دوزم. از نگاه خیره‌ام دچار اشتباه می‌شود:

- خانم شما چیزی احتیاجی دارین؟

گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

سرم را تکان می دهم و دستم را به نیت پیدا کردن گوشتی ام داخل کیف می برم.نگار است.سلام و احوالپرسی کوتاهی می کنیم.

- شیوا احسان بهت گفت یه پرستار خوب با شرایط عالی پیدا کردم!

- گفت اما پشت فرمون بود توضیح اضافه نداد.

- بین شیوا طرف کامل مرده،چهل و پنج پنجاه رو داره!همسایه ی خاله فرشته مه!اینجوری که خاله می گفت شرکتی که

توش کار می کرده تعدیل نیرو کرده و این بیچاره از کار بی کار شده!

ناراضی می گویم:سابقه ی پرستاری نداره؟

- نه نداره ولی اونقدر آدم دست و پا داری هست که از پشش بر بیاد!

نچی می کنم:اگه بر نیاد چی نگار؟من قراره از این سوراخ دوبار گزیده شم؟دفعه ی قبل یادت رفته؟یادت رفته پرستاری

که مثلاً مؤسسه معرفی کرده بود حتی غذای بابام رو روی اصول بهش نمیداد، زخم معده چی به سر بابام آورد؟

لحنش را پر از همدردی می کند:- نه یادم نرفته دختر خوب.مگه من خودم پا به پات از این بیمارستان به اون بیمارستان

نمی اومدم!منتهی خاله فرشته م رو که میشناسی!اون اگه مطمئن نبود اصلا معرفیش نمی کرد!

چهار انگشتم را روی پیشانی فشار می دهم و لبم را با زبان تر می کنم:

- نپرسیدی چقدر می گیره؟

- آهان خوب شد یادم انداختی! شیوا این چهارصد تومن بیشتر از قبلی می گیره! میگه کم تر از این برام نمی صرفه! تو

مشکلی نداری؟

درمانده چشم هایم را روی هم فشار می دادم. با این دو دو تایی که هیچ جوهره چهارتا نمیشد باید چکار می کردم؟ ترازوی

زندگیم عجیب در یک طرف سنگینی می کرد! این روزها تمام معادلاتم به یک نامساوی ختم می شد.

- شیوا هستی؟

چشم هایم را باز می کنم و به دخترکی که رو به رویم نشسته و خیره ی من است می دهم:

- هستم!

- فکرات رو کردی؟ چی جواب بدم؟

حس خفگی را که این روزها بیشتر از هر روزی به سراغم می آید پس می زنم:

- بگو شب بیاد حرف بزنیم!

- اکی! هماهنگ می کنم خبرت می کنم. تو هم خودت با احسان هماهنگ کن که تنها نباشی!

- حالا تا شب. فعلاً

- فعلاً

کیفم را روی شانه جا به جا می کنم و به سمت نغمه می روم.

- من دارم میرم کاری نداری؟

- آگه یه ربع وایسی منم کارم تمومه. امروز ماشین آوردم تا یه جایی می رسونمت!

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم:

- نه احسان زنگ زده گفته میاد دنبالم. تا من برم دم در اونم رسیده.

نگاه ریزه بینانه ای به صورتم می اندازد:

- امروز یه چیزیت بود ولی. منتهی کلا باید با انبر از زیر زبونت حرف کشید .

یکی از ابروهایم را بالا می اندازم.

- تو هم آگه بوی فرندت رو با یکی دیگه می دیدی همین میشدی!

سری به تاسف تکان می دهد:

- کاش واقعیت داشت! بدبختی اینه حاضر نیستی وارد هیچ رابطه ای بشی و یه کم از این لاکت بیای بیرون! کلا زندگیت

شده پدرتو و آموزشگاه!

چشمکی می زنم و می گویم:

- تو کجایی قسمت های خوب خوش رو ببینی آخه؟

صدای تک زنگ گوشی ام اجازه ی ادامه دادن به نغمه نمی دهد. با سرعت گونه اش را می بوسم و در همان حال می

گویم:

- حواست به سارینا باشه تا بیان دنبالش!

خیالت راحتی می گوید و من به سرعت از سالن بیرون می زنم. احسان دست به سینه به ماشینش تکیه داده. با دیدنم

عینکش را از روی چشم بر می دارد. نگاهی به صورتم می اندازد. با دیدن رژنسیتاً پر رنگم صدایی در گلو می اندازد و با لحن

جاهلی می گوید:

- ضعیفه باز من از تو غافل شدم سرخاب سفیداب کردی؟ منزل و این غلطای اضافه؟

لبه ی شالم را کمی جلو می کشم و یک طرف صورتم را می پوشانم:

- خاک به سرم آقا! دیگه تکرار نمیشه.

صدای خنده اش بلند می شود و عوضی حواله ام می کند. می خندم. شالم را می اندازم و پر از دلتنگی می گویم:

- رسیدن به خیر. خوش گذشت؟

چشم هایش را روی هم فشار می دهد و "خیلی" پر رضایتی می گوید. نسیم خنکی از میان دلم می گذرد ولی به ظاهر

اخم می کنم:

- حیا هم خوب چیزیه! خجالت نمی کشی از خوش گذرونیت با دختر مردم برای من می گی؟

عینکش را روی چشم می گذارد:

- گفتم خوش گذشت نه گفتم که چه جوری گذشت! بیا بریم تو ماشین با جزئیات برات تعریف کنم.

بی حیایی نثارش می کنم. ماشین را دور می زند و سوار می شود. دستم که روی دستگیره می نشیند؛ سنگینی نگاهی را

حس می کنم. سر می چرخانم. سام شمس با پوزخند و نگاهی مشکوک خیره ی من است. بی اهمیت در را باز می کنم و

می نشینم.

سر جایم غلت می زنم و کلافه از آفتابی که روی صورتم افتاده ملحفه را روی سرم می کشم. در میان خواب و بیداری به

این فکر می کنم که هیچ وقت آفتاب این وقت صبح تا این حد شدید نبوده است. جرقه ای در ذهنم زده می شود. از جا می

پریم و نگاهم را به ساعت روی دیوار می دهم. زمان می برد تا تاری دیدم از بین برود و به جای هفت صبح عدد نه را روی

ساعت تشخیص بدهم. "بیچاره شدم" ی می گویم و تقریباً با سر به سمت در اتاق می روم. در حال پوشیدن کتانی ام به

پرستار جدید بابا آخرین سفارش ها رو می کنم:

- آقا سجاد دیگه سفارش نکنم. حواستون به برنامه ی غذایی روی یخچال باشه. امروز باید براش ماهیچه بپزین و برای

عصرش هم شیر خرما بهش بدین!

آقا سجاد بی آنکه سرش را بلند کند جواب می دهد:

- خیالتون راحت باشه. خودم حواسم به همه چی هست!

در حالیکه اصلاً خیالم راحت نیست کوله ام را روی شانه جا به جا می کنم و به سمت در حیاط می دوم. با نفس نفس وارد

آموزشگاه می شوم. سارینا روی صندلی های انتظار نشسته است و با دیدنم با ذوق سلام می کند. جوابش را می دهم و با

خودم فکر می کنم این بچه چرا یک ساعت زودتر از تایم کلاسش اینجا است؟ با نبود نغمه خدا را زیر لب شکر می کنم و با

سرعت به سمت کلاسی می روم که مطمئناً به خاطر تأخیرم با یک هنرجوی طلبکار رو به رو خواهم شد. دستم دستگیره

ی در را لمس نکرده که صدای نغمه از اتاق کناری متوقفم می کند.

- شما دارید زود قضاوت می کنید جناب شمس. خانم محب از بهترین مدرسین ما هستند!

صدای شمس طلبکار تر از بار قبل گوشم را پر می کند:

- بهترین با موجه ترین خیلی فرق داره خانم!

نغمه با لحنی ملایم تر پاسخ می دهد:

- من نمی دونم این فکر که ایشون موجه نیستن از کجا به ذهن شما رسیده اما باور کنید شما دچار سو تفاهم شدید!

- شما می تونید اسمش رو بذارید سو تفاهم اما من نمی تونم اجازه بدم سارینا زیر دست هر کسی آموزش ببینه!

به سمت اتاق می روم و پشت در نیمه باز آن می ایستم. از لای در شمس را می بینم. پشت به در ایستاده و با دست های

فرو رفته در جیب و سر بر افراشته خیره ی نغمه است. نغمه کف هر دو دستش را روی هم قرار داده و جلوی دهانش گرفته

است:

- اجازه بدید من امروز با شیوا صحبت می کنم. این مشکل حل شدنیّه!

قبل از اینکه شس جوابی بدهد ضربه ی کوتاهی به در می زنم و کامل وارد اتاق میشوم. سام شمس به سمتم می چرخد و

نغمه با رنگ پریده اش خیره ام می شود.

با نگاه مستقیم به نغمه و خیلی جدی جواب می دهم:

- خانم کریمی من نمی فهمم این همه اصرار برای چیه؟ ایشون اونقدر قدرت تشخیص دارن که بدونن صلاح بچه شون

چیه و به همون عمل کنن. اجازه بدین خودشون تصمیم بگیرن!

از گوشه ی چشم لب های شمس را می بینم که به بالا کشیده میشود. مستقیم نگاهش می کنم. نگاه سردم نگاه پر از

تمسخرش را نشانه می گیرد:

- اگه با من تشریف بیارید می تونم پرونده ی سارینا جون رو زودتر تقدیمتون کنم تا وقتتون بیشتر از این هدر نره!

دست هایش را بیشتر در جیب شلوارش فرو می کند و با رضایت می گوید:

- خوبه که خودت بحث رو قبل از باز شدن جمع می کنی! بدجوری کار بلدی!

سری به تایید حرفش تکان می دهم:

- باهاتون موافقم. من دقیقاً می دونم دارم چیکار می کنم.

می گویم و با چرخش روی یک پایم به سمت سالن اصلی و پشت میز منشی میروم تا سیستم را روشن کنم. شمس با قدم

های محکم ولی بدون هیچ عجله ای جلوی میز می ایستد. سرم را بلند نمی کنم. اما او کمی به سمتم خم می شود و با

تفریح می گوید:

- لزومی به این همه عجله نیست. من چیزی از اون آقا پسر دویست و شیش سوار نمی گم.

مشخصات سارینا را وارد می کنم :

- اتفاقاً به نظر من با مشخصات کامل بگید. چون تعدادشون زیاده مدیر آموزشگاه دقیقاً بفهمه از کی حرف میزنید!

در سکوت صاف می ایستد. به دهان دلم افساری می زنم تا سر بلند نکنم برای دیدن تأثیر کلامم.

نغمه با اخم های جمع شده نزدیک میز می ایستد و در سکوت به حرکت دست هایم روی کیبورد نگاه می کند. صدای

زنگ نا آشنایی فضا را پر می کند.

- بگو کتی

- چی شده

صدایش جدی تر می شود و بلند تر می گوید: درست تعریف کن ببینم چی می گی؟

مکث کوتاهی می کند.

:- کدوم بیمارستان؟

سر بلند می کنم و چهره ی در همش را از نظر می گذارم.

- اوادم!

- چیزی شده آقای شمس؟

نغمه می پرسد و در جواب این را می شنود:

- من باید برم جایی. سارینا اینجا باشه!

قبل از اینکه نغمه جوابی بدهد با گام های بلند، سنگین و پر قدرت سالن را ترک می کند.

دست عرق کرده ام را روی بند کوله ام جا به جا می کنم و نگاهم را به نغمه ی کلافه می دهم. یک نگاهش به ساعت بزرگ روی دیوار است و نگاه دیگرش به سمت سارینا. تاریکی پشت پنجره و سکوت سالن بزرگ آموزشگاه، عجیب در ذوقم می زند. نغمه برای چندمین بار تا در ورودی می رود و به بیرون سرکی می کشد. با چهره ای به مراتب آویزان تر از بار قبل به سالن بر می گردد. مضطرب کف دست هایش را به هم می سابد و درمانده از من می پرسد.

:- شیوا نیومدن دنبال بچه. چیکار کنم؟! شب شد!

نگاهی به سارینا می اندازم. خسته و مظلوم خیره ی نغمه است. قدمی به سمت نغمه بر می دارم و آرام می گویم:- چته

تو؟ چرا اینجوری شلوغش می کنی؟ خب یه زنگ بزن بیان بچه شون رو ببرن. اینقدر آشفته ای بچه هم وحشت کرده!

- یعنی می گی زنگ بزنم؟ زشت نباشه یه وقت؟! نگو ما مشکل داشتیم حاضر نشدن نیم ساعت بیشتر بچه رو نگو دارن!

خنده ی ناباوری می کنم:- چی می گی برا خودت؟! مگه اینجا مهد کودکه که نیم ساعت بیشتر بچه بمونه؟! آموزشگاه

رأس ساعت تعطیل میشه. تا همین جاشم باید ممنونت باشن که صبر کردی و زنگ نزدی!

نغمه با مکث نگاهش را از رویم بر می دارد و به سمت میز می رود. گوشی اش را از داخل کیف بر می دارد و قدم زنان

شماره می گیرد:- الو سلام. خوب هستید خانم شمس؟

- کریمی هستم. از آموزشگاه مزاحم می شم.

- به لطف شما. ممنونم. غرض از مزاحمت آموزشگاه حدودا نیم ساعته که تعطیل شده. دیدم کسی نیومد دنبال سارینا

جون نگران شدم.

- ای وای خدا بد نده. بلا دوره انشالا.

نغمه نگاه هاج و واجی به من می اندازد. آب دهانش را قورت می دهد و با مکت جواب خانم شمس را می دهد:

- یعنی می فرمایید شما ایران نیستید؟ آخه انگار اون موقع خود شما تماس گرفتید.

نغمه در سکوت به ادامه ی توضیحات گوش می دهد و چند بله ی بی جان تحویل می دهد. در جایم دست به سینه می

ایستم. دیرم شده است. باید قبل از رفتن آقا سجاد خانه باشم اما ترجیح می دهم بایستم و ببینم قرار است تکلیف نغمه با

این خانواده ی بی مسئولیت به کجا برسد!

- بله بله لطف می کنید. به خانواده سلام برسونید. شب خوش.

نغمه گوشی را پایین می آورد و عصبی نفس را به بیرون می دهد.

- می بینی شیوا اومدم ثواب کنم کباب شد. خانم اصلا ایران تشریف ندارن. با نامزدشون اون ور آبن. اون موقع هم

خدمتکار خونه زنگ زده بوده به خانم که باباتون حالش بد شده. اینم زنگ زده به داداشه.

دستش را پر ادا و اصول در هوا تکان می دهد و صدایش را ظریف می کند:

- عزیزم من ایران نیستم. من شماره رو براتون اس ام اس می کنم شما با برادرم تماس بگیرین بیان دنبال سارینا.

دستم را می اندازد و کفری ادامه می دهد:- انگار من نوکر پدر...

- نغمه!

با لحن معترض من ساکت می شود. با سر اشاره ای به سارینا می کنم. بلکه کمی ملاحظه کند:- حالا هم چیزی نشده. یه زنگ بزنی به آقای شمس.

خنده ای می کنم و با وجود اینکه می دانم کفری تر می شود؛ ادامه می دهم:- در ضمن خود کرده را تدبیر نیست!

نگاه چپ چپی حواله ام می کند و با گوشی اش مشغول می شود. خوب کنایه ی کلامم را گرفته است. آنقدر سنگ این کار آموز پولدار را به سینه زده است که جایی برای اعتراض باقی نگذاشته باشد.

- شیوا جواب نمی ده. این خانواده چرا این مدلین؟

خونسرد جواب می دهم:

- خب حتما یه مشکلی پیش اومده.

دستش را به معنی برو بابا در هوا تکان می دهد. بی خیال می گوید که نمی دانم مخاطبش من هستم یا خانواده ی

شمس.

به روی سارینای کز کرده بر صندلی، لبخند زورکی می زنم. دخترک نگران خیره ی ماست. باهوش تر از آن است که از

بحث سر در نیاورده باشد.

کمی فکر می کنم و چیزی به ذهنم میرسد: -با خودت ببرش خونتون. بالاخره باباش گوشیش رو جواب میده دیگه. آدرس

میدی میاد دنبالش.

ناباور و بدون پلک زدن می پرسد:

-داری شوخی می کنی دیگه؟

-اره؛ نه اینکه خیلی شرایطش مهیاست، دارم شوخی می کنم.

-شیوا می فهمی چی می گی؟ تو اخلاق محمد رو نمی شناسی؟ نمی دونی زده می رقصه؟ منتظر سوژه ست تا عالم و آدم

رو به من ببندد! همینم مونده که بچه ی یه آدم نا شناس رو ببرم خونه و شب بابای جوون و جنتلمنش بیاد دم در خونه

م!

متأسف سری تکان می دهم: -پس می خوای چیکار کنی؟

چشمانش، مشوش روی چشمانم دو دو می زنند. کمی هیجان زده می گوید: -تو با خودت ببرش.

جا می خورم و با خنده می پرسم: -الان دقیقا منظورت به من بود دیگه؟

-آره دیگه!

یکی از دست هایم را به پهلوی می زنم. نفس عمیقی می کشم و شمرده شمرده می گویم:

- نغمه از اینکه من این بچه رو با خودم ببرم حرفی نیست. اما تو خودت خوب می دونی اون مرد دید خوبی نسبت به من

نداره. فکر نکنم کار خیلی عاقلانه ای باشه.

- رفیق نیمه راه نباش شیوا.

سری به تأسف تکان می دهم. رفیق نیمه راه؟! آن هم منی که پدرم را با آن شرایط گذاشته و در کنارش مانده بودم.

بی هدف به سمت سارینا می روم. در یک قدمی اش می ایستم و خیره ی چشمان معصومش می شوم. تصمیمم احساسی

است. شک ندارم. لبخندی اطمینان بخشی به رویش می زنم: -نغمه پاش

و ماشین رو روشن کن. سارینا خانم امشب افتخار میده و مهمون من میشه.

در را

را به تو هل می دهم و دستم را پشت کمر سارینا می گذارم. نگاه کنجکاوش را در فضای حیاط می چرخاند و روی حوض

آب مکث بیشتری می کند. نگاهی به در وردی خانه می کنم. نگران حال بابا هستم. به محض راه افتادنم از آموزشگاه آقا

سجاد زنگ زده و گفته بود امکان بیشتر ماندن برایش وجود ندارد. سارینا به قدم هایش سرعت می دهد و به سمت حوض

می رود. چهره اش ذوق زده است. به سمتش می روم و دستم را روی بازوی ظریفش قرار می دهم. کمی خم می شوم و

می گویم:

- سارینا اگه می خوای یه کم تو حیاط بمونی حرفی نیست اما باید قول بدی که لباست رو خیس نکنی. چون لباس دیگه

ای نداری. هوم؟

بدون اینکه لحظه ای نگاهش را از ماهی قرمزها بردارد با ذوق می گوید:

- وای این ماهیا از ماهیای تو آکواریوم بابا هم نازترن.

با لبخند سری تکان می دهم و پله های ایوان را بالا می روم.

خیالم که از بابت بابا راحت می شود. لباسم را عوض می کنم و وارد آشپزخانه می شوم. از پنجره نگاهی به حیاط می

اندازم. سارینا از جایش تکان نخورده؛ فقط نوک انگشتانش را در آب فرو کرده است. پرده را می اندازم. بسته ی گوشت

چرخ کرده ای برای درست کردن ماکارونی از فریزر بیرون می آورم .

سارینا پشت میز نهار خوری در حالیکه با گوجه سبز های نمک زده مشغول است می گوید:- شیوا بوی ماکارونیت از بوی

ماکارونی های زینت خانم هم بهتره.

زیر قابلمه را کم می کنم و رو به رویش می نشینم:- زینت خانم کیه؟

- زینت خانم دیگه. همون که اتاقم رو مرتب می کنه. غذا می پزه و لباس های بابا رو اتو می کنه.

گوجه سبزی را درون دهانش می گذارد و لپش برجسته می شود. به چهره با نمکش لبخندی می زنم: - خب تو این زینت

خانم رو دوست داری؟

در حال ملچ و ملوچ کردن می گوید: - من که آره اما بابا سام نه! به عمه کتی می گه دست پخت زینت وحشتناکه. تازه بابا

هم مثل من ماکارونی دوست داره اما وقتی زینت خانم درست می کنه نمی خوره. شیوا بابای تو هم ماکارونی های تو رو

دوست نداره؟

با دست موهایم را پشت گوش می زنم. کاش جمعشان کرده بودم.

- بابای من مثل بابای تو ماکارونی دوست نداره فسقلی. الان قراره من و تو ماکارونی بخوریم و بابا سوپ بخوره.

چشمان گرد از تعجبش را به من می دوزد. حتما با خودش فکر می کند ماکارونی که بهتر از سوپ است.

شانه ای بالا می اندازد و با بقیه ی گوجه سبزش مشغول می شود. صدای هشدار پیامک از جا بلند می کند.

- شیوا این شماره ی آقای شمسه. خودت زنگ بزن هر وقت جواب داد برای تحویل سارینا باهاش هماهنگ کن.

گوشی را روی کانتور رها می کنم و با خودم فکر می کنم حواسم باشد دفعه ی بعدی به نغمه رو ندهم. بدجوری آستر لازم

است!

با قاشق، سوپ میکس شده ی بابا را به هم می زنم. در مقابل نگاه کنجکاو و پر سوال سارینا، اولین قاشق را داخل دهانش می گذارم. بابا با نگاه خیره اما پر از لذت به مهمان کوچک خانه اش، اولین قاشق را می خورد. بابای عاشق بچه هاست همیشه بزرگترین حسرتش این بوده که چرا خدا فرزند بیشتری به او نداده است.

- شیوا؟

با دستمال دور دهان بابا را پاک می کنم:

- بله

- تو همیشه غذای بابات رو میداری دهنش؟

به سرعت به چهره ی بابا دقیق می شوم. چهره ی همچنان بازش نشان از این دارد که از این سوال بی منظور، ذره ای مکدر نشده است. سر تکان می دهم و سارینا انگار مجوز پرسیدن بقیه ی سوال هایش را گرفته که با هیجان طرف دیگر تخت می نشیند.

- خب چرا؟

یک مثنوی جواب دارم. اما میدان مغناطیسی دلم اصلی ترینش را به تارهای صوتی ام منتقل می کند:

- چون دار و ندارمه

لبخند بابا کادو پیچ نثار قلبم می شود.

سارینا با دست یک طرف موهای خرگوشی اش را به پشت می فرستد:

- من نفهمیدم شیوا جون.

- عیب نداره سارینا خیلی ها خیلی چیزا رو نمی فهمن و عین خیالشون نیست.

لب ورمی چیند: -بازم نفهمیدم.

بابا با سختی دستی را که سمت ساریناست از روی تخت بالا می آورد. برای هر سانتی که بالا می آورد. من پله ای از نردبان

خدا بالا می آورم و بوسه ای بر دستانش می زنم. سارینا با همه ی کودکی اش متوجه ی منظورش می شود. خودش را جلو

می کشد و دست بابا را در دست می گیرد. بابا با چشم به صورتش اشاره می کند و من پر از بغضی که از ترس بر ملا

شدن در تمام روزنه های دلم جاسازی می کنم می گویم:

- سارینا اونقدر بزرگ شدی که بتونی دست سعید جون من رو صورتت بذاری؟

دست بابا به کمک خود سارینا یک طرف صورتش را پر می کند.

نمیشود به این صحنه لبخند نزد. بشقاب را کنار می گذارم:

- آی آی سارینا خانم حواست باشه زیادی خودت رو تو دل این سعید جون من جا نکنی. چون فقط و فقط مال خودمه.

بابا به رویم لبخند عمیقی می زند و سارینا معترض می شود:

- شیوای بدجنس

سارینا آخرین قاشق ماکارونیش را بین خواب و بیداری می خورد. سرش را روی میز می گذارد و برای چندمین بار خمیازه

می کشد:

- پس چرا بابا نیومد؟

نگاهم را از چشمان خمارش به روی گوشی می کشم. گوشی را روی میز در حال تکرار قرار داده ام. تماس های بی پاسخی که شمارش آن از دستم در رفته است.

روی سارینا پتوی سبکی می کشم. و با انگشت موهای پخش شده در صورتش را کنار می زنم. روی کاناپه ی کنار سارینا می نشینم و با چشمان سنگین شده از خواب برای هزارمین بار شماره ی سام شمس را می گیرم. سرم را به پشتی کاناپه تکیه می دهم و نمی فهمم کی چشمانم اسیر خواب میشود.

با صدایی که بلند می شود از جا می پرم و گیج و گنگ اطرافم را بررسی می کنم. گوشی موبایل از دستم روی سرامیک افتاده. دولا می شوم و گوشی را از روی زمین بر میدارم.

- شیوا بابام نیومد؟

صاف سر جایم می نشینم. سارینا در جایش نیم خیز شده. با دست موهایم را جمع می کنم و پشت سر می اندازم. سعی می

کنم سارینا چیزی از نگرانی چهره ام نخواند. اینکه اگر پدرش نیاید من با او چه کنم؟

- شاید یه کم دیر بیاد.

انگار منتظر همین جمله بوده که صدایش رنگ شادی می گیرد:

- پس میشه دوباره به من ماکارونی بدی؟

ظرف ماکارونی را داخل مایکروفر قرار می دهم و یک دقیقه زمان می دهم. شمارش معکوسش شروع می شود. نگاهم روی

نزول اعداد است و فکرم درگیر مسئولیتی که با قبول کردنش بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم درگیر شدم. سی ثانیه

از زمان باقی است که صدای سارینا از داخل هال به گوشم می خورد:

- شیوا گوشیت داره زنگ می خوره.

با قدم های بلند از آشپزخانه خارج می شوم. نام شمس نفسم را آزاد و صدایم را طلبکار می کند:

- الو

صدای آن ور خط بیش از حد خسته است:

- پلاک خونت چنده ؟

مانتویم را تن می کنم و بازی یقه ام را با لبه ی شالم می پوشانم. ظرف ماکارونی را به دست می گیرم و رو به سارینا می

پرسم:

- بریم؟

تنها سر تکان می دهد. در حیاط را باز می کنم. ماشین رو به روی خانه پارک شده. سام شمس با دیدنمان پیاده می شود. خستگی از چهره اش می بارد و موهایش نا مرتب روی پیشانی اش پخش است. در فاصله کمی از من می ایستد.

نگاه گذرایی به سارینا می اندازد. صدای خسته اش همچنان محکم است:

- نیم ساعت پیش پیغام خانم کریمی رو دیدم. فکر کنم اذیت شدی!

با تمام قدرت خودم را کنترل می کنم تا از بالا پریدن ابروهایم جلوگیری کنم. این مرد شاهکار خلقت در وقاحت است. تازه

فکر می کرد اذیت شدم؟ ساعت دو نیمه شب و بعد از چند ساعت استرس واقعا جمله ی بهتری برای تشکر پیدا نکرده

بود؟

پوزخندم آنقدر از ته دل است که توجه چشمان خسته اش را جلب کند:

- اذیت شدن و نشدن من در مقابل بی مسئولیتی و کم کاری بقیه خیلی هم به چشم نیامد. خودتون رواذیت نکنید!

گوشه ی لب هایش به طور واضحی به بالا کشیده می شود. حس می کنم که طرح محوی از خنده در آن است:- توقع

جبران داری؟

دستم را به معنی اصلا در هوا تکان می دهم. گوشه ی شالم از روی شانه سر می خورد.

-:توقع داشتن جایی معنی پیدا می کنه که طرفت با معنی چشم و رو آشنا باشه. امکان نداره بنده یه همچین جسارتی

بکنم و از شما بیشتر از توانتون بخوام!

چشمان خسته اش رنگی از بازی مفرحی می گیرند:

:- آره حق با توه. تو نوع جبرانش رو مشخص کن من همه جوهره در خدمتم!

بعد نگاه منظور داری به سمت یقه ام می اندازد و در حالیکه به کندی نگاه می گیرد به سمت ماشین می چرخد.

-:سارینا بشین عقب.

خسته و شاکی تر از آن هستم که مفهوم جمله اش را بفهمم. ماشین به حرکت در می آید. کمی جلو می رود و من در

روشنایی تیر چراغ برق متوجه ظرف ماکارونی در دستان سام شمس می شوم. سرش را خم کرده و ظرف را نزدیک بینی

اش گرفته.

شیر را به روی موز داخل مخلوط کن میریزم. عسل و پودر نارگیل را اضافه می کنم و با زدن دکمه به سرگردانی تکه های

موز داخل شیر نگاه می کنم.کارم که تمام می شود برای برداشتن لیوان به سمت کابینت می چرخم. لرزش گوشی روی

کابینت متوقفم می کند. نچی می کنم و جواب می دهم:- دیگه چیه؟

- نیومد؟

- احسان اون آقا سجاد بدبخت سوار جت که نشده! تو مسیره، داره میاد. تا تو برسی اونم رسیده.

آهان بی معنی می گوید. به کابینت پشت سرم تکیه می دهم و یک دستم را ستون بدنم می کنم:

- احسان چی می خوای بگی که هی به بهانه ی دیر شدن زنگ می زنی؟

خنده ای می کند و ناکسی تحویل می دهد:

- ببین شیوا

- فعلا تواناییم در حد شنیدن بگو.

- هفته ی پیش که تو انصراف رو از کوه اومدن دادی من با فرهاد قرار رو اکی کردم. به جون خودت که می دونی برام جز

عزیز ترین جون های دنیاست هی خواستم تو این دو روز بهت بگم جور نشد. دلم می خواد باور کنی هیچ عمد و تبانی در

کار نبوده.

جوابم خیلی به مذاق خودم هم خوش نمی آید اما انتخاب دیگری ندارم: - الان مشکل چیه؟

- این که نکنه تو فکر کنی قصد و غرضی تو کار بوده.

صدای زنگ بلند می شود. بهانه ی خوبی است : - من برم در رو باز کنم آقا سجاد اومد. منتظرتم. فعلا .

در را باز می کنم. کوله ام را روی شانه می اندازم و برای خداحافظی به اتاق بابا می روم.

خنکای هوای آخرین روزهای اردیبهشت دلچسب است. جمعیت زیادی همگام با ما مسیر سر بالایی کوه را در پیش گرفته اند. عده ی معدودی که سحر خیز تر بوده، در راه برگشت اند. جمله ی آشنای بفرمایید صبحانه که از دکه های کوچک و بزرگ شنیده میشود به خاطر می آورد که هنوز ناشتا هستیم.

فرهاد و احسان با کمی فاصله، جلوتر از ما قدم بر می دارند. هر دو با ژست های مشابه. دست در جیب و با قدم های بلند. نگار در حالیکه با دست هایش خودش را بغل کرده، شروع به غر زدن می کند:

- هنوزم هوا سرده. اما کیه که این رو به احسان حالی کنه؟

نگاهم را به قسمت هایی از کوه که هنوز دستخوش دست کاری های انسان ها نشده می دهم:

- نگار تا جایی که من می دونم بهترین فصل کوه نوردی بهاره. حالا اینکه تو همیشه مثل سرمای مدرسه موشها می مونی بحثش جداست.

شالش در حال افتادن است. کمی جلو می کشد و تقریبا ناله می کند:

- خب آخه چه اصراریه حتما آفتاب نزده اینجا باشیم؟ مگه قراره کارت بکشیم؟

احسان سرش را به عقب می چرخاند:

- تو مشکلات ساعت کوه نیست. اون تن و بدنیه که نمی خوای یه تکهونی بهش بدی. تقصیری هم نداری ها آب می خوری

چاق میشی. مسلم که هوا نمی تونه اثرات اون آب های چاق کننده رو از بین ببره.

دست نگار به نیت صورت احسان جلو می رود و او با خنده عقب می کشد. لب هایم را اسیر دندان هایم می کنم تا با خنده

ی بد موقع مورد عقوبت نگار قرار نگیرم. فقط خواجه ی شیراز است که نمی داند نگار به شنیدن جمله ی "چاق شدی"

واکنش نشان می دهد.

فرهاد با چهره ای باز به عقب نگاهی می اندازد. در چهره اش اثری از خنده نیست اما صدایش رد باریکی از آن را دارد:

- احسان اینجا هم دست بر نمی داری؟

- خدایی فرهاد من حرف بدی زدم؟ من میگم که...

- شنیدم چی گفتی. لازم نیست تکرارش کنی. یه جا بشینیم صبحانه بخوریم تا نزدیک ظهر نشده.

با دستم تختی را نشان می دهم. در کنارش جوی باریکی از کوه سرازیر است:

- بچه ها اون چطوره؟

همگی موافق هستند. همین تأییدشان کافیه تا به سرعت به سمت تخته بروم. کفش هایم را از پایم در می آورم و دو

زانو می نشینم. دستم را به زیر آب می برم و از خنکی اش، غرق لذت می شوم.

- سرما می خوری شیوا!

فرهاد بعد از نگار روی تخت می نشیند و جوابش را می دهد:- نمی خوره. به جای اینکه به شیوا گیر بدی خودت هم از این فضا استفاده کن.

نگار بیشتر در خودش جمع می شود:- یعنی حتما باید با خودم سرما خوردگی سوغاتی ببرم تا تو و احسان بفهمید دارم از طبیعت استفاده می کنم؟

با سوالم اجازه ی ادامه ی بحث را نمی دهم:- احسان رفت صبحانه سفارش بده؟

فرهاد جواب می دهد:- آره. خیلی گرسنته؟

بدون اینکه نگاهم را از جریان آب بردارم، سر تکان می دهم.

احسان با سینی بزرگ صبحانه از راه می رسد. بوی جگر. عطر ریحان و نان داغ معده ی گرسنه ام را بیشتر تحریک می کند. آنقدر گرسنه هستم که در سکوت به خوردن مشغول شوم و خیلی وارد بحثشان نشوم. آخرین تکه ی جگر را به دهان می گذارم و با خودم فکر می کنم کاش تعداد بیشتری سفارش می دادم. جمله در ذهنم کامل نشده است؛ سیخ پری بر روی نان جلو دستم قرار می گیرد. بدون اینکه به صاحبش نگاه کنم از جا بلند می شوم و با نگاه به اطراف می گویم:- تا شما صبحانه تون رو بخورید؛ منم این اطراف یه دوری می زنم.

احسان با گفتن جای دوری نرو راهی ام می کند. کنار دره می ایستم و به پایین نگاه می کنم. چقدر مقابل کوه های سر به فلک کشیده ، عمیق به نظر میرسد. هر چند که عمقش چیزی از زیبایی اش کم نکرده است. با پا، به قلوه سنگ کوچکی

ضربه می زنم. سنگ قل می خورد و به پایین می رود و جایی میان گل ها گم می شود. حضور شخصی را پشت سرم حس

می کنم. عطر همیشگی اش هویتش را داد می زند:

- این همه دوری برای چیه؟

با نگاه، حرکت پروانه ای را روی گل ها دنبال می کنم: - قرار ی برای نزدیکی نبوده!

- مهم اینه که تمایلش باشه.

- الان باید به حسی که نیست اقرار کنم؟

صدایش نزدیک تر می شود. دقیقاً پشت سرم: - الان باید میدون بدی تا این حجم باور نکردنیه خواستنت به چشمت بیاد.

- همین که به چشم بیاد کافیه؟ این همه نخواستن من تو ذوقت نمی زنه؟

بی معطلی و قاطع جواب می دهد: - نه نمی زنه. برای داشتنت حریص ترم می کنه.

نفس عمیقی می کشم. عطر گل های بهاری را در میان بحث ناخوشایند بینمان می بلعم: - منطقی نیست.

- قبول دارم.

با آرامش لبخند می زنم: - داری بی خودی خودت رو معطل می کنی.

- قول میدم که بهت ثابت کنم که بی خودی نیست.

- قبلا در موردت فکر می کردم که خیلی رو قولات حساسی!

- الانم قول دادم چون می دونم به عمل می رسونمش.

روی یک پا می چرخم. رو به رویش قرار می گیرم. فاصله ی بینمان کم است و او هم تمایلی به عقب کشیدن ندارد. اهمیتی نمی دهم.

- فرهاد من و تو روی خط های یه دایره ایم. هر چقدرم که روی یه مسیرباشیم به هم نمی رسیم. دور خودمون می چرخیم. نه اینکه چون نوع احساسمون به هم متفاوت فقط برای اینکه هدفهامون با هم فرق می کنه. تو دنبال یه شروع خوبی و من تو فکر راه بهتر برای ادامه دادن. اونقدر اولویت تو زندگیم هست که نخوام یکی دیگه بهشون اضافه کنم. منو با درگیریم بی خیال شو. من آدم مناسبی برای تو نیستم. همون طور که تو جایی برای اضافه شدن به زندگی من نداری.

نگاهش بین چشمانم سرگردان است. به دنبال چیزی می گردد که من از درکش عاجزم. شاید به دنبال نشانه ای از ناز

های دخترانه و یا حرف ناگفته ای پشت همه ی گفتنی ها.

کلماتش سوار بر همین احساسات سر در گم جاری می شوند:

- چیز دیگه ای هم هست که باید بشنوم؟

این پسر به دنبال چیست؟ به دنبال کلمه ای که کمی شک و دو دلی من را نشان دهد؟ چرا تمام تلاش من برای دفع این حس، به جاذبه ختم می شود؟

آره یه چیز دیگه مونده.

لب هایم را با زبان تر می کنم. به حساب خودم تیر آخر را می زنم. فرهاد برو دنبال زندگیت. متأسفم که بهت میگم که حتی اگه نری و توی همین بلا تکلیفی بمونی هم هیچ عذاب وجدانی ندارم. اما رفتن و خوشبخت شدنت برام پر از حس خوبه.

نگاهش رنگ می گیرند. از همان رنگ هایی که همگی در ردیف رنگ های گرم هستند. لب هایش با آرامش بر هم می خورند:

- خوبه که عذاب وجدان نداری. چون قرار نیست من کنار بکشم و خودم رو مدیون دلم بکنم.

آهای شما دو تا اومدین کوه یا مذاکره.

فرهاد با مکث نگاه می گیرد. به پشت می چرخد و جواب نگار را می دهد: داشتیم در مورد روش های علاقمند کردن تو به طبیعت بحث می کردیم. اتفاقاً نتیجه های خوب و امیدوار کننده ای گرفتیم.

همین یک جمله ی فرهاد کافی بود تا بفهمم این پسر یک درصد هم از موضعش عقب نمی کشد.رو به نگار می گویم: -

البته امیدوار کننده از نظر فرهاد.به نظر من که نباید بیشتر از این انرژی خرج کرد.

با پا، جارو برقی را به جلو هل می دهم. دولا می شوم و زیر میز وسط پذیرایی را جارو می کشم.حتی این زیر هم از پوست

تخمه های احسان در امان نمانده است. دربی دیشب در میان کل کل های بین دایی و احسان به تساوی ختم شد. تنها

ثمره ی بازی یک خانه ی کثیف است که تمام جمعه ی من را پر کرده است .

کمر صاف می کنم که برق جسم کوچکی توجهم را جلب می کند. با تعجب جارو را خاموش می کنم. روی زمین می

نشینم و برای برداشتنش زیر میز می روم. گردنبندی ظریف در میان دستانم جای می گیرد. طرح عروسکی آن هویت

صاحبش را مشخص می کند.

از جا بلند می شوم. گردنبند را در میان دستانم مشت می کنم. از فکر ارزش مالی آن پوزخندی می زنم. با وجهه ام پیش

سام شمس، همین را کم داشتم که بفهمد گردنبند دخترش در خانه ی من جا مانده است. با ناخن با احتیاط بالای ابرویم

را می خارانم. فکری می کنم و برای پیدا کردن گوشی ام سر می چرخانم. پریا گفته بود که خانه ی دوستش دقیقا رو به

روی خانه ی خانواده ی شمس است. پس پریا آدرس دقیق را می داند.

گوشی تلفن را با شانه ام نگه می دارم. دست مال گردگیری را روی تلویزیون می کشم و به دلایل تمام نشدنی صاحب

آژانس گوش می دهم.

- خانم محترم از اون بار که اون اتفاق افتاد من با خودم عهد کردم که دیگه هیچ وسیله ای رو بدون حضور صاحبش قبول

نکنم.

نچی می کنم:

- آقای صدرايي.اون اتفاق بوده يه بار افتاده. قرار نيست كه هر بار راننده ي شما تصادف كنه و تو شلوغ پلوغی امانت

مسافرتون گم شه. اصلا من اين گردنبنده رو توي يه بسته ي كوچيك ميذارم كه راننده تون بتونه بذاره تو جيبش. اينجوري

اگه احيانا و خدای نكرده باز من اون اتفاق پيش اومد براي امانت من مشكلي پيش نمياد.

با لحنی عذرخواهانه می گوید:- خانم محب شرمنده ی شما هستم اما من نمی تونم قبول کنم. لطف كنيد با يه آژانس ديگه

بفرستيدش.

- من و خانوادم تمام مدت عمرم مسافر آژانس شما بوديم. با چه اعتمادي وسيله ي مردم رو بدم دست يه آدم نا شناس.

- خب پس پيشنهاد من رو قبول كنيد و خودتون هم با آژانس تشریف بياريد.

دستمال را روی ميز رها می کنم. به هچلی كه در آن گیر كرده ام فكر می كنم. به روز جمعه ای كه تمام هفته براي بودن با

بابا نقشه كشیده بودم.

- چی شد خانم محب؟ فكراتون رو كردين؟ ماشين بفرستم.

- بفرستید .ممنون .

برای آماده شدن به سمت اتاقم میروم. میدانم که برای تنها نماندن بابا، باید دست به دامان حسین آقا شوم.

ماشین در سربالایی های شمال شهر می افتد.شیشه را پایین می دهم.بوی زمین باران خورده را نفس می کشم.صدای

پیامک گوشی ام بلند می شود. ندیده مشخص است که از طرف پریا است.

- کوفت بشه که به بهانه ی گردنبند به یه فیضی رسیدی.

لب هایم کش می آیند. "دیوونه" تنها واژه ای است که کاملاً در خور پریا است.این دختر دل خجسته ای دارد.

خانم رسیدیم.سر بلند می کنم و رو به راننده می گویم:

- من نهایتاً پنج دقیقه کار دارم.لطف کنید منتظرم بمونید.

از ماشین پیاده می شوم.نمای خانه ی رو به رویم بیشتر از توصیفات پریاست. هر چند که چیز غیر قابل پیش بینی هم

نبوده است.با قدم های مطمئن به سمت خانه می روم.هنوز چند متری از آن فاصله دارم که در پارکینگ و اتوماتیک خانه

باز می شود.شاسی بلند سام شمس در مقابل چشمانم قرار می گیرد.ماشین با حالتی غیر عادی گاز می خورد و از جا کنده

می شود و وارد کوچه می شود.به خودم تکانی می دهم تا قبل از نرفتنش گردنبند را تحویل بدهم.اولین قدم من همزمان

می شود با بیرون پریدن سارینا از خانه.مطمئناً سام شمس هم متوجه ی حضور دخترش شده که با شدت ترمز می کند.

عصبی و با سرعت از ماشین بیرون می آید .

- مگه من به تو نگفتم بشین تو خونه!

دخترک گریان در مقابل پدرش می ایستد: - بابا منم با خودت ببر. من می ترسم تنها تو خونه بمونم.

سام از لای دندان های کلید شده اش می غرد:

- اونجا بیمارستانه. راهت نمیدن. برو بشین پای کارتونت.

سارینا یک دستش را آویزان کت اسپرت پدرش می کند:

- بابایی تو رو خدا. تو رو خدا بذار بیام. به خدا اذیت نمی کنم. قول میدم دختر خوبی باشم.

سام مستأصل دستی به صورت می کشد. کمی خم می شود و نرم تر می گوید:

- سارینا برو بشین تو خونه. زنگ می زنم زینت بیاد پیشت.

سارینا با سرعت سر تکان می دهد. موهای باز و آشفته اش در صورتش پخش می شوند:

- نمی خوام. نمی خوام. زینت دیر میاد مثل اون دفعه.

قدمی به جلو بر می دارم. سلام بلندی می کنم. نگاه ناباور سام شمس به سمتم می چرخد. بودنم را باور ندارد. با ابروهایی

که به هم گره می خورند می پرسد: - شما اینجا چکار می کنید؟

لزومی نمی بینم هم کلامش شوم. گردنبد را از جیب کیفم در می آورم. به سمتش می گیرم. با نگاهی خالی، خیره اش می شوم و کوتاه جواب می دهم:- امانتون رو آوردم.

نگاهش سؤالی روی گردنبد می نشیند. مطمئنم که حتی متوجه ی نبودش هم نشده است. شاید حتی نمی داند این گردنبد دخترش است. از این مرد هیچ چیز بعید نیست.

دستم همچنان منتظر به سمتش دراز است. سارینا به سمتم می دود. آنقدر با شدت پاهایم را بغل می کند که برای لحظه ای تعادلم را از دست می دهم. به سختی خودم را کنترل می کنم و صاف می ایستم.

- شیوا چه خوب شد که اومدی من اینجا تنها بودم.

دولا می شوم. روی موهایش بوسه ای می زنم. یکی از دست هایش را از دور پایم آزاد می کنم. بالا می آورم. گردنبد را در کف دستش قرار می دهم و مشت کوچکش را می بندم:

- عزیزم من باید برم زود.

بیشتر خودش را به من می چسباند:- نرو تو رو خدا نرو

سعی می کنم این درام را زیر نگاه مستقیم پدرش پایان بدهم. دست دیگرش را هم آزاد می کنم. قدمی به عقب بر می دارم. نگاه ملتمس سارینا را نادیده می گیرم و عادی می گویم:

- فردا تو آموزشگاه می بینمت عزیزم. الانم برو بشین سر تمرینات. خدا...

- می تونی چند ساعت پیشش بمونی؟

ناباور سر بلند می کنم. خودش ادامه می دهد:

- پدرم بیمارستانه!

پدرش بیمارستان بود! تنها می توانستم ابراز همدردی کنم اما نگهداری دخترش آن هم در خانه ی خودش چیزی نبود که

زیر بار آن بروم. نگاه سرد و بی تفاوتم بر چشمان منتظرش می نشیند:

- متأسفم. مطمئناً منم برای زندگی خودم برنامه هایی دارم که قرار نیست با معضلات شما هر چند روز یک بار بهم بریزه.

اشاره ی ظریفم را به چند شب پیش و حضور دخترش در خانه ام می گیرد. چشم هایش را باریک می کند. منتظر شنیدن

جواب دندان شکنش نمی مانم. بدون خدا حافظی به پشت می چرخم. صدای زنگ موبایلش و چی شده ی خروشان

فضای کوچه را پر می کند. یا خدای بلندی می گوید. قدم هایم سست می شوند ولی توقف نمی کنم. صدای جیغ لاستیک

هایش تنم را می لرزاند. با سرعت به پشت می چرخم. اثری از ماشینش نیست. در این کوچه ی پهن تنها من هستم و

دخترک کوچکی که هنوز خیره ی من است

سارینا را روی کاناپه می نشانم. نگاهم درون سالن بزرگ خانه می چرخد. خانه دقیقاً همان چیزی است که مشابه آن در

سریال های تلویزیونی دیده می شود. از همان هایی که نگار به صاحبان آن لقب از ما بهتران را می دهد. پرده های

سلطنتی، پنجره های بزرگ خانه را پوشانده است. سالن با چند دست مبل و کاناپه که با فاصله از هم چیده شده اند؛ پر

شده است. دکور های خاص و ظرف های عتیقه، سالن را تزیین کرده است. اما نکته ی جالب این سالن، هیچ کدام از

امکانات آن نیست. بهم ریختگی بیش از حد آن است. لباس هایی که تقریباً روی تمام مبل ها را پر کرده است. جعبه ی پینزا، ظرف های یک بار مصرف خالی و لیوان های نشسته، منظره ی ناخوشایندی را به وجود آورده اند. منظره ای که اصلاً با فضای سلطنتی سالن هم خوانی ندارد.

بی خیال محیط ضد و نقیض اطرافم می شوم. نگاهم را به سارینا می دهم. سرش را بالا گرفته و خیره من است. رضایت در نگاهش بیداد می کند. از اینکه در این خانه تنها نیست؛ آرامش دارد. خم میشوم. لباس های روی کاناپه را جمع می کنم و روی دیگری می گذارم. همزمان با نشستنم می پرسم: -خب سارینا خانم چه خبر؟

شانه بالا می اندازد: -هیچی .

-اومم ... از تمرینا چه خبر؟ انجامشون دادی؟

با دست موهای آشفته اش را از صورتش کنار می زند: -نه. انجام ندادم.

با انگشت بالای ابرویم را می خارانم و متفکر می پرسم:

-اونوقت چرا دختر خانم؟

لب هایش آویزان می شود: -آخه آقا جون مریضه. بابا همش من رو میذاره پیش زینت و میره بیمارستان. زینت نمیداد تو اتاقم پیش من. میگه کار دارم. منم می ترسم تنها برم تو اتاقم. تازه الان چند روزه که امیر علی مریض شده و اصلاً نیومده.

نفسش را از این بی وقفه حرف زدن بیرون می فرستد و با مکث کوتاهی می گوید: امیر علی رو که می شناسی؟! بچه ی

زینت رو میگم.

به سوال بچه گانه اش لبخند می زنم. با تکان سر جواب منفی می دهم و می پرسم:

-از چی اتاقت می ترسی؟

-اتاقتم یه سر دو گوش داره. از همونایی که اگه بچه ها شب دیر بخوابن یا شلوارشون رو خیس کنن میاد سراغشون!

پوفی می کشم و سری تکان می دهم: -کی اینا رو بهت گفته؟

مظلومانه سر تکان می دهد: -زینت دیگه .

جلوی پای سارینا روی پاهایم می نشینم. دست هایم را روی زانوهای کوچکش می گذارم و با اطمینان می گویم: - گوش

کن سارینا من باید یه تلفن بزنم. می خوام ببینم اونقدر بزرگ شدی که تا من تلفنمو می زنم بری و وسایلت رو بیاری، تا

من عکس همون یه سر دو گوش رو برات بکشم.

چشم هایش درشتش را تا انتها باز می کند:

-اگه یه سر دو گوش تو اتاقتم باشه چی؟ اگه من رو بخوره چی؟

با این بچه چه کرده اند؟! شالم را کنار می زنم و انگشتم را روی گوشم می گذارم: -سارینا یه سر دو گوش شبیه منه. ببین

من یه سر دارم با دو تا گوش. تو از من می ترسی؟

چشم هایش برق می زند:- تو که خیلی خوشگلی!

سر تکان می دهم:- حله؟

چشم هایش حالت فکر کردن به خود می گیرد."حله " ی پر ذوقی می گوید. از کاناپه پایین می پرد و پله های مارپیچ

گوشه ی سالن را با سرعت بالا می رود.

شماره ی نگار را می گیرم. صدایش پر انرژی اش در گوشی می پیچد:

- به به. شیوا خانم. چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

- خوبی نگار؟

خوب کشیده ای می گوید:- چه خبر؟

- ببین نگار من یه جایی برای چند ساعت گیرم. می تونی بری پیش بابام؟

متعجب می پرسد:- کجا گیر افتادی؟

- بهت می گم حالا. می تونی بری؟

- رفتن که میرم. فقط نگرانم کردی!

- نباش. فقط حواست به بابا باشه که من خیالم از بابتش راحت باشه.

محتاط می پرسد: -اتفاقی که نیفتاده شیوا؟

- نه بابا چه اتفاقی آخه؟ فقط غذای بابا آماده تو یخچاله. زحمت میکس کردنش رو بکش. قرص ساعت نهش رو هم یادت

نره!

صدایش بالا می رود: -یعنی تا اون موقع هم نمیای؟ الان ساعت پنجم نشده ها!

- میام بابا! حالا برای اطمینان گفتم!

نگران شده است. لحنش این را داد می زند: -حرف که نمی زنی بفهمم چی شده. حداقل مراقب خودت باش

سارینا با دست های پرش از پله پایین می آید: -نگار من باید برم. فعلاً.

سارینا تمام وسایلش را روی میز پهن می کند. به ذوق زدگی اش لبخند می زند. آستین هایم را بالا می زند و با خودم

عهد می کنم خوشگل ترین یک سر و دو گوش عالم را برای این دختر بکشم.

دستم را روی موهای نرم سارینا حرکت می دهم. باب اسفنجی در آل سی بزرگ رو به رویم هنر نمایی می کند. سارینا

بیشتر از بیست دقیقه است که در سکوت به تماشایش مشغول است. سرش روی پاهای من است و به پیشنهاد خودش

مشغول بازی با موهایش هستم. ساعت ایستاده و شماته دار کنار سالن هفت بار عرض اندام می کند. هوا از پشت پرده

های کشیده و ضخیم هم تاریکی شدنش را نشان می دهد. خانه به شدت دلگیر است. از این دلگیری و بلا تکلیفی کلافه

شده ام. مطمئناً دل تنها گذاشتن سارینا را ندارم. اما می توانم بی خیال قفل نبودن در و پیکر این خانه شوم و با سارینا به

خانه بر گردم. نگاهی به صفحه ی گوشی ام می اندازم. اینبار حتی تماسی با سام شمس نمی گیرم. بد نیست که در کنار

حسی که به پدرش دارد؛ کمی هم حس مسئولیت برای دخترش داشته باشد.

- سارینا

سرش را روی پایم می چرخاند و خیره ام می شود.

- می تونی لباس های بیرون رو بیاری پایین؟

- برای چی؟

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. نام سام شمس روی آن خاموش و روشن می شود: - بله؟

- سلام

از سلامی که می گوید و لحن ملایمش ابرویم بالا می پرد.

- خونه ی من هستی دیگه؟

- یه کم زود نیست برای نگران شدن؟

- نگران نشدم. می دونستم اونجایی!

- پس با این حساب خبره اید! می دونید که اگه ول کنید و برید یکی هست که جورتون رو بکشه!

نفسش را در گوشی بیرون می دهد. جدی جواب می دهد:

- شرایطم خاص بود خانم!

ناباور و خندان جواب می دهد: - همیشه عادت دارید تو شرایط خاص، اطرافیان رو تو عمل انجام شده قرار بدید؟

کلافه و بی حوصله جواب می دهد: - جبران می کنم خانم!

- بله دفعه ی قبل یه شرح مختصر از روش جبران کردنتون دادین!

پوفی می کشد. حتی از پشت گوشی هم مشخص است که این مرد متفاوت تر از برخورد های قبل است.

سارینا خسته از نگاه کردن به من و نفهمیدن موضوع مکالمه ام دوباره سر روی پایم می گذارد.

- تماس گرفتم تا بپرسم شام چی بگیرم برات؟

- زودتر بیاید و امانتیتون رو تحویل بگیرید منت دارتون میشم!

اصرار بیشتری نمی کند: - تا نیم ساعت دیگه اونجام!

بی خدا حافظی تماس را قطع می کند. گوشی را کنارم قرار می دهد و دستم را درون موهای سارینا فرو می کنم.

سر سارینا را آرام روی کاناپه قرار می دهم. به دنبال پیدا کردن رو انداز سر می چرخانم. بعید است در این بازار شام پیدا نشود. روی سارینا را می پوشانم و به ساعت نگاه می کنم. از نیم ساعتی که گفته ده دقیقه گذشته است. صدای پیامک گوشی بلند می شود. نگار از ساعت بر گشتنم پرسیده است. در فکر این که چه در جوابش بنویسم به صفحه ی گوشی خیره می مانم. صدای چند ضربه به در سالن توجهم را جلب می کند. سایه ی اندام درشت مرد از پشت شیشه هم مشخص است. پس از چند ثانیه در را باز می کند و وارد خانه می شود.

از جا بلند می شوم و بدون نگاه نکردن به چهره اش، کوله ام را روی شانه می اندازم. به سمت می آید. صدایش حتی از آن شب هم خسته تر به گوشم میرسد: - سلام

نگاه سردی به سمتش می اندازم: - سلام. لطفا برای من یه آژانس خبر کنید!

نایلون های غذا را روی میز جلوی پایم می گذارد. نگاهی به سر و وضعش می اندازم. همان مرد مرتب بعد از ظهر است اما

خستگی از تک تک حرکاتش می بارد. صاف می ایستد: - بمون غذات رو بخور، می رسونمت!

نگاهم را بی هیچ حسی به صورتش می دوزم: - به اندازه ی کافی لطفتون شامل حالم شده.

بی حوصله دستی به پیشانی می کشد: - می دونم نباید اونجوری می داشتم و میرفتم ولی مجبور شدم.

پوزخندی می زنم. دستم را روی دستی که بند کوله را نگه داشته می گذارم: - چقدر جالب که به خاطر جبری که دارید،

خودتون رو محق می دونید.

با دست میز نه‌ارخوری را نشان می‌دهد: - می‌تونیم غذامون رو بخوریم و صحبت کنیم.

ابرویی بالا می‌اندازم: - نه اون میز جای خالی برای غذا خوردن داره نه من بیشتر از این وقت اضافه!

خسته و کلافه چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. با دست میز جلوی پایم را نشان می‌دهد:

- این میز قد دو پرس غذا جای خالی داره. تو هم فکر کن این چند ساعتی که وقتت رو حروم کردی چند ساعت و یک

ربع بوده!

خودش روی کاناپه می‌نشیند و نایلون‌های غذا را بیرون می‌آورد. نچی می‌کنم. ساعت نزدیک هشت است و من هنوز در

این خانه‌ام! بی‌میل بر روی کاناپه می‌نشینم.

- نگفتین چی دوست دارید، منم به سلیقه‌ی خودم کباب برگ گرفتم.

- شرمنده کردید واقعا. من چه جوری ادای دین کنم؟

از گوشه‌ی چشم‌نگاهی به سمتم می‌اندازد. قاشق و چنگال پلاستیکی را کنار ظرف غذایم قرار می‌دهد. نگاهی به قاشق

چنگال می‌اندازم و بی‌سلیقگی را به لیست خصایصش اضافه می‌کنم.

- خیلی زبونت درازه می‌دونستی؟

با چنگال تکه ای از کباب را جدا می کنم و بی میل به دهان می گذارم: -به جاش شما به شدت کم رو و با ملاحظه هستید!

گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود. بی میل تر از من کمی از غذایش می خورد. کمی از نوشابه در لیوان یکبار مصرفش می ریزد. سرم را بلند می کنم. با جدیت خیره ی غذایش است. برای چند دقیقه سکوت برقرار می شود. اوست که برای شکستنش پیش قدم می شود: -امروز پدرم سخته کرد.

با سرعت سر بلند می کنم. به شدت متأسف می شوم ولی تأسفم را عادی بر زبان می آورم. تنها سری تکان می دهد:

-اینکه پدرم سخته کرده، خدمتکار خونه به خاطر مریضی پدرش یک هفته نیومده، خواهرم با نامزدش توی سفره و دختره من تنهاست فقط و فقط مشکل منه اما...

سرش را بلند می کند و سر تا پایم را از نظر می گذارند:

-اما نباید بد شانس تو رو هم نادیده گرفت که در بدترین شرایط پیدات شده!

از دلم می گذرد بد شانس من؟ کجایش را دیدی!

با چشم به غذایم اشاره می کند:

-سرد شد!

- سیر شدم.

نگاه سوالی به سمت می اندازد. مفید و مختصر توضیح می دهم:

- بابام مریضه و تو خونه تنهاست.

سری تکان می دهد. اضافه می کنم:

- من با آژانس راحت ترم. میشه زودتر زنگ بزنی؟

بی هیچ حرفی از جا بلند می شود. به سمت سارینا می رود و در حال در آغوش کشیدنش می گوید:

- می تونی جلو بری و در سالن رو باز کنی؟

از بین صندلی های ماشین نگاهی به عقب می اندازم. سارینا روی صندلی عقب، جنین وار در خودش جمع شده و تکان

های ماشین موهایش را روی صورت پخش کرده است. کت پدرش از روی اندام کوچکش سر خورده و تنها پاهایش را

پوشانده است. روی صندلی ام صاف می نشینم.

بوی عطر تلخ سام شمس در سکوت سنگین ماشین، فضای سردی را برقرار کرده است. من و این آدم هیچ حرفی برای گفتن نداریم. بیشتر از آن تمایلی برای حرف زدن با هم نداریم. دو آدم متفاوت که به جبر شرایط یک بچه چند باری سر راه هم سبز شده بودند.

ماشین در کوچه امان می پیچد. ماشین احسان، اولین چیزی است که در کوچه توجهم را جلب می کند. سام ماشینش را دقیقاً پشت ماشین احسان متوقف می کند.

-بازم بابت امشب ممنونم.

در جواب سام شمس تنها سری تکان می دهم. تمام توجهم به پیاده شدن احسان از ماشین و توجهش به شاسی بلند شمس است. شیشه های دودی ماشین مانع از آن است که احسان متوجه حضور من در آن شود. بر عکس او، سام شمس متوجه اش شده است. نگاه دقیقی به احسان می اندازد. دستی به دور دهانش می کشد. با همان نگاه خیره می پرسد:

_نامزدته؟

نشیده می گیرم. دستگیره ی در را می کشم و با گفتن "شبتون خوش" از ماشین پیاده می شوم.

احسان در حال قفل کردن در ماشین، متوجه من می شود. نگاه ناباورش بین من و ماشین سیاه رنگ و پر ابهت کنارم می چرخد:- کجا بودی ؟

قبل از اینکه که بتوانم جوابی بدهم؛ صدای در ماشین بلند می شود. سر می چرخانم و سام با قدم های بلند به سمت

احسان می آید. در سلام دادن پیش دستی می کند. بی توجه به اخم های غلیظ احسان با خوش رویی دستش را به سمت

او دراز می کند: -سلام جناب.شبتون خوش!

احسان بی میل دستش را کوتاه فشار می دهد و به گفتن یک سلام شاکی قناعت می کند.

- من یه عذرخواهی به شما و خانم محب بدهکارم. ایشون امشب لطف کردن به خاطر شرایط من دخترم رو نگه داشتن!

احسان با لحنی که نارضایتی آن مشخص است "خواهش می کنم" می گوید. سام با خداحافظی کوتاه به عقب می چرخد.

نگاه مشکوک احسان تا زمان خارج شدنش از کوچه بدرقه اش می کند. منتظر احسان نمی مانم. قفل در را باز می کنم.

سام شمس به حساب خودش برای مردی که نامزد من حسابش کرده؛ رفع سو تفاهم کرده است.

قبل از وارد شدن به حیاط صدای احسان از پشت سرم به گوش می رسد: -توضیح میدی!

سری تکان می دهم و وارد حیاط می شوم.

با دست شال را روی میز اتو صاف می کنم. اتو را آرام روی آن حرکت می دهم.

- خدایی شیوا نترسیدی رفتی تو اون خونه ی به اون درندشتی؟

به نگار نگاه می کنم. دمر روی تختم خوابیده. دستش را ستون چانه اش کرده و با اشتیاق منتظر جواب من است.

- از چی بترسم؟

- خب خیلی چیزا برای ترس هست!

- مثلاً چی؟ تنها بودن با یه دختر چهار ساله؟

- نخیر. مثلاً خطر داشتن بابای اون دختر چهار ساله!

- هری پاتر رو تا شماره ی چند دیدی؟

با غیظ موهای بافته شده اش را از روی شانه به پشت می اندازد: - خدایی قبول کن که کارت اشتباه بوده! اشتباه بوده که

احسان از دیشب با وجود تمام توضیحاتت ازت کفریه!

از جا بلند می شوم و شال را صاف بر روی مانتویم می اندازم:

- از دلش در میارم!

نچ نچی می کند:- این که مشخصه! اصلا از دلشم در نیاری اون طاقت سر سنگین موندن باهات رو نداره. اما شیوا الان که احسان اینجا نیست. من و تو هم که با هم تعارف نداریم. تو خیلی کله خری! چقدر بابام و احسان گلوئون رو جر دادن که

بیای و یه خونه تو آپارتمان ما بگیری. تو یه دختره تنهایی تو این خونه که احتمال هر خطری برات وجود داره!

نگاهی سرد به سمتش می چرخم:- من تو این خونه تنها نیستم.

روی تخت چهار زانو می نشیند:- قبول! تو تنها نیستی. اصلا به خاطر همین تنها نبودن و شرایط خاص آقا سعید قبول کن.

چرا خودت رو پا بند چهار تا دونه شمعدونی و یه حوض آب و یه قفس مرغ عشق کردی؟

- من می دونم دارم با زندگیم چیکار می کنم نگار!

پوزخند می زند:- اتفاقا شواهدم داره نشون میده که داری با زندگیت چیکار می کنی. پا میشی میری خونه ی یه آدم

غریبه.

برای خودت تک و تنها و تو هر ساعتی از شبانه روز میری ناصر خسرو.

لبه ی تخت می نشینم و خودم را از پشت روی تخت می اندازم:- حیف که دفترچه ی یادداشتهم همراهم نیست که نت

برداری کنم!

صورتش را بالای صورتم می گیرد. با حرص و تند می گوید:

- عیب نداره به جاش یه زبون داری به ارتفاع برج میلاد که همیشه همراهته!

خنده ام بیشتر حرصش را در آورد. با انگشت ضربه ای به پیشانی ام می زند: خدا آخر و عاقبت رو بخیر کنه! جدیداً

خیلی سر خوش شدی! ببینم نکنه این آقای شاسی پسوار دلت رو برده و نگه داشتن بچه اش بهونه ست؟!

تمايلم به قهقهه زدن را نادیده می گیرم: جوون چه جورم!

ابروهای نازک و پیوندی اش را در هم می کشد: گفتی زنش مرده؟

- چیزی نگفتم.

- یعنی طلاق داده؟

زبانم را گاز می گیرم تا چهره ی متفکرم، با خنده بهم نریزد:

- چه اهمیتی داره؟ مهم خودشه!

اینبار با چهار انگشت محکمتر بر پیشانی ام می کوبد:

- من که می دونم سر کارم گذاشتی! تو احمق از این بر و رو و هیکل هیچ استفاده ی بهینه ای نمی کنی!

- متحول شدم! قصد دارم از این منابع طبیعی استفاده کنم!

انگار حرفم را جدی می گیرد که با هیجان در جهت مخالفم دراز می کشد. دستش را زیر گونه اش قرار می دهد و کنجکاو

می پرسد: شیوا خوشگله؟

سؤالی نگاهش می کنم.

صدایش را بالا می برد:-حالت خوبه؟سام شمس رو می گم دیگه!

چهره ام را با چندش جمع می کنم:- مگه داری در مورد یه دختر بچه سوال می کنی؟

- خب بابا توام.منظورم اینه جذابه؟

چهره ی سام در مقابل چشمانم جان می گیرد. چشمان نافذ و ابروهای پهنش پر رنگ تر از بقیه ی اعضای چهره اش. پوست سبزه و ته ریشی که هر بار روی صورتش است هم جزئی از تصویر جان گرفته می شوند. در جواب نگاه منتظر نگار بی تفاوت سری تکان می دهم:-بد نیست!

از پریا خداحافظی می کنم. نغمه در کنار سام شمس ایستاده است. در حال گرفتن شهریه ی این ماه سارینا، مشغول زبان ریختن است. سام بی حوصله گاهی سر تکان می دهد. انگار با هر بار سر تکان دادن، منتظر تمام شدن نطق نغمه است. جواب خداحافظی چند نفر از هنرجو ها را می دهم. دستم را بالا می آورم و نگاه نغمه را متوجه خودم می کنم. با انگشت روی ساعت مچی ام می زنم و متعاقب آن دستم را به معنی خداحافظی تکان می دهم. از همان فاصله صدایم می کند: -

داری میری شیوا؟

همین جمله کافی است تا سام شمس متوجه حضورم شود. سر بلند می کند و با دیدنم سری تکان می دهد. به همان شیوه جواب می دهم. یک ماه از روزی که برای تحویل گردنبند به خانه اش رفته بودم می گذشت. بعد از آن روز هیچ برخوردی با هم نداشتیم.

- شیوا بمون کارت دارم!

چند قدم به سمتش بر می دارم. نگاه خیره ی سام را بر صورتم نادیده می گیرم:

- امروز عجله دارم نغمه. باشه برای یه وقته دیگه!

- مطمئنی برای پول لنگ نیستی؟ باید دیروز حق التدریستو می گرفتی!

خون به صورتم می دود. حرارت از یقه ی لباسم بلند می شود و از بین شال آزادم بر صورتم می نشیند. نغمه ی احمق! با همه ی اینها خیلی عادی و معمولی جواب می دهم:- نه مشکلی نیست. ممنون.

به پشت می چرخم. به سمت محوطه قدم تند می کنم. گرمای نخستین روزهای تابستان به داغی تن گر گرفته ام دامن می زند. در کنار خیابان می ایستم. با یک دو دو تا چهارتا مسیرم را به سمت ایستگاه اتوبوس کج می کنم. این ماه هزینه ی داروهای بابا سر به فلک زده بود. قسمت نگران کننده ی این ماجرا دارویی بود که نایاب شده بود. دارویی که به لطف کوچه پس کوچه های ناصر خسرو هم قابل دسترسی نبود. قدم هایم را تند می کنم. هنوز با ایستگاه اتوبوس فاصله ی زیادی دارم. صدای زنگ گوشی بلند می شود. از خانه است. بدون ایستادن جواب می دهم:- بله آقا سجاد؟

صدای سجاد هول زده و ترسیده در گوشم می پیچد.

- شیوا خانم خودت رو برسون. آقا سعید تشنج کرده. زنگ زدم آمبولانس هم تو راهه!

نمی فهمم چطور قطع می کنم. فقط وقتی به خودم می آیم که در کنار خیابان همزمان با گفتن کلمه ی درست تقریباً خودم را جلوی شخصی ها می اندازم. صدای بوق معترض ماشین هایی که مسیر دیگری دارند؛ بلند می شود. باز هم بی توجه کلمه ی درست را بلند ادا می کنم. پرشیای سفید رنگی در مقابل پاهایم می ایستد. صدای بیش از حد سیستم و نگاه خاص راننده پر از حرف است. پر از دلشوره چند قدم به عقب بر می دارم. برای ماشین های جدید دست تکان میدهم:

- آقا درست ... آقا دو برابر کرایه می دم ... آقا درست؟

پرشیا دنده عقب می گیرد. درمانده باز هم فاصله می گیرم.

پسر جوان از ماشین پیاده می شود. هر دو دستش را روی سقف ماشینش قرار می دهد. از همان جا صدا می زند:

- مگه عجله نداری؟ بیا میرسونمت!

نگاه بی حوصله و عصبی ای به سمتش می اندازم. دوباره به سمت خیابان می چرخم.

- نمی خوام بخورمت بیا! تا هر جا مسیرت باشه میرسونمت!

قبل از اینکه جوابی بدهم؛ صدایی از جهت مخالف به گوشم می خورد:

-اگه نمی خوای سوار شی می تونم برسونمت!

با سرعت سر می چرخانم. سام شمس با کمی فاصله ایستاده است. نگاهش بی هیچ حسی، خیره ی من است. ماشینش

بالتر پارک شده است. "مرسی" زیر لبی می گویم و تقریبا به سمت ماشین می دوم.

با مهارت ماشین را از پارک در می آورد. در حال بستن کمربندش می پرسد:

-کجا میری؟

کلافه دستی به صورتم می کشم:- خونه

نگاهی به کیلومتر شمار ماشین می اندازم. عقربه ی قرمز عدد صد را نشان می دهد. چشم هایم را برای لحظه ای روی هم

فشار می دهم:

-میشه سریع تر برید؟

ابروهایش را در هم می کشد و سوالی سر تکان می دهد. کوتاه جواب می دهم:

-بابام حالش بده!

انگار تازه دلیل این همه عجله ام را درک کرده است. نگاهی به سرتاپایم می اندازد و در همان حال می گوید:

- سارینا کمر بندت رو ببند.

صدای قفل کمر بند از عقب می آید و ماشین با حداکثر سرعت جاده را می شکافد. با توقف ماشین جلوی در خانه، خودم را به بیرون پرت می کنم. با کف دست محکم روی زنگ می کوبم. نمی توانم منتظر بمانم. کلیدم را از داخل کیفم بیرون می کشم. لرزش دستم باعث می شود که کلید در قفل نیفتاده از دستم بی افتد. خم میشوم ولی دست مردانه ای زودتر از من کلید را از روی زمین بر می دارد. با آرامش و در سکوت در را باز می کند و عقب می ایستد. به داخل خانه هجوم می برم. اتاق خالی بابا، زانوهایم را شل می کند. محتویات معده ام تا گلویم بالا می آید. بی اهمیت به حال و روزم به سمت کانتر می دوم. گوشی بی سیمی را چنگ می زنم و بوق های آزاد گوشی سجاد طولانی تر از همیشه در گوشم می پیچد. حضور بی دعوت سام را به داخل خانه نادیده می گیرم. دست به جیب وسط سالن ایستاده است.

- لعنتی جواب بده.

بله ی سجاد که در گوشم می پیچد کلمات گم می شوند.

- کجا؟ آقا سجاد کجایید؟ بابا کجاست!

- آرام باش شیوا خانم. تو مراقبت ها بستری شده. فعلا خطر رفع شده!

با دستی چنگی به گلویم می اندازم. عصبی و بی طاقت می پرسم:

- الان کجایید؟ کدوم بیمارستان؟

شنیدن اسم میلاد کافی است تا به ادامه ی حرف های سجاد گوش ندهم. گوشی را روی کاناپه پرت می کنم.

- گفت بیمارستان میلاد؟

تازه حضور این مرد را به یاد می آورم. سری تکان می دهم. زودتر از من راه خروج را در پیش می گیرد:

- تو ماشین منتظرتم!

کف دست هایم را روی هم قرار می دهم و جلوی بینی و دهنم می گیرم. ترافیک کور اتوبان به احساس تهوعم دامن میزند. دلم می خواهد در ماشین را باز کنم و تا خود بیمارستان بدم. پایم را با تمام توان بر کف ماشین فشار می دهم. نگاه سام از گوشه ی چشم به سمت پایم می چرخد. بی هیچ کلامی نگاهی را بر می دارد. درجه ی کولر را زیاد می کند و دریچه اش را به سمت من تنظیم می کند. حوصله ی تجزیه و تحلیل رفتارش را ندارم. حوصله ی هیچ چیز را ندارم. الان فقط دلم باز شدن این مسیر را می خواهد.

- گوشیت داره زنگ می خوره!

به خودم می آیم. اسم احسان به یادم می اندازد که چقدر به حضورش نیاز دارم.

- شیوا کجایی تو؟

گلوله ای که راه گلویم را بسته عقب می زنم. صدایم خش دار است:

- تو راه بیمارستان!

انگار در حال دویدن حرف میزند. صدای استارت زدن در گوشی می پیچد:

- تا تو برسی منم خودم رو رسوندم.

جوابی نمی دهم. پراز حمایت صدایم می کند:

- شیوا...

منتظر ادامه ی حرفش می مانم.

- همه چی درست میشه. بهت قول میدم!

لبخند تلخی می زنم. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و زمزمه می کنم:

- خرابتر نشه! من راضیم.

صدای پیچ دکتر ، مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه، دندان هایم را به تیر کشیدن می اندازد. روی صندلی پلاستیکی نشسته ام. به گفته ی پذیرش باید منتظر بمانم تا دکتر معالج بابا از اتاق عمل بیرون بیاید. آرنج هایم را روی زانو قرار داده ام و با کف دست، دهانم را پوشانده ام. سجاد در کنارم نشسته و مثل من ساکت است. امروز به اندازه ی کافی شوک دیده و انرژی خرج کرده. سام به دیوار رو به رو تکیه داده. نگاه جدی اش به جلو پایش است. نگاه به ساعت گردی که از سقف آویزان است؛ می اندازم. بیشتر از یک ساعت است که منتظرم. بی آنکه اطلاعی از حال بابا داشته باشم یا اجازه ی دیدنش را داده باشند. ناتوانی ام را کنار می زنم و از جا بلند می شوم. همزمان نگاه هر دو مرد به سمت کشیده می شود. با قدم هایی که لرزشش را با هر گام زیر پا می گذارم؛ به سمت سام می روم. منتظر نگاهم می کند.

- شما برید خونه. سارینا تو ماشین اذیت میشه.

چانه ام می لرزد. بر خلاف میل صدایم خیلی راحت از حال و روزم رو نمایی می کند.

نگاهش را از چانه ام می گیرد و به چشمانم می دهد:

- بهش سر زدم تو ماشین خوابه. صبر می کنم تا نامزدت بیا بعد میرم!

در سکوت به پشت می چرخم و به سمت صندلی ام می روم. در سالن باز می شود. احسان به همراه فرهاد وارد می شوند. احسان با چشم به دنبال می گردد. با دیدنم قدم تند می کند. چشمانم که به سوزش می افتد تازه می فهمم چقدر کم آورده ام. احسان روی دو زانو، مقابلم می نشیند. دست های سردم را می گیرد و با آرامشی نمایشی می گوید:

- چه کردی با خودت تو این چند ساعت؟ این چه رنگ و روییه؟

سرم را بالا می گیرم. به چشمانم اجازه نمی دهم در مقابل چند جفت چشم، ضعف نشان دهد. نگاه متأسف فرهاد را شکار می کنم. با سر سلام می کند و به همان شیوه جوابش را می دهم.

- دختر خوب خطر رفع شده. این حال و روز تو باید برای وقتی باشه که احتمال خطر هست!

به احسان نگاه می کنم. چقدر تلاش کرده که این جمله را با اطمینان بگوید؟ حتی لحنش را درست کند با نگرانی چشمانش چه می کند؟

دستم را از میان دستش بیرون می کشم:

- من دلداری نمی خوام احسان! برام یه خبر از بابا بگیر!

چشم هایش را می بندد و دستش را به پیشانی اش می چسباند:

- تو آرام باش من دنیا رو برات میارم.

پوزخندی می زنم. دنیا به چه کارم می آید؟

احسان می رود. چشمم روی تابلوی مراقبت های ویژه ثابت می ماند. فکرم به همه جا کشیده می شود. عطر آشنایی از صندلی کنار، مشامم را پر می کند. چشم هایم را با حرص روی هم فشار می دهم. کاش فرهاد هیچ نگوید. از این همه تسلی های بی پایه و اساس خسته شده ام. انگار حالم را می فهمد که در سکوت همراهی می کند. صدای قدم های تندی سرم را می چرخاند. احسان با چهره ای باز به سمتم می آید. سریع می ایستم.

- دیدی گفتم درست میشه! دکتر گفت به وضعیت نرمال رسیده. فردا میبرنش بخش.

نفس عمیقی می کشم. لبخند به لب هایم رنگ می دهد. نگاهی به کنارم می اندازم. فرهاد با نگاهی راضی خیره ی من است. بی دلیل لبخندم عمیق تر می شود. فرقی ندارد به روی چه کسی، فقط دوست دارم که با این لبخند ها حقیقت بودن بابا را بیشتر به خودم بقبولانم. فرهاد با دیدن چهره ام رویم خم می شود. لبش را به گوشم می رساند:

- همیشه بخندی خانم خانما.

مرسی زیر لبی می گویم و قدمی به جلو بر می دارم. لب باز می کنم تا چیزی بگویم که متوجه ی سام می شوم. نگاهش موشکافانه بین احسان و فرهاد می چرخد. قدمی به سمتش بر می دارم. برای اولین بار با رویی خوش هم کلامش می شوم:

- خیلی توی زحمت افتادید امروز. دیدید که حال بابا هم بهتره. دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.

از دیوار فاصله می گیرد. "خواهش می کنم" عادی ای می گوید و برای خداحافظی به سمت احسان می رود.

عصاره ی بلدرچین را با قاشق به دهان بابا میریزم. با دستمال دور دهانش را پاک می کنم. نگاهی پر از مهر خیره ی من

است. ابروی بالا می اندازم:

- چیه سعید جونم، از صبح که مرخص شدی همش چشمت دنبال منه؟ اینقدر خوشگلم؟

آب دهانش را قورت می دهد. به هر سختی است خیلی را به زبان می آورد. جان می گیرم و با انگشت موهای پیشانی اش را کنار می زنم. شمرده شمرده و با لبخند می گویم:

- دیگه با من این کار رو نکن بابا. شیوات اونقدری که ادعا می کنه محکم نیست. مامان با رفتن بی مقدمه اش همه ی

توانم رو برده. تو با من بدتا نکن!

چشم هایش غصه دار میشوند. لب های لعنتی ام می لرزند. با سرعت از جا بلند می شوم و به سمت کمد لباسش می روم.

بی هدف رگال لباس ها را جا به جا می کنم و لبم را گاز می گیرم. صدایم را صاف می کنم و می گویم:

- سجاد رفته تا بیرون. برگرده می برت حموم. منم تا اون موقع برات یه لباس آماده می کنم. شب دایی و زندایی میان

دیدنت. افت داره آقا سعید جنتلمن ما رو این مدلی ببین!

تیشرت نخى از میان لباس ها بیرون می کشم. ماسک همیشگی ام را به صورت می زنم و شاداب به سمت بابا می چرخم. صورت خیس بابا، پاهایم را خشک می کند. تمام تنم یخ می زند. بغض سرکوب شده ام خودی نشان می دهد. قدم هایم را آرام آرام به سمت تختش بر می دارم. پایین تخت، روی دو زانو می نشینم. لب هایم در حد شنیدن خودم تکان می خورند:

-بابا!

اسطوره ی زندگی ام با شدت بیشتری می گرید. بیماری ناجوانمردانه توان مردانه گریستن را از او گرفته است. مرد من شانه هایش توان لرزیدن ندارد. مرد من ناتوان است. تیره ی پشتم می لرزد. دست دراز می کنم و دستش را می گیرم و به لب هایم می رسانم. می بوسم. می بوسم. باز هم می بوسم. چشمان سر ریز شده ام صورت من و دست بابا را با هم می شورد.

.....
وارد آبدار خانه می شوم. میگردن لعنتی باز هم سر ناسازگاری گذاشته. است. دو قرص از خشاب خارج می کنم. لیوان خالی را روی سینک می گذارم. هر دو دستم را لبه ی سینک می گذارم و وزنم را روی آنها می اندازم:

-وای شیوا شیوا

وای خدایی در دل می گویم. پریا بی توجه به حال خراب من در آبدار خانه را می بندد و با هیجان به سمتم می آید:

- شیوا بپرس چی شده؟

از سینک فاصله می گیرم. روی تنها صندلی موجود در آبدارخانه می نشینم. با ناله می گویم:

- پریا الان نه، هیچ خوب نیستم!

- با اون چیزی که می خوام برات تعریف کنم تضمینی خوب میشی!

از لای چشمانم نگاهش می کنم:

- تجربه ثابت کرده تو کور می کنی شفا نمی دی!

نمایشی قهر می کند:

- اصلا شوخی بامزه ای نبود!

- شوخی نکردم کاملا جدی بودم. حالا چی می خواستی بگی؟

ابدا اهل ناز کردن نیست. یا حداقل آنقدر هیجان زده است که وقتش را ندارد:

- دیروز که رفته بودم خونه ی صدف....

بی حوصله حرفش را قطع می کنم:

- چیه؟ این دفعه کدوم عضو خانواده ی شمس رو دیدی ذوق کردی؟ اینبار با چه بهانه ای رفتی سمتشون؟

- نگو کدوم بگو کدوما

پوفی می کشم.

- پریا الان صدای نغمه در میاد. یه ساعته این توایم!

- خب نمی ذاری بگم که.

دستی در هوا تکان می دهم:

- از ابراز احساسات فاکتور بگیر. سریع تمومش کن!

- ببین شیوا اینبار که رفتم پیش صدف از قصد نفرتم تو خونه. به بهانه ی با صفا بودن حیاط و هوای خوب موندم تو

حیاط. یک ساعت از پشت در توری حیاط چشمم به در خونه ی شمس بود. تا یه شاسی بلند جلوی در خونشون وایستاد.

با سرعت نور از صدف خداحافظی کردم و زدم بیرون. طفلک صدف هاج و واج مونده بود. حالا با خودش فکر می کنی من

آنرالم!

- یعنی می خوای بگی نرمالی؟

به قهر رو می گیرد:

- واقعا که من دیگه یه کلمه ام حرف نمی زنم.

از روی صندلی نیم خیز می شوم:

- پس منم برم الان هنر جوم...

با دست به بازویم می زند و روی صندلی می افتم.

- لوس بی معنی من به خاطر تو این همه ذوق زده ام!

چشم هایم تا انتها باز می شوند. هم زمان سرم تیری می کشد:

- به خاطر من؟

- آره دیگه. آخه کتایون شمس با داداشش با هم تو ماشین بودن. من شروع کردم با کتایون احوالپرسی کردن. اما همه ی

حواسم پی اون داداش جیگرش بود که از ماشین پیاده شده بود. داشت خریدهاشون رو از صندوق عقب بر می داشت. منم

هی با خودم گفتم الان سرش رو بلند می کنه احوالپرسی می کنه یه دقیقه دیگه سرش رو بلند می کنه. از اون طرف

کتایون حرف تو رو کشید وسط. بابت اون دو باری که که سارینا رو نگه داشته بودی هی تشکر می کرد. هی می گفت تو رو

خدا از شیوا خانم از طرف من عذر خواهی کنید. اون روز خیلی اذیت شدن. از طرف من از نامزدشونم عذر بخواین. تا گفت

نامزد انگار برق سه فاز به من وصل کردن. گفتم خانم شمس انگار سو تفاهم شده شیوای ما اصلا نامزد نداره. وای شیوا

شیوا تا اینو گفتم سام با سرعت سرش رو آورد بالا. الهی قربونش برم. اونقدر چشماش توی اون اخم ابروها جلوه داره که

من هول شدم با تته پته سلام کردم.

بی حوصله از جا بلند می شوم:

- الان نکته ی اخلاقی این روضه ای که خوندی چی بود؟

- نکته ی اخلاقی نداشت؛ نکته ی عاشقانه داشت! اونم اینکه بالاخره سام تو صورت من نگاه کرد. میگم شیوا خدا رو شکر

که آرایش داشتم. فکر کنم همون باعث شد طولانی نگام کنه!

در رو باز می کنم:

- این رویا پردازی ها وقتش الان نیست. بذارشون برای آخر شب تو تخت. وقتی خوابت نمی بره سرت رو با این جفنگیات

گرم کن.

صدای خنده اش بلند می شود:

- بابا تجربه!

از آبدارخانه خارج می شوم و به سمت کلاس می روم.

ویلچر بابا را پشت میز گرده ایوان قرار می دهم. بی توجه به گرمی هوا زیپ سویشرتش را بالا می کشم. هنوز هم اثرات سرما خوردگی سه روز پیش در بدنش دیده می شود. قفس مرغ عشق ها را از روی دیوار بر می دارم و بر روی میز قرار می دهم.

- سعید جونم یه ذره این دوتا رو نصیحت کن. بدجوری لاو می ترکونن! اصلا نمی گن دختر مجرد تو این خونه هست!

اخمش را برایم در هم می کند. من به فدای لب هایش که نمی تواند لبخندش را مخفی کند. دولا می شم بین دو ابرویش را عمیق می بوسم. بوی تنش را عمیق نفس می کشم:

- شما اخم نکرده هم جنتلمتی جناب. اینجوری دلبری نکن.

از چهارپله ی ای که ایوان را به حیاط وصل می کند پایین می روم. شلنگ آب را باز می کنم و درون حوض می گیرم. حرکت ماهی ها تند می شو. صدای زنگ گوشی از روی میز بلند می شود. شلنگ را درون حوض قرار می دهم و به سرعت به پله ها را بالا می روم. نفس نفس زنان جواب می دهم. احسان است. احوالپرسی مختصری می کند:

- چرا نفس نفس می زنی؟

- دوییدم که قطع نشه!

- کلا همه ی دخترا برای حرف زدن با من این همه مشتاقن!

- ولی همه ی پسرا اعتماد به نفس تو رو ندارن. به خودت افتخار کن.

با صدا می خندد:

- آخر یه روز اون زبونت رو از جا می کنم میندازم جلو سگ هار.

- الان با فکر کوتاه کردن زبون من این همه خوشحالی؟

- الان با فکر نزدیکی به یار این همه خوشحالم!

ابروهایم بالا می پرد. متعجب می پرسم:

- تو راه شمالی؟

- نه گلشید و مادر بزرگش تو راه تهران. گفته بودم بهت که مادر بزرگش اوایل خرداد نوبت دکتر داره!

دستی به پیشانی می کشم. نگاهم به شاخه ی شکسته ی شاه پسند می افتد. کی شکسته بود که من متوجه نشده بودم؟

- آره گفته بودی، فقط کاش یادآوری می کردی.

کمی سکوت برقرار می شود.

- چیه شیوا؟ اذیت می شی از اومدنشون؟

بر روی ایوان می نشینم. شاخه ی شکسته را با دست بالا می آورم:

-انگار به غیر از اعتماد به نفس بالا از حرف بی خود زدنم خوشش میاد نه؟ کی گلشید اومده و من اذیت شدم؟میگم زودتر

می گفتمی چون چند روز خرید نرفتم!

علنا نفس راحتی می کشد:

-بازم شیوا اگه سختت می تونم ببرمشون هتل.فقط امشب رو هستن.فردا بعد از وقت دکتر باید برگردن!

-کار مفیدترم می تونی بکنی!بری تا شهروند و لیستی رو که برات می فرستم بخری و بیاری!

پر از انرژی می گوید:

-نوکرتم!

شاخه را آرام جدا می کنم.به سمت باغچه میروم.سعی می کنم لحنم آرام تر از همیشه باشد:

-احسان اینبارم قرار نیست به زندایی بگی؟

نفسش را سنگین درون گوشی فوت می کند:

-اون بار که گفتم چه نتیجه ی گرفتم شیوا؟تو که رفتار اون دفعه شون رو دیدی باید بفهمی که گفتنش منطقی نیست!

با بیلچه ی کوچک کنار باغچه چاله ی کوچکی درست می کنم.گوشی را با شانه ام نگه می دارم.با هر دو دست دور شاخه

را محکم می کنم:

- نگفتنش غیر منطقی تره احسان. تا کی قراره با این مخفی کاری ها زندگیت تو هوا بمونه؟ چقدر دیگه قراره اون دختر

خانمی کن و با این شرایط باهات ادامه بده؟ از طرفی تا کی قراره زندایی و دایی از مهم ترین اتفاق زندگی تو بی خبر

باشن؟

کلافه شده . کاملاً مشخص است:

- شیوا انگار تو خیلی چیزا رو یادت رفته نه؟

- نه. ولی برعکس تو یادت رفته اون آدما با همه ی منطق خاص خودشون بازم پدر و مادرتن!

پوفی می کشد. ترجیح می دهم بحث را کوتاه کنم و حال خوشش را بیشتر از این خراب نکنم:

- ساعت چند می رسن؟

- تازه تو بودن. ترمینال داشتن سوار اتوبوس می شدن.

گوشی را در مقابل چشمانم می گیرم. ساعت ۵ است.

- خوبه تا اون موقع من شامم رو گذاشتم تو هم خریدا رو آوردی!

بی حال جواب می دهد:

- خوبه

می دانم که با این بحث تکراری حالش را گرفته ام. می داند که جز صلاحش نمی خواهم.

- کاری نداری شیوا؟

- چرا!

- بگو!

- پول خریدا رو کارت به کارت می کنم!

- به کوتاه کردن زبونت شکستن گردنتم اضافه کن!

از جا بلند می شوم و برای شستن دستم به سمت حوض می روم:

- تو فکر گردنت خودت باش که امشب قراره اونقدر با چشمت بچرخه که احتمالا رگ به رگ میشه!

به عادت همیشه بچه پرویی نثارم می کند و ارتباط را قطع می کند. پشت میز می نشینم و به نگاه سوالی بابا جواب می

دهم:

- خودت همش رو شنیدی دیگه بابا! اداره یه کار درست رو از راه اشتباه انجام میدی! این همه مخفی کاری به نفعش نیست!

به تایید حرفم چشم هایش را روی هم فشار می دهد. با انگشتم تیغه ی بینی ام را لمس می کنم و خیره به مرغ عشق

سبز رنگ درون قفس می گویم:

- من ترسو نیستم بابا ولی زندگی احسان داره می ترسونه منو! بیشتر از خودش برای اون دختر و با خاک یکسان شدن

آرزوهاش می ترسم بابا!

بابا در سکوت نگاهم می کند. گوشی را از روی میز به سمت خودم می کشم. سعی می کنم با تمرکز تمام کم و کسری ها

را به خاطر بیاورم. لیستم را تکمیل و ارسال می کنم..

آخرین لایه ی مواد لازانیا را اضافه می کنم. ظرف را درون فر قرار می دهم. صاف می ایستم و دستی به کمر می

زنم. خورش بامیه ی محبوب حاج خانم آماده است. برنج دم کشیده و تمام خریدها را جا به جا کرده ام. از یادآوری حال

خوش احسان هنگام تحویل

دادن خریدها لبخند می زنم. بوی عطرش بعد از رفتنش در خانه جا مانده. این پسر قرار است چقدر دیگر از گلشید دلبری

کند؟

با نگاهی به ساعت دیواری حدس می زنم که به ترمینال رسیده باشند. خیالم که بابت دم کردن چایی آماده می شود برای

آماده شدن به سمت اتاق می روم. نگاهی به دور و بر اتاق می اندازم. امشب مثل دفعات قبل باید جای خودم و حاج خانم را

داخل پذیرایی بندازم. امشب اتاقم برای خودم نیست!

نوشابه را درون پارچ خالی می کنم.از بالای کانتر به داخل هال نگاهی می اندازم.گلشید در حال چیدن میز است.فقط یکبار ازش خواسته ام که با وجود خستگی کار نکند.در مقابل مخالفتش اصرار بیشتری نکرده بودم.وارد آشپزخانه می شود.به سمت گاز می رود.پشتش به مشغول کشیدن برنج می شود:

- شیوا نگار نمیداد؟

- زنگ زدم به گوشیش،زندایی جواب داد گفت تو حمامه.منم دیگه زنگ نزدم!

برای لحظه ای کفگیر به دست تکان نمی خورد.نگاه می گیرم و متاسف سر تکان می دهم.این دختر حتی از شنیدن اسم زندایی هم وحشت دارد.دیس پر شده را روی میز قرار می دهد.نگاهی به صورت کسلش می اندازم.زعفران را روی برنج پخش می کنم و با اخم می گویم:

- بعد دوماه اومدی نبینم اخمات برای داداش من جمع باشه ها!

به زور می خندد:

- الان اخمام برای تو جمعه که یکسال می خوای بیای شمال و معلوم نیست چرا نمیای؟

دیس را به سمتش می گیرم:

- نمی تونم ریسک کنم و احتمال بد شدن حال بابا رو تو سفر در نظر نگیرم!

- خب اینجوری که هیچ وقت....

دستم را روی بازویش قرار می دهم و به سمت هال هلش می دهم:

- برو دیگه، داداشم چشمش انحراف گرفت از بس از بالای سر مامان بزرگت تو آشپزخونه را دید زد.

با لبخند به راه می افتد. نزدیک در آشپزخانه به عقب نگاه می اندازد و زمزمه می کند:

- شیوا بابت همه چی ممنون!

بالای سر سارینا می ایستم. با تمام دقتش روی کاغذ خم شده است. چندماه گذشته و من هر روز بیشتر از روز قبل به توانایی های این کودک ایمان می آورم. تلاشش برای یادگرفتن و دلتنگی اش برای ساعت های آموزش چیزی نیست که به چشم نیاید. به سمتش خم می شوم. دستم را روی سینه اش قرار می دهم و مجبورش می کنم تا صاف تر بنشیند.

- :اینجوری دولا نشو روی کاغذ دختر خوب. مگه قبلا بهت نگفتم؟

سرش را بالا می گیرد و مظلومانه می گوید:

- خب چیکار کنم یادم میره؟

هر دو دستم را پشت کمرم قفل می کنم و متفکر نگاهش می کنم:

- مثل من که ممکنه جلسه ی آینده یادم بره با گوشیم از مرغ عشق ها عکس بندازم؟

چشم هایش را درشت می کند و با سرعت می گوید:

- نه شیواجون. نه دیگه. من یادم نمیره صاف بشینم به جاش توام عکس ازشون بگیر بیار. خودت گفتی سبزه دمش بلند

تر شده!

سری به چپ و راست تکان می دهم:

- این شد حرف حساب.

آخ جون گفتن سارینا با صدای در همزمان می شود.

- بفرمایید.

حضور کتایون شمس متعجبم می کند. به سمتش می روم:

- سلام خانم شمس خوب هستید؟

با رویی به مراتب بازتر از دفعات قبل دستم را می فشارد و جوابم را می دهد:

- ممنون شیوا جون. تو خوبی؟ بابا بهترن؟ رفع کسالت شده ایشالا؟

- ممنون از لطفتون. اومدین دنبال سارینا؟

کتایون از کنارم نگاه پر مهری به سمت برادر زاده اش می اندازد:

- بله دیگه، البته با اجازه ی شیوا جونش!

به لحن بیش از حد خودمانی اش عادی جواب می دهم:

- مشکلی برای بردنش نیست. فقط بقیه ی طراحی رو باید تو خونه تکمیل کنه!

کتایون با رضایت سر تکان می دهد:

- شما چی؟ شما هم تو آموزشگاه کارتون تموم شده یا نه هنوز هنرجو دارید؟

- نه دیگه سارینا هنرجوی آخرم بود!

چهره اش باز می شود و قدمی به سمتم بر می دارد:

- چه خوب پس اگه اجازه بدید تا خونه برسونمتون!

سوالی نگاهش می کنم:

- ببخشید احیانا با من امری هست؟

- نفرمایید شیوا جون. هر چی باشه عرضه! اینقدر این مدت شما برای سارینا زحمت کشیدید که من یکی همش دنبال یه راهی برای جبران هستم.

لبخند کم جانی می زنم. به سمت میز می چرخم و وسایلم را درون کوله ام جا می دهم:

- من هیچ کاری بیشتر از وظایفم نکردم!

- اصلا این طور نیست. شما خیلی بیشتر از یه مربی معمولی دارین برای سارینا وقت میذارید.

- سارینا خودش استعداد داره و...

- اجازه می دید در مورد این مسئله توی ماشین صحبت کنیم؟

مانتویم به سمت سارینا کشیده می شود:

- بیا دیگه شیوا جون. تو رو خدا بیا!

لبخندی به رویش می زنم و تنها سر تکان می دهم.

تمام طول مسیر به صحبت های کتایون شمس ختم می شود. از علاقه ی سارینا به من می گوید. از اینکه برای کلاس هایش روزشماری می کند و در نهایت تمام جملاتش به تشکر از من ختم می شود. جلوی در خانه به داخل دعوتش می کنم. با مزاحم نمی شومی رد می کنم. سارینا بی مقدمه از صندلی عقب آویزان گردن عمه اش می شود:

- عمه بریم خونشون رو ببینی! اونقدر خوشگله. تازه ماهی هم دارن!

کتایون به سختی دست سارینا را آزاد می کند:

- نه سارینا. باید بریم خونه! مگه بابات نگفت نباید آقا جون تنها بمونه!

- عمه عمه بیا بریم دیگه. شیوا خودش گفت بیاین خونه مون!

کتایون چپ چپی به سارینا می اندازد و اخطارگونه نامش را صدا می کند. سارینا نا امید و به حالت قهر روی صندلی می

نشیند. نگاهی به کتایون شمس می اندازم. به نظرم قد سر سوزنی رفتار صحیح با بچه را نمی داند.

- خانم شمس اگه مشکلی نیست اجازه بدید یه کم سارینا پیش من باشه؟

کتایون شمس شرمنده از اصرار سارینا نگاهم می کند:

- بچه ست تا برسیم خونه یادش رفته!

لېم کش می آید. این زن در مورد حافظه ی سارینا این طور می گفت؟

- من خودم دوست دارم سارینا بیاد پیشم!

کتایون مردد سر تکان می دهد:

- حالا که خودتون دوست دارین موردی نداره. من تو خیابون های این اطراف یه کم کار دارم. حدود یک ساعت دیگه میام

دنبالش!

جیغ خوشحالی سارینا فضای ماشین را پر می کند و قبل از پیاده شدن من از ماشین بیرون می پرد.

سارینا با سرعت عرض حیاط را می دود. در کنار حوض می ایستد. با یک انگشت برای لمس ماهی قرمز تلاش می کند.

کودکانه می خندد و پر انرژی پله های حیاط را بالا می رود. وارد هال می شوم و در را می بندم. سارینا با سرعت به سمتم

می چرخد و با ذوق می گوید:

- شیوا برم پیش بابا سعید؟

به جمله اش می خندم. به تقلید از من به بابا، بابا سعید می گوید.

- صبر کن مانتوم رو دربیارم با هم بریم!

پا به زمین می کوبد:

- برم دیگه!

دخترک نمی داند که کوچکترین بی احتیاطی یا ضربه ای می تواند به بدن از کار افتاده ی بابا آسیب برساند. خوش به

حالش که نمی داند!

شالم را از سر می کشم و شمرده میگویم:

- زودتر بری که بیشتر خودت رو تو دل بابا سعید جا کنی؟ حرفشم نزن!

چشم هایش را درشت می کند. انگار معنی حرفم را نفهمیده که نگاهش پر از سوال است:

- یعنی نرم؟

به سمت اتاق بابا می روم: - یعنی برو. ولی کمتر زبون بریز.

باز هم نمی فهمد که شانه بالا می اندازد.

در اتاق را باز می کنم و اجازه می دهم سارینا وارد شود. از همان جلوی در با ذوق می گوید:

- بابا سعید من دوباره اومدم.

نگاه متعجب بابا از سارینا روی من می نشیند. توقع حضور این مهمان کوچک را نداشته است. شانه بالا می اندازم و لبه ی

تخت می نشینم:

- اینجور یاست دیگه! مردم خودشون رو زوری خونه ی دیگران میندازن تازه ذوقم می کنن.

سارینا کنار بابا می ایستد. محکم و با صدا، گونه ی بابا را می بوسد. چشم و لب های بابا با هم می خندد.

جان می گیرم. نفس می کشم. زنده می شوم. من تمام علائم حیاتی را با حضور بابا و لبخندهایش دارم.

سارینا سمت دیگر بابا می نشیند. بابا به سختی گردنش را به سمت او خم می کند. نوک انگشتانش روی تخت حرکت می

کنند. دخترک با هوش تر از آن است که فراموش کرده باشد. دست بابا را در دست می گیرد و با انگشت های ظریفش

دست مردانه ی بابا را نوازش می کند.

- بابا سعید شیوا میگه مرغ عشق سبزه دمش بزرگ تر شده! تو دیدی؟

بابا چشم هایش را روی هم فشار می دهد.

- پس اگه بزرگ شده چرا تخم نمی ذاره؟

صدایی بین ناله و خنده از دهان بابا بیرون می آید. از جا بلند می شوم:

- سارینا تخم گذاشتن ربطی به بلند شدن دم نداره!

- پس به چی ربط داره؟

نگاهی به چشمان درشت و منتظرش می اندازم:

- به خیلی چیزا. یکیش اینه که احتمالا می ترسه تخم بذاره، بعدا جوجه هاش زیر دست تو بیفته!

صدای اعتراضش به هوا بلند می شود:

- شیوا تو قول دادی جوجه هاش رو بهم میدی!

در حالیکه به سمت در می روم می گویم:

- همون دیگه فهمیدن به تو قول دادم دیگه تخم نمیدارن.

با ناله رو به بابا می کند: بابا سعید شیوا راست می گه؟

بابا با لذت نگاهش می کند. به سختی چانه اش را به سمت بالا می کشد. سارینا بیشتر خودش را به سمت بابا می کشید.

پیشانی اش را به بازوی بابا تکیه می دهد و لوس می گوید:

- بابا سعید یه چیزی به شیوا بگو دیگه.

از اتاق بیرون می زنم. به سمت آشپزخانه می روم و با خودم فکر می کنم باید در اولین فرصت به فکر خرید یک جفت

مرغ عشق برای سارینا باشم.

شیر را داخل لیوان بابا می ریزم . لیوان عروسکی خودم را از شیر کاکائو پر می کنم و با سینی به سمت اتاق بابا می روم .

صدای سارینا از داخل اتاق واضح به گوشم می خورد:

- تازشم موهای آقاجونمو همیشه من براش شونه می کنم بابا سعید .

با دیدن صحنه ی درون اتاق پایم به زمین می چسبد . سارینا در کنار بابا ایستاده . بابا تا حد ممکن سرش را خم کرده که او

با شانه ی کوچک چوبی موهایش را شانه کند . تمام حس های عجیب و ناشناخته به وجودم سرک می کشند . رضایتی که

در چشمان بابا موج گرفته در کنار ذوق و خوشحالی سارینا مکمل ترین حس های دنیا هستند .

قدمی به داخل بر می دارم . سارینا متوجه حضورم می شود . با عجله می گوید:

- شیوا ببین بابا سعید و خوشگل کردم .

نگاهی به موهای بی حالت بابا می کنم . صاف روی پیشانی اش پخش شده است . ولی سارینا راست می گوید . بابا خوشگل تر

از هر روز شده است . این رنگ باز صورت ، این چشم هایی که برق زندگی دارد چیزی نیست که به دیدنش عادت داشته

باشم .

سینی را روی میز قرار می دهم . لیوان شیر کاکائو را به سمت سارینا می گیرم :

- خب خانم هنرمند با لیوان شیر کاکائو چطوری؟

با اشتیاق می گیرد.

لبه ی تخت می نشینم. لیوان را بالا می آورم. نی را به سمت لب های بابا می برم. سرش را به عقب می کشد. متعجب می

خندم و سر تکان می دهد:

- چرا نه بابا؟

- سا..سا..ری...نا

- سارینا داره شیرکاکائو می خوره.

- سا..ساری...نا

متفکر لیوان را روی میز بر می گردانم و سر تکان می دهم:

- سارینا چی بابا؟

نفس خسته ای می کشد. آب دهانش را قورت می دهد و دوباره تلاش می کند:

- ب..ب...بمون..ه

ابروهایم بالا می پرد.جمله اش را سوالی می پرسم:

- سارینا اینجا بمونه؟

پلک هایش را روی هم فشار می دهد. دلم برایش ضعف می رود. آخرین بار کی از من چیزی خواسته بود؟ اصلاً خواسته بود؟ چقدر حضور این موجود کوچک و پر انرژی برایش اهمیت دارد که برای اولین بار خواسته اش را مطرح می کند؟

دستم را روی دستش می گذارم:

- کتایون خانم گفت یک ساعت دیگه میاد دنبالش.

به تأیید حرفم، چشم هایش را روی هم فشار می دهد. با زبانش لبش را تر می کند. نفس عمیقی می کشد و برای گفتن لب می زند:

- باز...بازم...بازم

کمکش می کنم:

- دوست داری بازم سارینا بیاد اینجا؟

نفسش با آرامش آزاد می شود. انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است. آنقدر نگاهش رنگ آرامش گرفته که حتی فکر مخالفت کردن از ذهنم گذر نکند.

صدای برخورد لیوان با سینی حواسم را جمع سارینا می کند:

- چقدر شیر کاکائوش خوشمزه بود شیوا. به زینت یاد میدی که اینجوری برام درست کنه؟

بی حواس فقط به صورتش نگاه می کردم. این دختر امانت بود. من چند بار می توانستم قرضش بگیرم؟ اصلا چند بار

پدرش قبول می کرد؟

سنگین از جا بلند می شوم. به نگاه متعجب سارینا لبخند می زنم:

- تو پیش بابا سعید باش من باید جایی یه زنگ بزنم. باشه؟

باشه ی پر رضایتی می گوید. به سمت هال می روم. واقعا می خواستم چه کار کنم؟

روی ایوان می ایستم. حیاط تاریک منظره ی چشمانم بود. سکوت بود و سکوت. تصمیمم چقدر درست بود؟ نفس عمیقی

می کشم.

نچی می کنم و گوشی را بالا می آورم. کار درست و غلط چه اهمیتی داشت ؟ وقتی برق چشم های بابا به تمام چراغانی

های دنیا می ارزد.

صدای بوق های منظم و با فاصله در گوشم می پیچد:

- بله

لبم را تر می کنم:

- آقای شمس؟

- خودم هستم!

- من شیوا هستم. شیوا محب مربی سارینا!

لحظه ی سکوت برقرار می شود. سام شمس با ابهت همیشگی اش می پرسد:

- شناختم خانم. مشکلی پیش اومده؟

جای تعجب ندارد که تماس بی مقدمه ی من را به پای مشکل بگذارد. سعی می کنم صدایم هیچ نشانی از ضعف یا حتی

خواهش نداشته باشد.

- خیر مشکل خاصی نیست. بنده برای کار دیگه ای مزاحم شدم!

کمی تعجب چاشنی صدای محکم و سردش شده:

- می شنوم خانم

- جناب شمس من یه سوالی داشتم. می خواستم ببینم برای شما مقدوره سارینا یک روز در هفته مهمان من بشه؟

- متوجه نمی شم!

چهره اش با آن ابروهای پرپشت و اخم همیشگی در مقابل چشمانم شکل می گیرد. قدمی به جلو بر می دارم. برایم راحت

نیست ولی می گویم:

- فکر می کنم اون روز توی بیمارستان در جریان شرایط پدر من قرار گرفتید. حضور سارینا اینجا برای روحیه ایشون

خیلی خوبه! نمی دونم برای شما مقدوره یا نه اما اگه احیانا شما مشکلی نداشته باشید سارینا یک روز توی هفته مهمون

ما باشه!

اینبار سکوت طولانی تر از قبل برقرار می شود.

- همراهی سارینا با شما مشکلی نداره خانم. اما الان برای من سواله به بچه چه طوری می تونه توی روحیه ی پدر شما

تأثیر بذاره؟

اخم هایم را در هم می کشم. احتمالا حالا چهره هایمان در تفاهم کامل است.

- شما خیلی توانایی بچه ها را دست کم می گیرید!

- من فقط یه سوال کردم.

پوزخند می زنم:

- سوال تون یکم به یه جواب منفی محترمانه شبیه نبود؟

حس می کنم جا می خورد:

- یه همچین چیزی نگفتم!

بی حوصله جواب می دهم:

- ولی من اینو برداشت کردم! در هر حال شما پدر و مسئول اون بچه هستید. قبول یا رد درخواست من حق مسلمتونه.

من این پیشنهاد رو به خواهرتون ندادم چون می خواستم رضایت شخص خودتون رو داشته باشم. در هر حال فقط یه

پیشنهاد بود که هیچ اصراری پشتش نبود. ببخشید که مزاحم اوقات شدم. شب خوش!

تماس را قطع می کنم. گوشی را به پیشانی ام فشار می دهم. زیادی جبهه گرفته بودم. خودم متوجه شدم. خواسته ی بابا

آنقدر برایم مهم بود که ناخودآگاه رفتارم جبهه گیرانه شده بود.

دست هایم را لبه ی زرده قرار می دهم و سر به آسمان بلند می کنم. لب می زنم ((خدایا باز کاغذ و قلم دست

گرفتی؟ دوباره وقته امتحانه؟ با خودم امتحانم کن. به بابام کاری نداشته باش))

ضربه ای به در کلاس پریا می زنم و وارد می شوم. رو به در، مشغول صحبت با مادر هنر جویش است.

از بالای سر مخاطبش نگاهم می کند. با انگشت روی ساعت مچی ام ضربه ای و بی صدا لب می زنم:

- دیر شد!

از زن عذر خواهی کوتاهی می کند و به سمت می آید. دستم را بند کوله ام می کنم:

- دختر تو مگه برای خرید عجله نداشتی؟ هنوز که اینجا گیری!

چهره اش را با شرمندگی جمع می کند:

- شیوا الان یه ساعت می خوام پیام تو کلاست بهت بگم وقت نمیشه. امروز نازنین وقت دکتر داره باید من بالاسر
هنرجوهاش وایستم!

قدمی به عقب بر می دارم:

- باشه مساله ای نیست. فقط من یه امروز تونستم برنامه م رو جور کنم برای خرید.

سری تکان می دهد: - می دونم شرایطت رو بابا. تا همین جاشم دمت گرم.

به لحن کوچه بازاری اش می خندم: - کاری نکردم هم شیره!

وارد سالن میشوم. به احوالپرسی گرم مادر هنرجویم جواب می دهم. هنوز جمله اش تمام نشده که سام شمس از در

سالن وارد میشود و ابروهایم از تعجب بالا می رود. حضورش در اینجا توجیهی نداشت چون امروز سارینا کلاس نداشت. در

ظاهر توجهم به مخاطبم است اما از گوشه ی چشم متوجه مسیر حرکتش هستم. دقیقاً به سمت من می آید. نگاهش روی

صورتم وزن دارد. از زن خداحافظی می کنم و جواب سلام او را می دهم.

دقیقا مقابلم می ایستد و عینکش را از چشم بر می دارد.

- کارت تموم شده؟

سوالی سر تکان می دهم: -چطور؟

با دست مسیر خروج را نشان می دهد: -بیرون در موردش صحبت می کنیم.

دلیلی برای مخالفت نمی بینم. با هم از سالن خارج می شویم. قدم هایش را متناسب با من بر می دارد. به محض اینکه وارد

خیابان می شویم می گوید:

- از اینجا رد می شدم خواستم باهات صحبت کنم. کجا راحت تری؟ تو ماشین یا کافه؟

سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم:

- فرقی نمی کنه!

- خوبه! چون من به اندازه ی یه اسپرسو وقت دارم.

فنجان های قهوه در مقابلمان قرار می گیرد. چشمانم خیره ی بازی بخار روی فنجان می شود. خودش شروع می کند:

- خب به نظرم صحبت های دیشب من و تو نصفه موند. الان وقت خوییه برای تکمیلش!

آرنجم را لبه ی میز می گذارم. چانه ام را روی مچم قرار می دهم. نگاهم را به اطراف می دهم و می گویم:

- از نظر من بحث تموم شده بود!

- تو که قرار بود خودت زنگ بزنی و خودت تصمیم بگیری اصلاً چرا این پیشنهاد رو مطرح کردی؟

سنگینی نگاهش را نادیده می گیرم: - خودم تصمیم نگرفتم، تصمیم شما رو از حرفاتون برداشت کردم!

- میشه وقتی داری با من حرف می زنی به من نگاه کنی؟

سرم را به سمتش می چرخانم و خیره اش می شوم. یکی از ابروهایش بالا می پرد. لحظه ای مکث می کند و بعد ادامه می دهد:

- من دیشب نظر شخصیم رو بهت گفتم. هنوز هم بهش اعتقاد دارم. اما اگه تو با شناختی که از روحیات بابات داری فکر می کنی حضور سارینا تأثیری توی خوب شدن حالش داره حرفی نیست.

قهوه ام را مزه می کنم: - مطمئناً وقتی این درخواست رو دادم به تأثیرش توی روحیه بابام فکر کردم.

- بعد به خاطر همون تأثیرش سریع نتیجه گیری کردی و تماس رو قطع کردی؟

فنجان را روی میز بر می گردانم خیلی عادی می گویم: - یه کم کلافه بودم!

لب هایش را روی هم فشار می دهد و با تفریح می گوید: - قانع کننده ست!

دلیلی برای یکه به دو کردن ندارم وگرنه چیزی که فروان است جواب دندان شکن. من حضور سارینا و آرامش بابا را می خواستم که داشتم.

- چه روزی از هفته می تونم سارینا رو با خودمم ببرم؟

- روزای پنجشنبه بعد از کلاس با خودت ببرش. برای برگشتنش خودم یا کتایون میام دنبالش!

فنجان را عقب می زنم و از جا بلند می شوم. بی شک یک تشکر به این مرد بدهکار بودم. انگشت هایم را لبه ی میز می گذارم. نگاهم تا گردنش بالا می آید:

- آقای شمس

درسکوت منتظر می ماند. ساده ترین کلمات را ردیف می کنم:- ممنون بابت همکاری و اعتمادی که به من کردید.

از جا بلند می شود. کتش را روی ساعدش می اندازد و ساده تر از خودم جواب می دهد: - خواهش می کنم.

- پس خودتم قبول داری که کارت خیلی عقلانی نبوده؟

ضربه ی کوچکی به سنگ جلوی پایم میزنم.

- آره قبول دارم ولی این چیزی نیست که پشیمونم کنه!

نگار سرش را به سمتم می چرخاند: - شیوا تو آدم بی گذار به آب زدن نبودی!

بازویش را می گیرم و به سمت خودم می کشم تا پایش در گودال کوچک پیاده رو نرود:

- حالا هم نیستم تو داری بزرگش می کنی!

متأسف نگاهم می کند:- داری برای دل آقا سعید خودت رو گرفتار می کنی!

- دست هایم را در جیب مانتوی تابستانه ام فرو می کنم. سرم را بلند می کنم و ارتفاع درخت های حاشیه ی پیاده رو را

تخمین میزنم:- دومین باره داری این بحث رو وسط می کشی!

- نگرانتم!

- می دونم. به خاطر همین میگویم بی خودیه. خانواده ی اون بچه نمی تونن برای من هیچ دردسری بشن!

دست به سینه می شود و نگاهش را به رو به رو می دهد:

- تونستن که می تونن منتهی من نمی دونم چرا تو از دنده ی اعتماد و خوش بینی پا شدی. هر چند که بحث الان من

دردسر اونا نیست؛ مسئولیت نگه داری از یه بچه مایه داره!

- می دونم دارم چیکار می کنم نگار!

- به خدا اگه بدونی. تو الان فقط یه چیزی رو می دونی اونم خوشحالی دل بابا سعیده!

- پیشنهاد پیاده روی تا تجریش برای این بود که این همه موج منفی بفرستی؟ این کارو از پشت گوشی هم می تونستی

بکنی!

- شیوا ... شیوا آخه من به تو چی بگم؟چه جوری عواقب کارت رو بهت بفهمونم آخه!

نفس عمیقی می کشم.هوای گرم را حریصانه می بلعم: -نگار؟

- بله؟

- تو این راسته یه سیسمونی فروشی بود نبودی؟یه سری وسایل و ظروف بچه گونه نیاز دارم!

لحظه ای سکوت می کند.دستی به صورتش می کشد و نا امید سری تکان می دهد. با دست دیگر مغازه ای را نشان می

دهد.بازویش را میگیرم و به همان سمت می کشم. قدم هایم را تند می کنم و غر زدن های زیر لبش را نادیده می گیرم:

- خواب نیستی که با لیوان آب بیدارت کنم. خودت رو بد زدی به خواب.

برای چندمین بار آچار را به دور شیرآب می اندازم. سعی می کنم با سفت کردنش نشتی آن را بگیرم. از دیروز تا حالا

چکه کرده و حالا با فشار بیشتری آب می دهد. اگر همین طور پیش برود، دیوار حیاط نم میزند و مطمئناً دیوار حیاط

حسین آقا هم از این قاعده مستثنی نیست! حس دردی که در مچ دستم می پیچد باعث می شود تا برای چند دقیقه ای به خودم استراحت بدهم. بلند می شوم و دستی به کمر می زنم. سارینا چند دقیقه ای است که آماده ی رفتن روی صندلی های ایوان نشسته است. قفس مرغ عشق ها را روی میز قرار داده ام تا قبل از رقتنش دلی از عزا در بیاورد. نگاهش با اشتیاق روی حرکت پرنده ها می نشیند. با خودم فکر می کنم حتما چیزی در وجود آن ها هست که فقط بچه ها توانایی درک آن را دارند.

دوماه از قرار داد نانوشته ی من با پدرش می گذرد. دوماه تمام سارینا با من به خانه می آید و با عمه و گاهی پدرش بر می گردد. سارینا چند ساعت از روز پنجشنبه اش را در کنار من و بابا می گذراند. پنجشنبه هایی که بابا و سارینا هر دو برای رسیدن آن لحظه شماری می کنند. پنجشنبه هایی که به یمن حضور سارینا با غذاهای فانتزی و شبکه ی کارتون تلویزیون می گذرد. پنجشنبه هایی که بابا غذایش را بهتر می خورد. لیوان شیر خرمایش را رد نمی کند و تعداد لبخندهایش تصاعدی بالا می رود.

از تصور بابا و لبخندهایش نسیم خنکی از میان دلم گذر می کند. موهای بافته شده ام را از روی شانه به عقب می اندازم. دوباره روی دو زانو می نشینم و به جان شیر آب می افتم. هنوز خیلی با آن کلنجار نرفته ام که اتفاقی که نباید می افتد. شیر آب کامل از جایش در می آید و آب با شدت جاری می شود.

با دست دهانم را می پوشانم. صدای ذوق سارینا و دوییدنش از پشت سرم می آید:- آخ جون آب بازی.

با دست راهش را سد می کنم. کلافه می گویم : - تو رو خدا سارینا! عقب وایستا خیس نشی تا من ببینم چه گندی زدم!

خیالم که از بابت سارینا راحت می شود به سرعت فلکه ی حیاط را می بندم. وسط حیاط می ایستم و چهار انگشتم را روی پیشانی فشار می دهم. عجب گرفتاری شدم! حالا باید چه کار می کردم. نه می توانستم آب را باز کنم و نه تا فردا بدون آب بمانم. فکری می کنم و به سمت سارینا می چرخم. شمرده و با نرمش می گویم:- سارینا اونقدر بزرگ شدی که بتونی برای من گل های اون گلدون بزرگه رو بشمری؟ می خوام ببینم تو این هفته گل هاش زیاد شده یا نه؟

سارینا با غروری کودکانه می گوید:- شیوا من تا صد می تونم بشمرم.

- خب پس خوش به حالم شد. برو ببینم چیکار می کنی!

خیالم که از بابت سارینا راحت می شود به داخل خانه می دوم. جعبه ی ابزار را بیرون می کشم و با دیدن شیر قدیمی اما سالم درون جعبه خدا رو شکر می گویم.

جلوی شیر زانو می زنم. صدای شمردن سارینا می آید:

37 - 39.38،-

سعی می کنم با تمرکز روش بستن شیر را به یاد بیاورم.

43 - 46.45، -

صدای زنگ بلبلی در حیاط می پیچد. مشخص است که به دنبالش آمده اند. شالم را از روی نرده های ایوان می کشم و با آن موها و برهنگی شانه هایم را می پوشانم.

در را باز می‌کنم. بر خلاف اکثر اوقات سام خودش پشت در است. سلام و احوالپرسی کوتاه و مختصری می‌کنیم. نگاهی

به صورت‌م در هم می‌اندازد ولی تنها می‌پرسد: سارینا آماده است؟

به عقب می‌چرخم و جواب می‌دهم: بله، صدایش می‌کنم.

دلیلی برای تعارف کردن نمی‌بینم. بعد از رفتن سارینا به همراه پدرش به در بسته‌ی حیاط تکیه می‌دهم و با خودم

زمزمه می‌کنم:

- حالا چیکار کنم؟ احسان گفته بود امشب به تهران بر می‌گرده. کاش زودتر می‌رسید!

لبه‌ی باغچه می‌نشینم و شالم را از روی سرم می‌کشم. چقدر بد بود که گاهی برای انجام ساده‌ترین و پیش‌پا افتاده

ترین کارها ناتوان بودم. اصلاً چه بد که بعضی از کارها فقط در قلمرو مردها بود.

پوفی می‌کشم و به غروب خیره می‌شوم. صدای زنگ، نگاه متعجبم را به سمت در می‌کشد. با فکر برگشتن احسان تقریباً

خودم را به سمت در پرت می‌کنم.

با دیدن سارینا پشت در خشکم می‌زند. چرا نرفتند؟!

- شیواجون چرا یادت رفت سهم پاستام رو بدی ببرم برای شب؟

جا می‌خورم. جمله‌اش را با خودم تکرار می‌کنم: - پاستا؟

وای بر من! برای شب این بچه پاستا آماده کرده بودم.

- شیوا جونت خیلی چیزا یادش رفته انگار!

با سرعت سر بلند می کنم. سام شمس چند قدم عقب تر از ما ایستاده است. با هر دو دست کتش را کنار زده و دست هایش را درون جیب فرو کرده است. نگاهش که روی بافت موهایم می نشیند منظورش را متوجه می شوم. جا می خورم اما خودم را هول شده نشان نمی دهم. قدمی به عقب بر می دارم و بی هیچ عجله ای به داخل حیاط بر می گردم. شالم را چنگ می زنم و در حال انداختنش بر سرم به داخل خانه می روم. در ظرف را محکم می بندم. این هم از پاستایی که سارینا به خاطر آن پدرش را از میان راه برگردانده بود. وارد حیاط می شوم. با دیدن صحنه ی روبه رویم پاهایم به زمین می چسبد. سام کتش را به دست سارینا داده و در حال بررسی شیر آب است. پله ها را با سرعت پایین می روم.

:- آقای شمس این چه کاریه؟

بدون اینکه نگاهم کند می گوید: غیر از این، شیر تو خونه ندارین.

- نه.

از جا بلند می شود و دست هایش را بهم می کوبد: سارینا اینجا باشه تا من بر می گردم. این اطراف باید یه ابزار فروشی باشه!

مخالفت کم جانی می کنم. جوابی نمی دهد و از در خارج می شود. سارینا بعد از خوردن پاستا روی کاناپه دراز می کشد. با رضایت در حال دیدن کارتون است. از این که تا این ساعت اینجاست احساس رضایت دارد. یک ربع قبل گفته بود:

—شیوا کاش بابام نیاد من اینجا بمونم.

وقتی خودم را دلخور نشان داده بودم. خجالت کشیده بود و عذر خواهی کرده بود. عذر خواهیش را با یک شکلات قبول کرده بودم. برایش توضیح داده بودم که هیچ آدمی در دنیا عزیزتر از پدر نیست. کلمه ی مادر را فاکتور گرفته بودم. احتمالاً نه این بچه درک درستی از این واژه داشت نه من قصدی برای آزار دادنش.

روی بابا را می پوشانم و از اتاق بیرون می زنم. ساعت از ده گذشته و هنوز از سام خبری نیست. سر سارینا از روی بالشت سر خورده است. دولا میشوم و جا به جایش می کنم.

صاف می ایستم و زمزمه می کنم: چرا نیومد پس؟

به سمت گوشی می روم. هنوز دستم اسمش را لمس نکرده که صدای زنگ بلند می شود.

گوشی را رها می کنم و به سمت آیفون می روم.

با دیدن چهره اش، بدون سوال در را باز می کنم. شالم را روی سرم مرتب می کنم و به سمت حیاط می روم. جلوی شیر

نشسته و مشغول عوض کردن آن است.

— تو زحمت افتادین!

لبش را گاز می گیرد و در حال سفت کردن آن می گوید: زحمتی نبود!

بالای سرش می ایستم. به حرکت پر قدرت دست هایش خیره می شوم. نگاهم را بالا می آورم و از روی پیراهن اندامی
جذبش می گذرانم. موهایش مشکی و پرش با دقت به سمت بالا حالت گرفته است. یاد سؤال نگار و جواب خودم در مورد
چهره اش می افتم. ((قیافه اش بد نیست)). برای لحظه ای منصف می شوم و از ذهنم می گذرد چهره ی مردانه و خوبی
دارد.

-اگه این طرفم بایستی هم می تونی رو چهره ی من زوم کنی. الان. دقیقاً مسیر نور رو گرفتی!

بدون اینکه خودم را خجالت زده نشان بدهم. جا به جا میشوم: تا حالا برای ثبت تو گینس اقدام کردید؟

- تو زمینه ی جذاب ترین مردها؟

- خیر. تو بخش خودشیفته ترین آدم ها!

تک خنده ای می کند. شیر را تا آخر باز می کند و از جا بلند می شود: - برو فلکه ی آب رو باز کن.

بعد از اطمینان از درستی شیر. به سمتم می چرخد: - سارینا رو صدا کن.

- خوابه.

پوفی می کشد و سرش را به کنار می چرخد.

-اگه تشریف بیارید داخل می تونید هم یه لیوان چایی بخورید هم سارینا رو بغل کنید.

با دست مسیر را نشان می دهد و بی هیچ تعارفی می گوید:- خوبه. برو تو

ظرف پولکی را درون سینی چای قرار می دهد و از آشپزخانه بیرون می روم. سام کاناپه ی کنار سارینا را اشغال کرده و

سرش را به زیر انداخته است. هر دو آرنجش را روی ران پاهایش قرار داده و گوشی اش را در دست می چرخاند. سینی را

روی میز قرار می دهد و کاناپه ی رو به رویش می نشینم.

- بابت درست کردن شیر ممنون.

به کاناپه تکیه می دهد و بدون اینکه نگاهم کند؛ می گوید:

- کار خاصی نبود.

استکان چایی را در دست می گیرد. چهره ی متفکرش را برای لحظه ای به صورتم می دهد:

- می تونم یه سؤال ازت بکنم؟

دست به سینه نگاهش می کنم:

—اگه بتونم جواب بدم حتما!

چشم هایش را باریک می کند:

- چه جووری از پس یه زندگی با این شرایط بر میای؟

خنده ای می کنم و خیره نگاهش می کنم:

- الان چون از پس درست کردن یه شیر آب بر نیومدم این سؤال براتون پیش اومد؟

کمی از چایش را می خورد و استکان را روی میز می گذارد:

- مگه از پشش بر نیومدی؟

- نه بر نیومدم. یعنی در اصل خودم خرابش کردم.

جدی نگاهم می کند. چشمانش عجیب ابهت دارند.

- اما دلیل سؤال من اتفاق امشب نبود. این سؤالی که از روزی که پدرت تو بیمارستان بود تو ذهنمه!

شانه بالا می اندازم:

- به نظرم سؤال شما از شرایط زندگی من خاص تره. اداره کردن یه زندگی دونفره اونقدری که شما دارید بزرگش می کنید

سخت نیست!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

- با هوش تر از اونی هستی که منظورم رو نگرفته باشی. بحث سر تعداد نفرات نیست سر بیماری پدرت و سن کم توئه!

- متأسفانه هوش زیادم هم نمی تونه کمکم کنه تا دلیل سوال های شما رو بفهمم.

- تو می تونی فکر کنی صرفا یه کنجکاوی ساده ست. برام جالب بود که یه دختر نهایتا بیست و دو سه ساله چه جوری

داره از پس مدیریت یه زندگی برمیاد؟

مچ گیرانه نگاهش را روی چشمانم ثابت نگه می دارد:

- البته اگه بشه حضور اون دو تا آقای که اون روز تو بیمارستان بودن رو نادیده گرفت.

لبخند معنی داری می زنم:

- بله خب نقش احسان تو زندگی من یه نقش اصلیه!

- آره سارینا یه چیزایی از پسر داییت و البته نامزدش تعریف کرده.

فضول کوچولوی کار خراب کن! پیروزمندانه لبخند می زند. سکوت می کنم. از جا بلند می شود و من نفس راحتی می

کشم. به سمت سارینا می رود و آرام ملحفه ی رویش را کنار می زند. در حالیکه دست زیر تن کوچکش می اندازد می

گوید:

- شاید خیلی توانایی ها داشته باشی اما هنوز خیلی مونده تا آدما را بشناسی که بدونی وقتی یه مردی مثل من قبول می

کنه دخترش بشه جزیی از این خونه یعنی چیز پوشیده ای از اعضای اون خونه برای خودش باقی نداشته!

از جا بلند می شوم و ناباور می پرسم:

- شما در مورد من تحقیق کردید؟

کمر صاف می کند و سر سارینا را روی شانه اش قرار می دهد:

- من بهش می گم یه کم حساسیت در مورد دختری که شده فکر شب و روز دخترم !

- اگه تا این حد پدر دلسوزی هم بودین دلم نمی سوخت!

صدایی از اتاق بابا بلند می شود. با تمام سرعت به سمت اتاق می دوم. صورت کبود شده ی بابا و نفس هایی که به سختی دم و بازدم می شوند؛ تمام دنیا را بر سرم می کوبد.

پزشک اورژانس نگاهش را روی درجه ی جیوه ای فشار سنج دقیق می کند. گوشی را از گوشش در می آورد و نوار مخصوص را از دور دست بابا باز می کند.

توان ندارم که از کنار دیوار بلند شوم. که برای صدمین بار بیرسم چی شد؟ حالش چطوراست؟ سام دست به سینه به

پزشک نزدیک می شود:

- حالش چگونه آقای دکتر؟

- به اون خانم گفتم یه نفس تنگی لحظه ای بود که جز علائم این بیماریه. الان بیمارتون توی وضعیت نرماله. اما این به

این معنی نیست که خطر رفع شده!

- خب پس با این حساب باید بیمارستان بستری بشه دیگه!

دکتر از جا بلند می شود و در حال جمع کردن وسایلش می گوید:

- با شرایط نرمالی که الان داره توی بخش مراقبت ها قبولش نمی کنن. نهایتا توی بخش عمومی بستری میشه. اگه نظر

بنده رو بخواین موندن توی هوای سالم خونه و مراقبت های خودتون به نفع ایشونه. اگر احيانا تا صبح مشکلی پیش اومد

اونوقت برای بستری کردنش اقدام کنید.

سام کیف پولش را از جیب در می آورد. تازه به خاطر می آورم که اصلا حواسم به پرداخت ویزیت نیست. دستم را به دیوار

می گیرم و بلند می شوم. باید به خاطر بیاورم آخرین بار کیف پولم را کجا گذاشته ام!

سرم را لبه ی تخت بابا تکیه می دهم. چه آرام خوابیده است. چه راحت جان من را به لب هایم رسانده و خودش را به

دست بی خبری داده است. دو ساعت است که بی هیچ حرکتی بالای سرش نشسته ام. دو ساعت است که فکر می کنم

اگر یکی از این نفس تنگی ها دائمی شود، اگر نفس بابا برای همیشه قطع شود می توانم ادامه بدهم یا نه؟ لب به دندان می

گیرم و گلوله ای را که بزرگتر از راه گلویم است؛ پس می زنم. با صدای سارینا از جا بلند می شوم و به هال می روم. بر

خلاف تصورم خواب است. کلمات نا مفهومی را ادا می کند. لبخند تلخی می زنم. به دنیای کودکانه اش غبطه می خورم.

غصه هایش بیشتر از شکستن شیشه ی لاک و دست پخت بد زینت نیست!

به سمت آشپزخانه می روم. گوشه ی پرده را کنار می

زنم. سام شمس لبه ی باغچه ی حیاط نشسته است. هر دو آرنجش را روی زانو قرار داده و دست هایش را در مقابل دهان

مشت کرده است. با بد شدن حال بابا چقدر سریع مدیریت اوضاع را در دست گرفته بود. بی توجه به حال خراب من قرص

زیر زبانی بابا را گذاشته بود. اورژانس را خبر کرده و تا رسیدن آن چند باری اوضاع بابا را اطلاع داده و راهنمایی گرفته بود.

حالا ساعت سه نیمه شب این مرد با تمام غریبه بودنش در حیاط خانه ی من مانده بود. بعد از رفتن اورژانس نه سؤالی

پرسیده و نه اطلاعی برای ماندنش داده بود. در سکوت در حیاط مانده بود. در سکوت، ماندنش را دیده بودم و وارد خانه

شده بودم. تمام این دو ساعت را بالای سر بابا نشسته و حضورش را فراموش کرده بودم. پرده را می اندازم. از پشت به

کابینت تکیه می دهم و دست هایم را ستون بدنم می کنم. چند دقیقه ای به نقش پررنگ این مرد در ساعتی که پشت

سر گذاشته ام فکر می کنم. دکمه ی قهوه جوش را می زنم و برای سر زدن به بابا به سمت اتاقش می روم.

سینی قهوه را لبه ی باغچه قرار می دهم و خودم کنارش می نشینم. سام شمس هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. دور

تا دور حیاط را از نظر می گذارم و می گویم:

- می خوام بگم چرا نرفتین اما می بینم این یه تعارف بی خوده. فقط می تونم بگم ممنون که نرفتین!

در جایش جا به جا می شود و استکان قهوه را بر می دارد. ادامه می دهد:

- نمی دونم اگه نبودین چی میشد!

نگاهش را به روبه رو می دهد و کمی از قهوه اش مزه می کند.

- هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که شما اینجوری به داد من برسید.

دستش را به دور فنجان حلقه می کند:

- بار اولی بود که شب حال بابات بد می شد؟

سر تکان می دهد.

- می دونی ممکنه از این به بعد زیاد از این موارد پیش بیاد؟

در سکوت چشم هایم را پر درد روی هم فشار می دهد.

- خوبه که می دونی. پس عادت کن که از دیگران کمک بگیری.

سرم را به زیر می اندازم و لب می زنم:

- سخته!

به نیم رخم خیره می شود و محکم می پرسد:

- سخت تر از ، از دست دادنش؟

نفس عمیقی می کشم و سرم را به آسمان بلند می کنم.

- درسته که با همین سن کم از پس خیلی چیزها بر اومدی اما باید قبول کنی که بعضی وقت ها نیاز به اطرافیان داری.

- تا حالا تو این شرایط قرار نگرفته بودم.

- از این به بعد قرار می گیری. متأسفم که اینو میگم ولی عین واقعیته. خودت شنیدی که دکتر گفت خیلی خوش شانس بودی که این علائم دیر خودشون رو نشون دادن.

زمزمه می کنم:

- احسان هست.

کمی از قهوه اش را می خورد:

- خوبه

حرف های سام حقیقت محض است اما تمام من را به هم ریخته است. از جا بلند می شوم. بدون آنکه نگاهش کنم، می

گویم:

- بیاین تو. اینجا اذیت میشین.

استکان را به سینی بر می گرداند:

- راحتم.

اصرار بیشتری نمی کنم و به سمت خانه قدم بر می دارم.

- شیوا

می ایستم. متوجه بلند شدنش می شوم. با کمی فاصله پشت سرم می ایستد. سایه اش بالای سرم می افتد:

- علاوه بر احسان من هم هستم! به عنوان یه دوست هستم!

آنقدر حالم بد است که حمایت بی غرضش دلم را گرم نمی کند. تشکر بی جانی می کنم و به سمت ساختمان قدم تند می

کنم.

فصل دوم

صدای خنده های بلند پریا از سالن اصلی، توجهم را جلب می کند. آنقدر می شناسمش که بدانم وقتی این طور می خندد دقیقاً هدفش جلب توجه است. دستم را روی دست دختر روبه رویم می گذارم و کمکش می کنم تا مداد را با شیب بیشتری روی کاغذ حرکت بدهد.

- آفرین دختر خوب. خودت ببین وقتی فشار دستت کمتر و یکنواخت میشه چقدر طرح طبیعی تره.

ضربه ای به در کلاس می خورد و روی صندلی می چرخم : - بفرمایید

کتایون با رویی باز وارد کلاس می شود. در سلام و خسته نباشید گفتن پیش دستی می کند. متعجب از حضورش، از جا بلند می شود. امروز که سارینا کلاس نداشت!

دستم را گرم فشار می دهد. احوالپرسی مختصری می کند و تشکر می کنم. برای دیدن سارینا به پشت سرش نگاهی می اندازم. متوجه می شود. با خنده کیفش را بالا می آورد و سرش را در آن فرو می کند: - تنها اومدم شیوا جون. یه کم خرید این اطراف داشتم گفتم یه دفعه اینم بیارم بدم خدمت!

پاکتی را که به سمتم گرفته است؛ می گیرم. حتی بدون باز کردن پاکت هم معلوم است که مربوط به تولد است.

- جمعه شب تولد سارینا ست. البته یه تولد جمع و جور و دوستانه. امسال اولین سالیه که دارم براش جشن می گیرم. هر

چی حساب کردم دیدم تولد بدون حضور شیوا جون سارینا براش تولد نمیشه.

سرم را بلند می کنم و به رویش لبخند می زنم: - منم دوست دارم تو تولد سارینا باشم. منتهی شرایط بابای من رو که می دونید. روز جمعه پرستارش نمیداد. نمی تونم تنه اش بذارم.

دستش را بر روی دستم می گذارد: سنه نگو دیگه دختر خوب. یه اون روز رو هماهنگ کن کسی بیاد پیش بابات. به خدا وقتی به سارینا گفتم می خوام برات تولد بگیرم اولین چیزی که پرسید این بود عمه، شیوا هم میاد؟

به محض اینکه لب باز می کنم سرش را نزدیک گوشم می آورد: - به خاطر اینکه تو تنها و معذب نباشی این دوستت پریا رو هم دعوت کردم والا اون بیشتر از تو استقبال کرد!

لبم را از داخل گاز می گیرم تا خنده ی نا به جایی نکنم. کتایون چه می داند که پریا از فکر هم جواری با برادرش این همه ذوق زده است.

- من تمام سعی ام رو می کنم تا خدمت برسم.

لبخندی می زند و بوسه ی با عجله ای روی گونه ام می زند:

- مرسی شیوا جون. خوشحالم می کنی. من دیگه برم که یه دنیا کار دارم.

با رفتن کتایون روی صندلی می نشینم. کارت را بیرون می کشم و خیره ی متن آن می شوم. باید با نگار صحبت می کردم تا ببینم برای روز جمعه چه برنامه ای دارد.

جلوی در خانه ی سام شمس می ایستیم. پریا دسته ی گل بزرگ را در میان دستانش جا به جا می کند. با استرس و

برای دهمین بار می پرسد: - خدایی شیوا خوبم؟ آرایشم بهم نریخته؟

به استرسش می خندم و سر تکان می دهم. دلم می خواهد بگویم تو آن کارت روی دسته گل را بکنی مشکل خاص

دیگری نیست! ((جناب آقای سام شمس، تولد یگانه دخترتان را تبریک عرض می کنم و امیدوارم بهترین ها برای شخص

شما اتفاق بیفتد))

زنگ را فشار می دهم. در باز می شود و من برای دومین بار پا به این خانه می گذارم. کتایون به استقبالمان می آید. پریا

خودش را به سمتم می کشد و زیر گوشم می گوید: شیوا دعا کن من هول نکنم چقدر استرس دارم.

دستان کتایون را فشار می دهم و از خوش آمدگویی اش تشکر می کنم. نگاهش با تحسین روی صورتم می نشیند: - شیوا

ممنون که اومدی. اونقدر که سارینا سراغت رو گرفت قصد داشتم بهت زنگ بزنم.

به لبخندی قناعت می کنم. کتایون به پریا هم خوش آمد می گوید و گرم تر از من جواب می گیرد. سام شمس از پشت او

رد می شود. نگاهش از رویمان گذری می کند و دوباره با سرعت به سمتمان می چرخد. دست در جیب به سمتمان می

آید. نگاهش روی صورتم مکثی می کند و با تأخیر جواب سلام و احوالپرسی پریا را می دهد. صدای پریا از هیجان می لرزد

و با پنج انگشتش بازویم را فشار می دهد. بازویم را از دستش خارج می کنم.

با راهنمایی کتایون و سام وارد سالن می شویم. بر خلاف تصورم نه از گروه موسیقی خبری است نه از شلوغی های آنچنانی. گوشه ی سالن میز گردی قرار دارد که با یک کیک بزرگ و چند بسته هدیه پر شده است. سام با عذر خواهی کوتاهی به سمت چند مهمان تازه وارد میرود. سه پسر جوان که بی شک از رفقا یا همکارانش هستند.

سارینا متوجه حضورم می شود.هیجان زده از پشت میز بلند می شود و به سمتم می دود. خم می شوم و یک طرف صورتش را می بوسم:- مبارک باشه خانم خانما!

با ذوق می خندد و دستم را می کشد:

- شیوا بیا بریم عکس رو کیکم رو ببین!عکس خودمه.

- می بینی تو رو خدا شیوا. این همه آدم اینجااست این سارینا خانم ما محض رضای خدا یه لبخند نزده اونوقت تا تو

اومدی رفته رو ابرا.

صاف می ایستم و به کتایون نگاه می کنم. خودش ادامه میدهد: سارینا جان عمه مهلت بده شیوا بیاد بالا لباسش رو عوض کنه بعد ببرش پیش خودت.

به روی کتایون لبخند مصلحتی می زنم:- ممنون از لطفتون ولی من قصد لباس عوض کردن ندارم. فقط اگه راهنماییم کنید کجا می تونم مانتومو آویزون کنم ممنون میشم.

کتایون بدون هیچ اعتراضی یکی از خدمه ها را صدا می کند. بعد از سفارش من به خدمه، پریا را به سمت اتاق های بالا راهنمایی می کند. زیر نگاه خیره و کنجکاو مهمان ها دست در دست سارینا به سمت میز می روم. با دست آزادم شال در حال سر خوردنم را کمی جلو می کشم. سارینا را پشت میز می نشانم و نزدیکترین صندلی به او را اشغال می کنم. سارینا با رضایت پشت میز می نشیند. نا محسوس نگاهم را به اطراف می دهم. سالن خانه آنقدر بزرگ است که تعداد کم مهمان ها بیشتر به چشم می آید. بر خلاف فیلم هایی که از خانه های اشرافی به نمایش در می آید؛ رفتارهای مدعوین هیچ نشانی از تکبر و غرور نداشت. یک نوع سنگینی خاص در طرز پوش و حتی صرف نوشیدنی در این جمع دیده میشد. واژه ی تازه به دوران رسیده اصلا در خور این جمع نبود! با نزدیک شدن کتایون به همراه مرد مسنی به سمتم ، خودم را جمع می کنم و از جا بلند می شوم. نگاه خیره ی مرد، پر مهر روی من است. کتایون یک دستش را پشت کمر مرد قرار می دهد و دست دیگر را به سمت من می گیرد:

- خب بابا اینم شیوا خانم محب که دیگه از دست سارینا شهرت جهانی داره. شیوا جون این آقای خوش تیپ جناب کیوان شمس پدر بنده هستن.

روی نگاه مهربان مرد لبخند می زنم. نگاهش عجیب به دل می نشیند:

- سلام آقای شمس. خیلی خوشبختم

- من بیشتر دخترم. من خیلی بیشتر. خیلی مشتاق دیدنت بودم. حسابش دستمه که توی مدت مریضی من و بعدش، چقدر

هوای این دختر کوچولوی من رو داشتی

کتایون وارد گپمان می شود:

- خب با اجازه تون من برم به مهمونای جدید رسیدگی کنم.

با رفتن کتایون تازه به یاد می آورم که برای نشستن این مرد هیچ تعارفی نکرده ام. به صندلی کنارم اشاره می کنم:

- جناب شمس چرا سر پا ایستادید؟

- مزاحمت نیستم باباجان؟

به لحن صمیمی اش لبخند گرمی می زنم. لبخندی متفاوت از تمام لبخندهایی که از لحظه ی ورودم زده ام .

:- تمنا می کنم.

صندلی کنارم را اشغال می کند و من در این فاصله به آنالیز چهره اش می پردازم. موهای یک دست سفیدی دارد. پوست سبزه و چشمان سیاه و درشتش، چهره ی پسرش را در ذهنم تداعی می کند. هم زمان از فکرم می گذرد پس سام شمس کجاست؟ نگاه می چرخانم و جواب سوالم را می گیرم. در کنار پله های سالن رو به رویم پریا ایستاده است. پریا در حالیکه کف دست هایش را بهم می سابد؛ در حال صحبت است. سام شمس به همه جا نگاه می کند الا او. گاهی در تأیید حرف های پریا سری تکان می دهد و چیزی می گوید. در دل به موفقیت پریا لبخند می زنم. انگار آن همه آرایشگاه رفتن و وسواس در لباس خیلی هم بی نتیجه نبود.

- بابا چطورن؟

با سؤال شمس بزرگ حضورش را به یاد می اورم و مؤدبانه جواب می دهم:

- به لطف شما بهترن.

خدا رو شکرش از ته دل است.

- این سارینا یک روز توی هفته مهمون خونته اما اونقدر دلبسته ی پدرت و خودت شده که من خیلی وقت بود مشتاق دیدنت بودم.

سرم را بالا می گیرم. خیره ی مرد کنار دستم می شوم. چقدر بی ریا و از ته دل از احساساتش می گوید. در مقابل این مرد نمی شود احساسات را در لفافه بیان کرد:- حضور خود سارینا تو خونه ی ما یه نعمته. حیف که اونقدر کوچیکه که نمی تونه این رو درک کنه و براتون تعریف کنه.

چروک های صورتش از لبخند عمیقش باز می شود:- خوشحالم کردی که اینو گفتی دخترم. امیدوارم این رابطه ی دو طرفه تداوم داشته باشه.

به تأیید حرفش سر خم می کنم.

:- منم امیدوارم.

از جا بلند می شود. تازه قد بلند و اندام چهار شانه اش به چشمم می آید:

- ببخشید که تنهات میذارم. باید سر چند تا میز برم و خوش آمد بگم.

به احترامش از جا بلند می شوم.

:- راحت باشید آقای شمس. منم تنها نیستم الان دوستم میاد

در دل اضافه می کنم:- البته اگه دل بکنه و بیاد!

با رفتن آقای شمس نگاهم را به سارینا و شروع مراسمش می دهم. در حالیکه کلاه تولد بر سر دارد ؛ روی صندلی ایستاده تا قدش به کیک برسد. چشم های براقش را به سمت می چرخاند و با دیدنم می خندد. چشمکی به رویش می زنم. خبری ازهم خوانی شعر تولد نیست! هیچ بچه ای دور و برش نیست! خبری از فشفشه و برف شادی هم نیست! تنها موسیقی بی کلام تولد از سیستم خانه پخش می شود. شمع را فوت می کند. کیک را به کمک عمه اش برش می زند و به کف زدن مهمان ها خیره می شود.

حضور پریا را در کنارم حس می کنم. سر در گوشم فرو می کند:

- وای تولدهاشونم با کلاسه شیوا

پوزخندی می زنم. با کلاس؟ واژه ی بی مزه درخورتر بود. این تولد یک دختر پنج ساله بود نه یک شب شعر.

نوبت به دادن هدیه ها می شود. هیچ چیز از آن نمی فهمم. تمام مدت خیره ی میز هستم. فکری که در سرم شکل گرفته

است آنقدر جولان می دهد که جایی برای توجه به اطراف باقی بماند. سر که بلند می کنم نگاهم با نگاه خیره ی سام

تلاقی می کند. نگاهم را از او می گیرم و به نگاه مشتاق سارینا می دهم. منتظر هدیه ی من است. با همه ی کوچکی اش منتظر چیزی سوای عروسک ها و طلاهایی است که میز را پر کرده است. بدون در آوردن هدیه از داخل کیفم به سمتش می روم. نگاهم را به چشمان بی صبرش می دهم و می گویم:

- سارینا جونم هدیه ی من باشه این هفته توی خونه ی خودم. بدون بابا سعید که جشن معنی نداره. داره؟

سارینا به هوا می پرد و صدای آخ جون گفتنش درستی کارم را تایید می کند. تعارف های کتابی مبنی بر اینکه نباید خودم را به زحمت بیاندازم را کوتاه جواب می دهم. سر میزم بر می گردم. به مهمانی کوچکی که در پیش دارم فکر می کنم. یک مهمانی با حضور من، بابا، سارینا و خانواده ی چهار نفره اش.

- این چه کاری بود که کردی تو. دیروز یک ساعت باهم دنبال بازی فکری که می خواستی گشتیم.

برای پرسیدن حال بابا، گوشی را از کیفم بیرون می آورم و سؤال پریا را به همراه سنگینی نگاه سام شمس بی جواب می گذارم.

لبم را به دندان می گیرم و با فشار شست، پونز را روی دیوار فشار می دهم. از روی چهار پایه پایین می پریم. دستم را به کمرم می زنم و نگاهم را به دیوار روبه رویم می دهم. بادکنک های رنگ و وارنگ، کاغذهای رنگی، تورهای پر از گل و عکس میکی موس طرحی از لبخند روی لب هایم پیاده می کند. نگار با ماگ نسکافه در کنارم می ایستد. ماگ را به سمتم می گیرد و نگاهش را به هنر نمایی ام می دهد. کمی از محتوای لیوان مزه می کنم:

- خوب شده؟

- خوب که شده منتهی خیلی دیوار سوراخ سوراخ شد. بعدا که اینا رو بکنی می فهمی چه بلایی سر این دیوار آوردی!

شانه بالا می اندازم:

- این دیوارا دیگه باید رنگ بشن.بذار برای شاد کردن دل یه بچه چند تا سوراخ هم روش بیفته! کارای آشپزخونه تموم

شد؟

نگار به سمت گوشی اش می رود:

- آره غذاها و دسرا آماده است. یه ربع دیگه باید به کیک توی فر سر بزنم. میگم شیوا کاش کیک رو هم از بیرون می

گرفتیم. این جوری که تو تعریف می کنی اینا خیلی تریپ بالان. زشت نباشه هم غذاها رو خودمون درست کردیم هم

کیک رو. یه وقت فکر نکنن ما نداریم!

ماگ خالی را به سمتش می گیرم:

- تو حواست به تزئین کیکت باشه.نمی خواد به چیزای دیگه فکر کنی.

ماگ را می گیرد و در حالیکه به سمت آشپزخانه می رود می گوید:

- کشتی منو تو با این تزئین کیک. اون بچه اونقدر کیک های خوشگل خوشگل دیده که تزئین ما اصلا به چشمش نمیاد!

با یادآوری سارینا و ذوقی که برای امروز دارد؛ زیر لب زمزمه می کنم:

-اون بچه اونقدر کمبود عاطفی داره که فرق خیلی چیزا رو می فهمه!

به سمت اتاقم می روم. باید یک دوش بگیرم. اما قبل از آن باید یک زنگ به احسان بزنم. دلخوری از من بابت این

مهمانی دلیل نمی شد که دیرتر از مهمان ها بیاید.

شالم را روی موهای لخت شده ام می اندازم. برای چک کردن آرایش ملایم به سمت آینه می چرخم. نگار می گوید

خیلی زیبا شده ام. برای خودم اصلا مهم نیست. مهم اینست که این ماسک آنقدر صورت خسته ام را خوب پوشش دهد

که برای شاد کردن دل یک دختر کوچولو و آن مرد روی تخت آماده باشم.

وارد آشپزخانه می شوم. نگار حاضر و آماده مشغول چیدن میوه است. با دیدنم سوت کشداری می زند:

-چه کردی تو دختر!

به سمتش می روم. موزها را از شاخه جدا می کنم و به سمتش می گیرم:

-چه کردم؟

-اون موقع که من فقط با آرایش تو اتاق دیدمت دلم برای مردای امشب سوخت. الان دیگه با این لباس جیگرم براشون

کبابه!

- با یه کت شلوار اسپرت پوشیدن من جیگرت براشون کبابه؟!

نگاهش از از نوک پایم بالا می آورد:

- کت و شلوار اسپورت؟ مطمئنی؟ والا این جوری که با این لباس هیکلت داره خودش رو نشون میده با یه لباس دکلته نمی

شد!

از نگار فاصله می گیرم. پشت پنجره می ایستم و پرده را کنار می زنم. احسان با اخم هایی که همچنان در هم است؛ مشغول آب پاچی حیاط است:

- تو توی دانشگاه دو واحد اغراق پاس نکردی؟

- تو چی؟ تو دو واحد بدنسازی نداشتی؟ آخه لامصب خدا انگار هیکلت رو تراشیده.

این بحث بی فایده را تمام می کنم:

- نگار من میرم پیش احسان!

- خوبه برو. باهش حرف بزن بلکه از این میرغضب بودن در بیاد!

بله های ایوان را آرام پایین می روم:

- چه خوب شد که حیاط و باغچه رو آب پاشی کردی. بوی گلا در اومد.

همان طور که پشتش به من است تنها سر تکان می دهد.

پشت سرش می ایستم:

- الان دقیقا تو از چی ناراحتی؟

من و احسان همینیم. وقتی از هم دلخور هستیم بی هیچ مقدمه ای به سراغ رفع این ناراحتی می رویم.

- تو نمی دونی؟

- می دونم. دلیلش را نمی فهمم!

- اینو می فهمی که شرایط زندگیت خاص تر از بقیه ی دخترای همسنه؟

- خب این مهمونی چه مغایرتی با شرایط خاص من داره؟

با حرص شلنگ را وسط باغچه پرت می کند. عصبی به سمت می چرخد. انگشت اشاره اش را نزدیک صورتم تکان می

دهد:

- شیوا چرا یه جوری حرف می زنی انگار منظور من رو نفهمیدی! چرا خودت رو زدی به خواب؟ من نگرانتم. اینقدر

فهمیدنش سخته؟!!

- اونوقت دلیل این نگرانی چیه؟

هر دو دستش را به کمر می زند. سرش را به آسمان بلند می کند و عصبی می خندد:

- ای خدا، ای خدا

- به خدا چیکار داری؟ تو با من طرف حسابی. به من نگاه کن و رک و پوست کنده حرفت رو بزن. مشکل تو با این مهمانی

چییه؟

چشمانش را باریک می کند و به چشمانم می دوزد:

- شیوا من با این مهمونی مشکلی ندارم. این یه مهمونی خانوادگی بدون مشکل. مشکل من نزدیک شدن هر مرد مجردی به

توئه. بابای اون بچه به هر چیزی می خوره الا پدر بودن. تو یه دختر با ظاهر فوق العاده ای که می تونی دل هر مردی رو

ببری. اونم یه مرد با ظاهر و شرایط عالی. این نزدیکی ها اصلا خوب نیست! حداقل تا زمانی که هیچ شناختی از اون مرد

وسط نیست خوب نیست!

نفس عمیقی می کشم و با آرامش می پرسم:

- تموم شد؟

دستی به دور دهانش می کشد و کلافه سر تکان می دهد:

- گوش کن احسان. من می فهمم تو چی می گی. اونقدر حواسم جمع هست که متوجه نگاه ها منظور دار و سنگین مردم

این شهر میشم! اما در مورد اون مرد، سام شمس به من به چشم یه بچه نگاه می کنه که خیلی از

سارینا اش بزرگتر نیست! وقتی با من دنبال اینه که ضعف ها و ناتوانی هام رو به روم بیارم. دنبال نزدیکی های منظور دار

نیست! دور و برش هم اونقدر دختر هست که ب هش نخ بدن ، حوصله ی جلب توجه من یکی رو نداره. من اینا رو دیدم

که امشب اون مهمون خونمه! اگه غیر این بود این مهمونی که هیچی من حتی قید حضور سارینا رو هم توی این خونه می

زدم، با وجودی که بودنش یه نعمته!

نگاهی به دور تا دور حیاط می اندازم و ادامه می دهم:

- اما با همه ی اینا اگه امشب گذشت و تو رفتار یا نگاه نا متعارفی از این مرد دیدی قول می دم که این آخرین برخورد

اختیاری من با این مرد باشه. اینو بهت قول میدم احسان.

نفس احسان که آزاد می شود؛ خیال من راحت می شود. چقدر خوب است که احسان را دارم. این نگرانی ها زیر دندان

دلم، طعم غسل می دهد.

صدای زنگ حیاط، نگاهمان را از روی هم بر می دارد. شال سر خورده ام را روی سر می کشم و احسان برای باز کردن در

به سمت آن می رود.

نگار اولین استکان را از چای پر می کند:

- وای شیوا عجب تیکه ایه بی خودی نیست پریا داره خودش رو به آب و آتیش می زنه!

ظرف شیرینی را بر می دارم:

- حواست به چایی هات باشه نگار! داری پر رنگ میریزی ها!

- ولی خب خانوادگی برازنده هستن باباش با این سن و موی سفیدش هنوز جنتلمنه!

پوفی می کشم و از آشپزخانه بیرون می آیم.

ظرف شیرینی را رو به روی کیوان شمس می گیرم. به نگاه مهربانش لبخند می زنم. شیرینی را در ظرف مقابلش قرار می

دهد و می گوید:

- دخترم قرارمون این همه تو زحمت افتادن تو نبوده!

- باور کنید کار خاصی نکردم.

کتایون و نامزدش را پذیرایی می کنم و روی دو زانو جلوی سارینا مینشینم:

- بفرمایید خانم خوشگله!

چشم هایش برق می زند. دهانش را به گوشم می چسباند:

- پس کی تولد شروع می شه؟

به عجله اش می خندم. در حالیکه از جلوی پایش بلند می شوم آرام می گویم:

- خیلی زود

ظرف را در مقابل سام می گیرم. در حال توضیح مسائل گمرکی به احسان است. بدون آنکه به صورتم نگاه کند یک شیرینی بر می دارد. تشکری می کند و صحبتش را ادامه می دهد.

ویلچر بابا را نزدیک میزی که کیک را روی آن قرار داده ام می برم. کیوان شمس کنار پدرم می ایستد. دستش را روی شانه اش می گذارد و فشار آرامی به آن می دهد. سام در کنار پدرش می ایستد و احسان برف شادی به دست، بالا سر سارینا قرار می گیرد.

- وای وای چه کردی شیوا! به خدا منم اندازه ی سارینا ذوق زده شدم.

در جواب کتایون خواهش می کنمی می گویم. ضبط را روشن می کنم و صدای آهنگ تولدت مبارک خانه را پر می کند. با یک دو سه نگار، سارینا شروع به فوت کردن شمع ها می کند. مشخص است که نمی داند باید تمام شمع ها را هم زمان فوت و خاموش کند. هر شمعی را که خاموش می کند به دلیل روشن بودن بقیه ی شمع ها باز هم روشن می شود. سارینا قهقهه می زند و تلاش بیشتری برای خاموش کردن بقیه ی شمع ها می کند. در آخر و به کمک احسان تمام شمع ها

خاموش می شود. سارینا جیغی از خوشحالی می کشد و جمع را به خنده می اندازد. برف شادی احسان، فضا را پر می کند. فشفسه های روشن شده را دانه به دانه به دست همه می دهم. حتی کیوان شمس هم از گرفتن آن استقبال می کند. رو به روی سام قرار می گیرم. فشفسه ی روشن را بالا می آورم. از پشت جرقه های طلایی فشفسه نگاهم می کند. با چشم به فشفسه اشاره می کنم. گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود و فشفسه را از دستم می گیرد.

صحبت های سر میز شام خیلی خودمانی تر از حرف ها قبل از مراسم تولد است. حالا نگار در کنار کتایون نشسته است و از روزمرگی هایش می گوید و احسان رو به روی امیر حسین، نامزد کتایون از رکود اقتصادی حرف می زند. هر چند که نگاه های ذره بینی احسان روی سام به قوت خودش باقی است.

ظرف دلمه را به بشقاب کیوان شمس نزدیک تر می کنم. متوجه حرکتی می شود. مثل هر بار، نگاهش مهربان به سمتم می چرخد:

- بابا جان چرا خودت نمی شینی؟ همه چی که هست!

تشکر می کنم و به چند صندلی خالی نگاه می کنم.

- شیوا بیا پیش من بشین.

سرم را به سمت سارینا می چرخانم. صندلی بین او و پدرش خالی است. بی هیچ مخالفتی به سمتشان می روم. در حال

نشستن متوجه نگار می شوم. چشم و ابروی معنی داری برایم می آید. نادیده می گیرم و از سارینا می پرسم:

- سارینا پس غذای تو کو؟

با لذت قاشق دیگری از کرم کارامل بر دهان می گذارد:

- نذاشتم عمه برام بکشه. من فقط از اینا می خوام

و قاشق دیگری از کرم کاراملش می خورد.

- پس تو من رو گول زدی!

چشم های سارینا، گرد شده به سمت می چرخد.

- تو به من گفتی فقط پاستاهای من خوشمزه است اما اصلا ازش نخوردی!

سارینا کودکانه برای به دست آوردن دلم به تکاپو می افتد:

- الان میخورم. الان پاستا می خورم. دیگه از اینا بسه.

ظرف کرم کارامل را کنار می زند و با ظرف پاستای کنارش مشغول می شود.

خیالم که از بابت سارینا راحت می شود نگاهی به میز می اندازم. همه چیز فراوان است و بر خلاف پیش بینی نگار هیچ

تعارف و یا رفتار معذبی از مهمان ها، برای صرف غذا دیده نمی شود. دیس برنج، مسیر دیدم را پر می کند. بی آنکه به

صاحب دستانی که مشغول پذیرایی ام شده، نگاهی بیاندازم تشکری می کنم و یک کف گیر برنج در بشقابم خالی می

کنم. صدایش گرم در گوشم می پیچد:

- خورشت یا کباب؟

- ممنون دستم به هر دو می رسه شما از خودتون پذیرایی کنید!

خوبه ای می گوید و با غذایش مشغول می شود.

- شیوا جان، بابا غذا خوردن دیگه؟

سرم را بلند می کنم و در جواب سوال کیوان شمس می گویم:

- همون موقع که بردمشون تو اتاق غذاشون رو دادم. بابا چون دارو می خوره یه کم ساعتای غذاییش با ما فرق می کنه.

نگاه کامل مرد روبه رویم رنگ تحسین می گیرد:

- همیشه به خاطر داشتن این دختر به پدرت حسادت نکرد.

کتایون نمایشی اعتراض می کند و آقای شمس در جهت دلجویی، با محبت جوابش را می دهد. نگار وارد بحثشان می

شود و از شباهت آقای شمس با دایی می گوید. از اینکه دایی هم همیشه من و نگار را با هم مقایسه می کند. احسان هم

خودش را در بحث جا می دهد. چهره ی شیطانیش این جمله را از ذهنم می گذراند ((خدا به خیر بگذراند))

- البته نگار بابا که حق داره. بنده خدا خیلی از دختر شانس نیاورده.

صدای خنده ها و اعتراض ها بلند می شود. تمام توجهم به این آشفته بازاری است که ظاهرا مسببش خودم بودم.

- شیوا!

با سرعت سرم را به سمت سام می چرخانم. سرش را به سمتم خم کرده اما نگاهش به بشقابش است و با غذای خودش

مشغول است. خیره ی نیم رخش می شوم و آهسته می گویم:

- بله

- تولد، کیک، این همه بریز و بپاش و توجه به سارینا رو درک نمی کنم.

کمی زمان می برد تا مفهوم جمله اش را بفهمم:

- متوجه نمیشم!

با همان چهره ی عادی جواب می دهد:

- منم متوجه نمیشم! واقعا نمی فهمم چرا تو باید این همه برای دختری که برای منه انرژی بذاری!

نمی گویم که خودمم هم در درک رفتار خودم عاجزم، خودم هم از خودم متعجبم. برای جواب به ساده ترین و دم دستی

ترین جمله متوسل می شوم و از جا بلند می شوم:

—دلیل خاصی نداره. من سارینا رو دوست دارم و از خوشحالیش خوشحال میشم.

نگار و احسان مشغول جمع کردن میز می شوند. به بابا سری می زنم و بعد از اطمینان از خواب بودنش به کمکشان می

روم.

ظرف میوه و تخمه، میزهای پذیرایی را پر می کند. به اعتراض کتیون مبنی بر اینکه امشب وزنش دو کیلو اضافه شده

است؛ لبخند می زنم و مبل کنار احسان را اشغال می کنم. با نگاه به دنبال سارینا می گردم. با چهره ای بغ کرده در

آغوش پدر بزرگش جا گرفته است. ابرویم بالا می پرد. پدر بزرگش با آرامش سعی بر آرام کردنش دارد و سارینا با لب های

ورچیده سر بالا می اندازد. صدایش می کنم. با قهر نگاه می گیرد. متحیر می خندم:

—چی شده؟

توجه همه، جمعمان می شود. سارینا مصرانه رو می گیرد و آقای شمس، شرمنده برای من سری تکان می دهد. چیزی در

گوش سارینا می گوید و او سرش را در یقه پدر بزرگش فرو می کند. احسان می پرسد:

—سارینا چی شده؟ هنوز ناراحت اون تیکه کیک هستی که نگار از بشقاب کش رفت؟

احسان معترضی که از زبان نگار بلند می شود؛ نمی تواند حواس من را از سارینا و ناراحتی عجیبش بگیرد.

از جا بلند می شوم که به سمت سارینا بروم. هنوز اولین قدم را بر نداشتم که سارینا خودش را از آغوش پدر بزرگش بیرون می اندازد. به سمت می دود و پاهایم را در بغل می گیرد. شوکه از رفتار عجیبش نامش را صدا می زنم. کتایون هم پشت من نامش را ادا می کند. سارینا خودش را بیشتر به من

می چسباند:

- خیلی بدی شیوا!

سام با اخطار نامش را صدا می کند. همین کافی است تا سارینا خودش را از من جدا کند. چشم هایم را از حرص روی هم فشار می دهم و اجازه نمی دهم. این مرد فقط در هنگام توبیخ کردن حس پدری دارد. هر چقدر بیشتر در رفتارهایش با سارینا دقیق می شوم؛ کمتر پدری کردن می بینم.

همه در سکوت خیره امان هستند. روی دو زانو می نشینم و صورت غمگین سارینا را با دست قاب می گیرم. چشمان نازش غم دارد. من چه کار کرده بودم؟

- من چیکار کردم که بدم؟

سرش به زیر می اندازد. دستم روی صورتش سر می خورد و چانه اش را بالا می گیرم:

- بگو دیگه. مگه قرار نبود من و تو همیشه همه چی رو به هم بگیم؟

چشم هایش با خجالت روی یقه ی لباسم می نشیند:

- من از اون موقع که اومدم منتظرم تو هم مثل احسان و نگار و بابا سعید بهم کادو تولد بدی اما ندادی. اون روز خونه مون هم کادو ندادی.

صدای پوف عصبی سام بلند می شود. کتایون بلند سارینا را به اسم می خواند و آقای شمس شرمنده دستی به صورتش می کشد. تنها کسی هستم که لبخند می زنم.

- شیوا خیلی کارت زشته. این بچه، من نیستم که بتونی از زیر کادوی تولدش در بری!

به احسان و تلاشش برای از بین بردن این جو سنگین لبخند می زنم. از جا بلند می شوم و در حالی که دست سارینا را در دست دارم رو به احسان می گویم:

- آره دیگه کم کم باید این عادت بدم رو بذارم کنار.

کتایون با خجالت می گوید:

- شیوا نمی دونم از شرمندگی چی بگم. بعد این همه زحمتی که کشیدی نمی دونم این چه حرفی بود که این بچه زد.

- شرمندگی چرا؟ مگه حرف بدی زده؟ اصلا مگه تولد بی کادو داریم؟

قبلا از اینکه کتابیون زمان پیدا کند با اجازه ای می گویم.دستم را پشت کمر سارینا می گذارم و به سمت اتاقم هلش می

دهم. همزمان با وارد شدنم به اتاق متوجه تعارف زدن های نگار برای خوردن میوه می شوم.

سارینا را روی تخت می نشانم. به گوشه ی اتاق می روم. دستمالی را که روی قفس گذاشته ام بر می دارم. مرغ عشق ها با

دیدن روشنایی به تکاپو می افتند. صدای جیغ سارینا در گوشم می پیچد:

ـوای مرغ عشق!

با دو خودش را به کنارم می رساند. دست کوچکش را روی قفس آهنی می کشد. انگار می خواهد بودنشان را باور کند:

ـهر دو تاشون برای من؟

دستم را دور شانه ی کوچکش می پیچم:

ـاینرا برای عزیز دل من. همونی که باید یادش باشه شیوا همیشه حواسش بهش هست.

انگار جمله ام را نمی شنود یا شاید می شنود و در دنیای کودکانه اش آنقدر غرق است که توجهی به مفهوم آن ندارد.با

سرعت از تخت پایین می پرد:

ـمن ببرمشون نشون بابا جون بدم!

قفس را به سختی بر می دارد و به سمت در اتاق می رود. صدای بابا جون بابا جون گفتنش گوشم را پر می کند. آرنجم را روی زانویم قرار می دهم و با دستم دهانم را می پوشانم. انگار دیگر خیلی هم به خاطر بابا نبود. من این موجود کوچک را به خاطر دل خودم می خواستم.

فصل دوم

بلدرچین شسته شده را روی تخته ی گوشت قرار می دهم. ضربات چاقویم برای له شدن گوشت و استخوان آن پر از غیظ است. گوشت له شده برای عصاره شدن درون شیشه قرار می گیرد. دست به کمر می زنم و به قل های ریز آب اطراف شیشه ی عصاره نگاه می کنم.

- دخترم خودت خوب می دونی که توان پدرت خیلی تحلیل رفته. مریضی کاملاً بهش غالب شده. چون توی این مدت با روحیات آشنا شدم و می دونم دختر ضعیفی نیستی باهات بی تعارف حرف می زنم. اگه قرار باشه سیر بیماری به همین شکل ادامه پیدا کنه اتفاقات خوبی در انتظارش نیست.

- آقای دکتر فقط به من بگید چیکار کنم؟ به سختی و آسونیش کار نداشته باشید! هیچکاری نیست که برای بهبود بابا فایده داشته باشه و برای من سخت باشه.

صدای دکتر در ذهنم اگو می شود. مثل هزار بار دیگری که تکرار شده بود.

- گوش کن دخترم. عمر دست خداست اما این یه واقعیتیه که این بیماری توی دنیای امروز درمانی براش نیست. ما سیر بیماری رو کند می کنیم اما قطع نه. در مورد پدر شما سیر این بیماری کندتر از موارد دیگه ای بوده که من دیدم. سن کمش، شایدم امید به زندگی که داره علت پیشرفت کند این بیماری بوده. اما در نهایت الان به نقطه ای رسیده که ما باید کم کم اطرافیان بیمار رو آماده کنیم.

- به جای این آمادگی فقط به من بگید چیکار کنم؟ هر کاری باشه می کنم هر کاری فقط شما بگید! قبلا هم گفتم اگه بدونم شانس بابا خارج از ایران بیشتر از داخل یک لحظه هم تردید نمی کنم و با خودم می برم.

نگاه متأثر و دلسوزانه ی دکتر، لبخند تلخ و جمله ی پایانی اش مثل بادکنکی می ماند که قبل از زدن آمپول به دست کودکی می دهند. در همان حد دلخوشم می کند:

- دخترم تو به همین شیوه ادامه بده. بیشتر از قبل تقویتش کن. داروهایی که سری قبل براش نوشتم و متأسفانه می دونم پیدا کردنش چه عذابیه به هیچ عنوان فراموش نشه و در نهایت آرامشی که باید اطراف بیمار وجود داشته باشه. سیستم عصبی آروم و گردش خون منظم برام بیمارمون خیلی مهمه.

صدای ضربات محکم آب به شیشه حواسم را جمع اطرافم می کند. زیر گاز را کم می کنم و از آشپز خانه بیرون می زنم.

صدای زنگ گوشی از کنار میز آل سی بلند می شود. اسم کتایون شمس روی صفحه است. سلام واحوالپرسی گرمی می کند و حال بابا را می پرسد. از پدرش می گوید که دیشب اصرار داشته برای دیدن بابا به خانه امان بیاید و با بالا رفتن فشارش منصرف شده است. تشکر می کنم و تأکید می کنم که سلام مرا به پدرش برساند و در نهایت کتایون سر اصل می رود:

- شیوا الان هما زنگ زد سراغ سفارشش رو گرفت. گفتم از شیوا می پرسم خبرت می کنم.

دستم را روی میز آل سی می کشم و به رد خاک روی انگشتم نگاه می کنم. چقدر این روزها بی حوصله ام.
- سفارشش دو روز پیش آماده بود کتایون.

- حدس زدم آماده کرده باشی منتهی گفتم برای اطمینان سؤال کنم، این روزا خیلی درگیر باباتی.

نفس عمیقی می کشم:

- سارینا چیکار می کنه؟

به خنده می افتد:

- فکر می کنی چیکار می کنه؟ بست نشسته بغل قفس مرغ عشقا و از کنارشون جم نمی خوره. انگار نه انگار دوماه از

تولدش گذشته. هنوزم مثل اون شب تو خونه تون براشون ذوق داره!

لبخند کمرنگی می زنم و به سمت اتاق بابا می روم:

- بهش بگو شیوا گفت من فردا تو آموزشگاه طراحی هاش رو کامل می خوام و گرنه شاید یه تجدید نظری توی کیک پختن آخر هفته بکنم.

کتایون با خنده حتمای می گوید.

- راستی شیوا هما پرسید وقت داری برای سه تا سفارش دیگه؟ البته اینا برای خواهرشه.

دستم را روی دستگیره ی در می گذارم و چشمانم را روی هم فشار می دهم. سه سفارش دیگه؟ با چه توان و روحیه ای؟ فکر هزینه ی فیزیوتراپی بعدی بابا خستگی ام را بی اهمیت جلوه می دهد:

- آره وقت دارم.

- خوبه پس من به سام می گم شب داره میاد خونه، بیاد سفارش قبلی هما رو ازت تحویل بگیره. خودم سفارش های جدید رو برات میارم آموزشگاه. خونه ای دیگه؟

لبه ی تخت بابا می نشینم و به صورت غرق در خوابش خیره می شوم. آرام می گویم:

- آره خونه ام.

کتایون خدا حافظی می کند.گوشی را بی هیچ صدایی روی میز کنار می گذارم.دو دستم را دو طرف بالشت بابا قرار می دهم و خیره ی صورت آرامش می شوم. چقدر بی خیال خوابیده است. خودش هم نمی داند چه بر سر من آورده و خوابیده است! لب هایم آرام بر هم می خورند:

- بابا تو نمی تونی اینکار رو با من بکنی!می دونی که غیر از تو هیچ کس رو ندارم.می دونی که چقدر تنهام.مامان بی انصاف بود رفت .تو دیگه رفیق نیمه راه نشو.دیگه نمی تونی بغلم کنی،حرفی نیست.باهام درست حرف نمی زنی فدای یه تار موت.دستم رو نمی گیری مثل چند سال پیش ببری تو خیابونا و بگی می خوام دل بسوزنم که خوشگل ترین دختر دنیا مال منه، عیبی نداره. اما نبودنت برای من ته دنیاست.اونجا که شاید خدا هم ندونه توش چه خبره.

نگاهم روی چروک های پیشانی اش ثابت می ماند. دولا می شم و با تمام وجود همان چروک ها را می بوسم. سرم را خم می کنم و کنار گوشش زمزمه می کنم:

- من که می دونم برام می مونی.تو از اولشم از مامان مهربون تر بودی طاقت دوری من رو نداشتی.

از جا بلند می شوم و به سمت در می روم. نرسیده به در دوباره سر می چرخانم و نگاهش می کنم.در را باز می کنم و از اتاق خارج می شوم.

با قاشق محتویات بشقابم را زیر و رو می کنم. هیچ تمایلی برای خوردنش ندارم. از دیروز تا الان به جز آب و قهوه هیچ چیزی نخورده ام. سیری کاذب چیزی است که مفهوم آن را از دیروز فهمیده ام. صدای پیامک گوشی توجهم را جلب می کند:

- تا پنج دقیقه ی دیگه دم خونتم !

گوشی را روی میز رها می کنم. ظرف دست نخورده و لیوان آبم را برمی دارم و به سمت آشپزخانه می روم. در حیاط را باز می کنم. ماشین سام دقیقا رو به روی در حیاط است. پیاده نشده است. در ماشین را باز می کنم و با یک سلام روی صندلی می نشینم. در حالیکه خیره ی من است جوابم را می دهد. به سمتش می چرخم و طرح روزنامه پیچ شده را روی پاهایش قرار می دهم. بی اهمیت به طرح می گوید:

- بابات چگونه؟

نفسم درد دارد اما جوابم بی خیال ادا می شود:

- خوبه ممنون!

- به خاطر همین خوب الان این رنگ و روته؟

جوابی نمی دهم. او هم در سکوت به صندلی اش تکیه می دهد. دستش را دور فرمان می پیچد و به رو به رو خیره می شود:

- احسان دیروز می گفت نداشتی باهات بیاد پیش دکتر.

چشم هایم را روی هم فشار می دهم و سرم را به صندلی ماشین تکیه می دهم. فقط دوماه از تولد سارینا گذشته بود. این مرد کی در زندگی من این همه میدان گرفته بود که خودم هم متوجه نشده بودم؟ چقدر در خودم بودم که ندار شدنش را

با احسان نفهمیده بودم !

- قرار نیست هر جا من میرم احسان هم دنبالم بیاد.

صدایش محکم است. چرا اینقدر راحت حکم می کند؟

- احسان باید می اومد. قرار نبود از تو اجازه بگیره!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. چقدر دلم می خواهد بخوابم. کاش سام این را بفهمد و

ادامه ندهد. چند دقیقه ای در سکوت می گذرد. از پشت پلک های بسته هم نگاه سام سنگینی دارد. چه اهمیتی دارد؟ مهم

این حال خوش لحظه ایست. ماشینش که استارت می خورد با سرعت چشم باز می کنم:

- کجا میری تو؟

- تا سر کوچه!

ناباور می خندم و نگاهم را به نیم رخش میدهم:

- بابام تو خونه تنهاست!

- چون بابات تو خونه تنهاست تا سر کوچه میریم و گرنه جاهای بهتری هم سراغ داشتیم.

جلوی جگرکی ترمز می کند. احتیاج به سؤال کردن نیست. هدفش مشخص است. دستی به پیشانی می کشم:

- برگرد خواهشا!

خودش را برای جواب دادن اذیت نمی کند. از ماشین پیاده می شود و من با مشت روی ران پایم می کوبم.

بسته ی نان و جگر کباب شده را روی پاهایم قرار می دهد و بی حرف به راه می افتد. این مرد را نمی فهمم! جلوی در خانه

روی ترمز می زند. بوی جگری که در ماشین پیچیده شده باعث می شود که معده ی خالی ام به سوزش بیافتد. دستم را

روی دستگیره می گذارم. این مرد برای کارش به نظرم اهمیت نداده مثل همین دوستی که خودش تصمیم گرفته و پایه

گذاری کرده است. با یک تشکر و شب خوش زیر لب ، بسته را بر می دارم و از ماشین پیاده می شوم.

وارد خانه می شوم. شال و مانتویم را روی کاناپه رها می کنم. بسته را رو میز قرار می دهم. با چهار انگشت دهانم را می

پوشانم و خیره ی آن می شوم. آب دهن جمع شده ام را فرو می دهم. صندلی را عقب می کشم و بسته را باز می کنم.

پاهایم را جا به جا می کنم. دست به سینه می شوم و در ظاهر با توجه بیشتری به حرف های نغمه گوش می کنم:

- ببین من خیلی سعی کردم شرایطو بهشون بفهمونم. حتی چند تا دیگه از مربی هامون رو پیشنهاد دادم که تدریس

خصوصی توی منزل قبول می کنن اما مرغ طرف یه پا داره! میگه من می خوام با این خانم کلاس بر دارم.

- حالا این همه اصرار واسه چیه؟

- والا اگه تو فهمیدی منم فهمیدم. بهش میگم آقای محترم...

دستم را بالا می آورم و مانع از ادامه ی صحبتش می شوم:

- آقا! مگه هنجروی جدید آقاست؟

- یه پسر بیست و دو سه ساله.

پوفی می کشم و خیره به زمین سر تکان می دهم:

- اصلا مگه این آقای بیست دو سه ساله تا حالا کارای من رو دیده؟

نغمه کلافه دستش را در هوا تکان می دهد:

- کارات رو نه ،دو روز پیش که داشتی به هنجروت لیست لوازم میدادی خودت رو دید. دیروز هم اومد اینجا گفت من با

این خانم کلاس بر می دارم. گفتم این مربی مون شرایط تدریس توی خونه رو نداره. گفت دوبرابر شهریه رو میدم. گفتم

آقای محترم...

- کافیه کافیه نغمه. تا تهش رو گرفتم!

مستأصل شانه بالا می اندازد:

- شیوا ببین می تونی برنامه ت رو ردیف کنی دوتا جلسه ی یه ساعته بری خورش؟

ساعت مچی ام را بالا می آورم. بیست دقیقه است که من درگیر این بحثم و یک ربع است که سارینا دیر کرده است.

- می دونی که نمیشه!

نغمه یک قدم دیگر به سمتم بر می دارد. دستش را روی دستم می گذارد:

- دختر خوب من که می دونم چقدر درگیر هزینه های درمان باباتی. چرا این موقعیت خوب رو از دست میدی؟ طرف

داره دوبرابر هزینه ی حق التدریس رو میده!

کمی مکث می کنم و عادی می گویم:

- امروز خانواده ی سارینا برای کنسل کردن کلاسش زنگ نزدن؟

- نه زنگ نزدن. سارینا رو ول کن. اون بچه کفتر جلده. دیگه تو و این آموزشگاه رو ول نمی کنه. الان بحث سر هنرجوی

جدیده!

نگاهم را جدی به چشمان ملتمس نغمه می دهم و شمرده می گویم:

- نغمه هنرجوی جدید توی این آموزشگاه قدمش سر چشم ولی من برای تدریس نه خونه ی این هنر جو، نه هیچ هنر

جوی دیگه ای نمیرم. این چیزیه که من و تو خیلی وقت پیش سرش به توافق رسیدیم! من میرم یه زنگ به کتابون بزنم!

به پشت می چرخم و به سمت کلاس قدم بر می دارم. نغمه همچنان ول کن معامله نیست !

- شیوا من جواب این هنرجوی مصر رو چی بدم؟

وارد کلاس می شوم و شماره ی کتابون را از بین مخاطب هایم انتخاب می کنم. صدای گرفته اش در گوشم می پیچد:

- جانم شیوا؟

متعجب می پرسم:

- چیزی شده؟

بغض هم به صدایش اضافه می شود:

- شیوا بابام!

تمام تنم یخ می زند. روی صندلی می نشینم وبا احتیاط می پرسم:

- آقای شمس طوریشون شده؟

- وای شیوا دوباره فشار بابام رفته بود بالا. دکتر میگوین، میگن اگه یکم دیر رسیده بود بیمارستان. ممکن بود...

جمله اش را ادامه نمی دهد و به جای آن ای خدای از ته دلی می گوید.

چهره ی کیوان شمس در مقابلم جان می گیرد. فکر نبودن این مرد بزرگ باعث می شود که چشمانم را روی هم فشار

دهم:

- حالا حالشون چطوره؟

کتایون نفس عمیقی می کشد:

- الان خوبه ولی دکتر گفتن باید یه چند ساعتی بمونه!

"خدا رو شکر" زیر لب و از ته دلی می گویم:

- کتایون کاری از دستم بر میاد؟

- نه عزیزم چه کاری؟ من خودمم اینجا بیکار نشستم. بیچاره سام که تمام مسئولیت ها گردنشه!

- در هر حال من بی تعارف گفتم اگه اونجا بودنم مفیده می تونم خودم رو برسونم. مخصوصا که با خود سارینا کلاس

داشتم و با نیومدنش وقتم آزاده.

کتایون انگار تازه یاد سارینا می افتد که با عجله و هیجان می گوید:

- وای شیوا گفתי سارینا. اگه بدونی وقتی حال بابام بد شد چقدر وحشت کرده بود. کاش الان پیش تو بود.

ناباور سر تکان می دهد:

- کتایون الان سارینا تنهاست؟

- نه زینت پیششه. منتهی قریون نبودنش. اون لحظه باید یکی زینت رو آرام می کرد.

کتایون با تردید ادامه می دهد:

- میگم شیوا اگه برات ممکنه و سخت نیست...

خواسته اش مشخص است و راحتش می کنم:

- باشه کتایون مسأله ای نیست. میرم پیش سارینا!

زینت در حالیکه بین جملاتش مکث نمی کند من را به داخل راهنمایی می کند:

- خلاصه شیوا خانم نبودی ببینی. آقا که چشماش افتاد رو هم. اینجا شد قیامت کبری! کتایون خانم شروع کرد به بابا بابا

کردن. خب وقتی اون اینجوری می کنه منم هول می کنم دیگه. تا جیغ زدم آقا سرم هوار زد زینت چته؟ نمی بینی حال

بابام رو. این آقا سام با خودش فکر میکنه من از سنگم که آقا رو ببینم و هیچی نگم .

با نگاه به هال ، به دنبال سارینا می گردم. پس سارینا کجاست؟ حرف های زینت تمامی ندارد.

- خلاصه آقا سام که آقا رو روی دست بلند کردن و با کتایون خانم رفتن. من موندم توی این خونه با اون بچه ای که

منتظره تقی به توقی بخوره و خودش رو خیس کنه!

با سرعت به سمت زینت می چرخم:

- دعواش که نکردی زینت خانم؟

پشت چشمی نازک می کند:

- وا دعوا چرا خانم؟ من اونقدر دل نازکم که آزارم به یه مورچه هم نمیرسه. حالا بگذریم که از قدیم گفتن تربیت بچه از

خودشم عزیز تره!

چشم هایم را روی هم فشار می دهم:

- حالا کجاست؟

زینت با دست راه پله ها را نشان می دهد:

- بردمش تو اتاقش حمامش کردم.دیگه از اون موقع از اتاقش بیرون نیومده!

به سمت پله ها می روم.

- شیوا خانم چایی یا قهوه؟

دستم را روی زرده ها می کشم و قدم هایم را تند می کنم:

- هیچ کدوم.یه شیرکاکائو داغ بیار برای سارینا!

در اتاق را با احتیاط باز می کنم. سارینا گوشه ی تختش نشسته است. پاهای کوچکش را درون شکم جمع کرده و سرش

را روی آن ها قرار داده است.دلم برای غربتش می گیرد. در را آرام می بندم وپاورچین به سمتش می روم.آرام لبه ی

تختش می نشینم. بالا و پایین شدن تشک تخت هوشیارش می کند اما سرش را بلند نمی کند:

- زینت من که گفتم به بابا جون نمی گم که دعوام کردی!

نفسم را با شدت بیرون می دهم. خودم را روی تخت جا به جا می کنم و دستم را روی موهای آشفته اش می کشم.همین

حرکت کافی است تا سر بلند کند.چشمانش درشتش از هم باز می شوند و در کسری از ثانیه برق می زنند.

- شیوا!

هم زمان با جیغی که می کشد خودش را در بغلم جای می دهد.

- تو اینجا یی؟

می خندم و با انگشت روی دماغش ضربه می زنم.

- معلوم نیست؟

برای لحظه ای متفکر نگاهم می کند:

- اومدی بگی چرا نیومدم کلاس؟

- نه اومدم امروز اینجا تمرین کنیم. عیبی داره؟

بی حال می خندد و نه بی جانی می گوید. این بچه هنوز در شوک اتفاق چند ساعت پیش است. از جا بلند می شود و

برای آوردن وسایل طراحی اش به سمت میز تحریر می رود. نگاهم را برای پیدا کردن کنترل اسپیلیت به اطراف میدهم.

تن و بدن این بچه هنوز خیس است.

گوشی را با شانه ام نگه میدارم. دستم را روی دست سارینا می گذارم و مداد کنته را در جهت درست هدایت می کنم:

- خیلی لطف می کنید که امروز رو بیشتر می مونیذ آقا سجاد. من براتون جبران می کنم.

- این چه حرفیه شیوا خانم. باور کنید برای منم سخت نیست. گفته بودم که براتون مادر خانمم مریضه و خانمم برای

مراقبت از اون چند روز رفته شهرستان. این که می خوام تو خونه تنها بمونم پیش آقا سعید می مونم چه عیبی داره؟

تشکر دوباره ای می کنم و ارتباط را قطع می کنم. تقه ای به در اتاق زده می شود و زینت با ظرفی از میوه وارد اتاق می

شود. ظرف را روی میز قرار می دهد و لیوان خالی شیر کاکائو را بر می دارد.

- شیوا خانم شما چیزی احتیاج ندارید؟

نگاهم را روی کاغذ می دوزم:

- نه زینت خانم ممنون!

- گفتم اگه شما هم شب تشریف دارید براتون شام بذارم!

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. جمله اش بیشتر شبیه این بود ((زحمت رو کم کن)) سرم را بلند می کنم و نگاهم را

به لبخند بی معنی اش می دوزم:

- من که شام نمی مونم ولی شما لطف کن امشب یه غذایی درست کن که باب میل سارینا باشه!

- وا شیوا خانم سارینا بهتون نگفته من چقدر به دلشم تو غذا درست کردن!

صدای زنگ خانه مانع از جواب دادنم می شود.زینت با سرعت از اتاق خارج می شود و سارینا از روی تخت پایین می پرد:-

آخ جون بابا جون اومسارینا که از اتاق خارج می شود به سمت آیینه ی گوشه ی اتاق می روم.شالم را مرتب می کنم.

دستی به مانتویم می کشم و به سمتم در می چرخم. همزمان سارینا با چهره ای غمگین به اتاق بر می گردد و با سری به

زیر افتاده به سمتم می آید. بی هیچ مقدمه ای پاهایم را در بغل می گیرد:

- بابا جونم نیومده!

دستش را از دور پاهایم باز می کنم و روی دو زانو می نشینم:

- ببینم دخترک. چی شده؟

- بابا تنهاست.

لبخند مصلحتی می زنم و با دست موهایش را پشت گوشش می فرستم:

- بابا جون حتما برای نیومدنش دلیل داره.منم مثل تو نمی دونم دلیلش چیه.اما اگه تو بری بشینی و طراحت رو کامل

کنی منم می تونم برم و از بابا بپرسم.

لب هایش را ور می چیند. این یعنی اینکه قانع نشده است. هر چند که اعتراضی نمی کند و به سمت تخت می رود.

پله ها را آرام پایین می روم. صدای زینت واضح به گوشم می رسد:

- به خدا اگه به خاطر بچه ام نبود امشب رو می موندم آقا سام ولی شما که شرایط من رو می دونید...

- احتیاج به توضیح نیست زینت. به سلامت.

صدای خداحافظی آرام زینت و جوابی که از سام شنیده نمی شود. کمی مکث می کنم و باقی پله ها را پایین می روم. دقیقاً رو به روی پله ها، سام با چشمانی بسته به میز نهارخوری تکیه داده است. دست هایش را از پشت ستون بدن کرده و سرش را کمی به بالا گرفته است. چهره اش حتی در این حالت هم اخم دارد. ضمن اینکه خستگی و آشفتگی هم در چهره اش مشهود است. کمی نگاهش می کنم. آنقدر که با خودم فکر میکنم من برای این مرد چه کاری می توانم بکنم. این مردی که چندبار در مواقعی که من نه تصور و نه توقعش را داشتم کنارم بوده است.

به آرامی مسیر آشپزخانه را در پیش می گیرم. به سمت آشپزخانه می روم و با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون می زنم. رو به روی سام می ایستم. با وجود قد بلندم تا سر شانه هایش می رسم. سرم را کمی بالا می گیرم و صدایش می کنم:

- آقا سام!

چشمان به خون نشسته اش به سرعت از هم باز می شود. سؤالی و در سکوت نگاهم می کند:

- تو هنوز اینجاایی؟

لیوان چای را بالا می آورم و رو به روی صورتش می گیرم. با چشم به لیوان اشاره می کنم:

- فکر کنم بهش احتیاج دارید؟

گوشه ی لبش به لبخندی کمرنگ بالا می رود. لیوان را از دستم می گیرد:

- خیلی!

لیوان را روی میز می گذارد. در حالیکه صندلی برای خودش بیرون می کشد؛ نگاه گذاری به سمتم می اندازد:

- بشین!

بی هیچ مخالفتی می نشینم و نگاهم را به نیم رخ خسته اش می دهم:

- فکر می کردم قراره آقای شمس مرخص بشن!

- خودمم تا یک ساعت پیش همین فکر رو می کردم. اومدن برای چکاپ آخر و دستور مرخص شدن که باز فشارش بالا

بود. الانم کتایون پیشش موند تا من پیام تا خونه و وسیله بردارم برای شب. امشب پیشش می مونم.

متأسف سر تکان می دهم و چیزی نمی گویم. چقدر در این نوع رفتاری با هم تفاهم داریم! لیوان را بالا می آورد و کمی

از چایش می نوشد. نمی دانم چرا اما می پرسم:

- خسته اید؟

کمی سرش را به سمتم می چرخاند و چشمانش را روی فشار می دهد.

لب هایم را روی هم فشار می دهم:

- فکر کنم اگه یه کم استراحت کنید بعد برید بیمارستان بد نباشه!

- خستگی من با این استراحت های یکی دو ساعته حل نمیشه!

منظورش را نمی فهمم و سکوت می کنم. کمی از چایش را مزه می کند:

- متأسفم که تو هم درگیر مشکلات زندگی در هم و بر هم من شدی!

سری تکان می دهد:

- اونم با وجود اون همه مشکلات خودت.

حرفش منطقی است. من با آن همه درگیری های خودم نباید اینجا باشم اما به شرطی که میشد خیلی چیزها را نادیده

بگیرم.

- اونوقت درگیری های شما کم بود که یه شب رو تو حیاط خونه ی من صبح کردید؟

کامل سرش را به سمتم می چرخاند. خیره ام می شود وبا تفریح می خندد:

- بچه جون الان داری تلافی می کنی؟

با دست موهای بیرون زده از شالم را به داخل می فرستم:

- نه فقط اون کاری رو که فکر می کنم درست تره می کنم! اما اگه شما اسم تلافی روش میذارید میشه به گزینه های

دیگه هم فکر کرد!

- مثلاً؟

چشمانم را متفکر به گلدان روی میز می دوزم:

- مثلاً اون جگر کی سر کوچه ی ما!

کمی خیره نگاهم می کند و زیر خنده می زند. حالا خنده اش به یک لبخند عمیق تبدیل شده است. سکوتش که طولانی

می شود می گویم:

- من معمولاً سالی یه بار حاتم طایی می شم. به نظرم خیلی پیش خودتون دوتا دو تا نکنید. ممکنه منصرف بشم!

یک تایی ابرویش بالا می پرد:

- یه درصد فکر کن من بذارم پیشنهادی رو که دادی پس بگیری!

نمایشی چهره ام را به حالت ناراضی جمع می کنم. نگاهش همچنان خندان روی صورت من می چرخد. از جا بلند می

شود:

- تا من یه سامونی به سر و وضعم میدم می تونی سارینا رو صدا کنی؟

در سکوت از جا بلند می شوم و به سمت پله ها می روم. سام دقیقا پشت سر من قدم بر می دارد. هر چند که عطرش تا

چند قدم جلوتر را هم پر کرده است.

صندلی را برای سارینا عقب می کشم:

- شیوا بابا کجا رفت؟

- رفت سفارش غذا بده!

کنارش می نشینم. سرش را بلند می آورد و چشمان درشتش را به من می دهد:

قبل از اینکه جواب بدهم؛ سام صندلی روبه روی ما را عقب می کشد و در حال نشستن می گوید:

- نه نداره. برای پیتزا یه شب دیگه یه جا دیگه مهمون شیوا!

دست هایم را روی میز قفل هم می کنم و خیره اش می شوم:

- آدم همین رفتارا رو می بینه که تعارف زدن منقرض شده.

خودش را روی میز جلو می کشید. چشمانش را روی چشمانم ثابت نگه می دارد و شمرده می گوید:

- وقتی تو فکر تلافی کردن می افتی به عواقبش فکر کن!

کم نمی آورم و نگاه نمی گیرم. به شیوه ی خودش جواب می دهم:

- اینبار خواستم تلافی کنم حتما میزان نیاز طرف رو به روم به آستر رو می سنجم بعد رو میدم!

گوشه ی لبش به بالا کشیده می شود. هر چند که چشمانش حالت قهقهه دارند. آنقدر خیره نگاهش می کنم که ناچار نگاه

می گیرد. دستی به صورتش می کشد و نگاهش را به گارسونی می دهد که با چرخ غذا به سمتان می آید.

- بازم دارم میگم شیوا وقعا احتیاجی نیست خودت رو به زحمت بندازی. به خدا بابا هم راضی نیست!

به سمت پنجره ی کلاس می روم و نگاهم را به اولین بارش فصل پاییز می دوزم:

- کتابون من خودم دوست دارم بیام دیدنشون. این مدت اونقدر اومدن به بابا سر زدن و لطفشون شامل حال من شده که

نمی تونم به نیومدن فکر کنم.

- باشه هر جور میلته! پس من تا یک ساعت دیگه دم آموزشگاهم!

- احتیاجی نیست .من فقط زنگ زدم آدرس بیمارستان رو بپرسم! اون مسیر مترو خوره.

- چرا الکی تعارف می کنی دختر خوب! آموزشگاهت تو مسیر بیمارستانه. حداقل اینجوری منم تنها نیستم.

دلیلی برای تعارف بیشتر نمی بینم. تماس را قطع می کنم و به سمت هنر جو بر می گردم.

نگاهی به ساعت می کنم. کتابون اگر تأخیری نداشته باشد تا ده دقیقه ی دیگر می رسد. از نغمه خدا حافظی می کنم و

به سمت خروجی آموزشگاه می روم. صدای زنگ موبایل، از جیب کیفم بلند می شود. سام است.

- سلام

- سلام. شیوا تو کجایی؟

متعجب می گویم:

- تو محوطه ی آموزشگاه. طوری شده؟

- من جلوی در آموزشگاهم. ماشین کتابون خراب شده من اومدم دنبالت.

اکی زیر لبی می گویم و تماس را قطع می کنم.

وارد خیابان می شوم. با چشم به دنبال ماشین سام می گردم.

- خانم محب؟

به سمت صدا می چرخم. پسر جوانی دقیقاً پشت سر من است. اندام درشت و صورت مردانه اش اولین چیزی است که توجهم را جلب می کند.

دستم را روی بند کوله جا به جا می کنم:- خودم هستم. امرتون؟

قدمی به جلو بر می دارد:- من شاهین توفیق هستم!

اطلاعات مغزم را زیر و رو می کنم. فردی با این اسم نمی شناسم.

- :باید بشناسمتون؟

لبخند، روی صورت ته ریش دارش نقش می بندد:- نه لزوماً. میشه همین الان آشنا شد. هر چند که خانم کریمی گفتن که در مورد من باهاتون صحبت کردن. من هنجوی جدید آموزشگاهم.

متعجب نگاهی به سر تا پایش می اندازم. نغمه باز هم در تشخیص سن اشتباه کرده است. این پسر حداقل بیست و پنج سال دارد؛ نه بیست و دو سه سال.

ابرویش از نگاه خیره ام بالا می رود و لبخندش عمق می گیرد:- به نظر من رو به خاطر آوردین.

نگاهم را به آن سمت خیابان می دهم. سام دست به سینه، به ماشین تکیه داده و خیره امان است.

- بله جناب.نغمه در مورد شما با من صحبت کرده. ولی به نظرم فراموش کرده جواب من رو به اطلاع شما برسونه!

- برعکس ایشون نه ی قاطع شما رو به گوش من رسوندن. اگه امروز من اینجام به خاطر همون جوابه!

نگاهم را از روی سام بر می دارم و سؤالی به او می دوزم.

- متوجه نمیشم!

- اگه یه تایم یه ربعه بهم بدید می تونم توضیح بدم!

- دلیلی براش نمی بینم!

با آرامش، نگاهش روی چشمانم می نشیند:

- شما این زمان رو بدید به دلیلش هم میرسیم.

((سمج))صفت فوق العاده ای برای این پسر است. سری تکان می دهم و ناچار می گویم:

- فردا حدود ساعت ۱۰ آموزشگاه باشید.

با رضایت سری تکان می دهد:

- می بینمتون!

زیر نگاه مستقیمش خداحافظی می کنم و به سمت سام می روم. با نزدیک شدن تکیه اش را از ماشین بر می دارد. سلام

خشک و خالی می دهد و برای سوار شدن، ماشین را دور می زند.

بیشتر مسیر در سکوت می گذرد. البته که هیچ کدام آدم پرحرفی نیستیم ولی این سکوت از حد گذشته، کمی عجیب

است. حداقل حالا عجیب است! حالا که من و این مرد این رابطه ی دوستانه ی سالم را شروع کردیم و درگیر مشکلات

زندگی هم شدیم. نگاهی به نیم رخش می اندازم. از چهره اش هیچ چیزی نمی شود خواند. نگاهی به رو به رو و چهره

اش عادی تر از همیشه است. پس این سکوت خیلی بی معنی است!

- معطلتون کردم امروز نه؟

نگاهش را به آینه ی بغل می دهد:

- مهم نیست!

تمام تعجبم را پشت یک کلمه مخفی می کنم و به ادامه ی این سکوت دامن می زنم.

- :خوبه!

داخل پارکینگ بیمارستان توقف می کند. با فکری درگیر پیاده می شوم. در حالی که به سمت ورودی بیمارستان می رود

می گوید:

- منتظر چی هستی؟

به دنبالش راهی می شوم. دقیقاً پشت سرش قدم بر می دارم. به عادت همیشه یکی از دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرده و گوشی و سوییچش را به دست دیگر داده است. قدم های بلندی که بر می دارد بینمان فاصله ایجاد می کند. برایم این فاصله مهم نیست اما دلیل رفتار متفاوت سام چرا. این سام، سام دیروز و دو روز پیش نیست. فاصله ی بینمان را پر می کنم و در کنارش قدم بر می دارم. نگاهی به سمتم می اندازد و باز به رو به رو می دهد.

زودتر از سام وارد اتاق میشوم. کتابیون و نامزدش امیر حسین با دو زن و سه مردی که در تولد سارینا هم حضور داشتند اطراف تخت کیوان شمس را گرفته اند. سلام کلی می دهم و دست دراز شده کتابیون را در دست می گیرم. یک طرف صورتش را می بوسم و با خنده می گویم: - زودتر از من رسیدی.

- امیرحسین اومد دنبالم.

به سمت تخت کیوان شمس می روم. نگاه پدرانۀ اش روی من است. کنار تختش می ایستم:

- سلام آقای شمس. خدا بده نده.

دستش روی دستم لبه ی تخت می نشیند:

- بد نبینی دخترم. دوست نداشتم این همه تو زحمت بیفتی بابا جان!

لبخندی می زنم:

- زحمتی نبود. فقط کاش هیچ وقت دیگه روی این تخت نبینمتون!

جوابم سکوت می شود و لبخندی که حسرت دارد.

- بابا امروز بهتری؟

کنار می کشم تا سام با فاصله ی کمتری حال پدرش را بپرسد. در کنار کتابیون می ایستم و جواب احوالپرسی اش از بابا را می دهم. نگاه زن ها و مردها سؤالی روی من است. مطمئناً حضور من در جمع این خانواده برایشان سوال است. صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. از کتابیون عذرخواهی می کنم و جواب احسان را می دهم. در مورد طبقه ای که آقای شمس در آن بستری شده است، می پرسد. تماس را قطع می کنم. احسانی که روزی به خاطر نزدیکی من به این خانواده اعتراض می کرد حالا بیشتر از من با این خانواده در ارتباط است. هر چند که مرتبط بودن کار احسان به سام هم مزید بر علت بود. توجهم را به ادامه ی حرف های کتابیون می دهم و اخمی که به صورت سام سنجاق شده نادیده می گیرم.

وقت ملاقات تمام میشود. همگی با هم از آقای شمس خداحافظی می کنیم و از اتاق خارج میشویم. به گفته ی دکتر احتیاجی به همراه نبود و اگر شرایطش با همین وضع پیش می رفت؛ فردا مرخص میشد. آن چند زن و مردی که از اقوام این خانواده بودند؛ زودتر خداحافظی کردند و به سمت خروجی سالن می روند. کتابیون و امیر حسین با قرار شام خانه ی پدر امیر حسین زودتر جمعمان را ترک می کنند. احسان نگاهی به ساعتش می اندازد و خطاب به من می گوید:

- شیوا من یه جایی قرار دارم. اینجوری تو دیرت نمیشه؟

- چرا احسان من باید سر وقت خونه باشم چون آقا سجاد نمی تونه بیشتر از ساعت کاریش وایسته پیش بابا!

- من می برمت!

نگاهی به چهره ی در هم سام می اندازم. قرار بود با همین اخم های جمع ادامه بدهد؟ با گفتن یک ممنون پیشنهادش را

قبول می کنم. احسان با خیالی راحت با سام دست می دهد و زودتر از ما به سمت ماشینش می رود.

تمام مسیر خانه در سکوت طی می شود. نه من تمایلی برای شکستنش دارم نه او اصراری .

جلوی در خانه نگه می دارد. در حال باز کردن کمربندم می گویم:

- ممنون امروز خیلی اذیتتون کردم.

ماشین را خاموش می کند و بدون نیم نگاهی به من می گوید:

- میام پایین.

ظرف میوه را روی میز گرد ایوان قرار می دهم. سام پشت به من و در حالیکه به نرده ها تکیه دارد با گوشی اش مشغول

است:

- تو که قرار بود شب بمونی برای چی سارینا رو با خودت بردی؟

- یعنی چی کتی چه عیبی داره؟ قرار نیست هر بار که تو شام اونجایی سارینا دنبالت باشه! خوشم نمیاد مثل یه موجود

اضافی و بی ربط تو اون جمع بهش نگاه کن!

از پشت خیره اش می شوم و با خودم فکر می کنم پس این مرد ناپرهیزی کردن هم بلد بود. بلد بود گاهی علائم پدر بودن

از خودش نشان دهد.

- اون دیگه مشکل من بود نه تو! بعد از شام میام دنبالش. کاری نداری؟

- فعلا!

به سمتم می چرخد و خیره ی صورتم می شود:

- بابات خواب بود؟

- آره. بشینید.

پشت میز قرار می گیرد و سکوت می کند. امروز این مرد به سکوت کردن اصرار دارد. چهره اش با اخم محوی در هم است

و نگاهش حیاط را دور می زند.

- اول میوه می خورید یا حرف می زنید؟

خنده ی کجش چشمم را پر می کند:

- پس فکر می کنی برای حرف زدن که الان اینجام!

- خب این اخم هایی که از ظهر تو صورتتون نمی ذاره فکر دیگه ای بکنم!

به صندلی اش تکیه می دهد و دست به سینه می شود:

- پس بیشتر از اون چیزی که من فکر می کنم حواست به همه چی هست. حتی اخم من!

- منظورتون را نمی فهمم!

- بعیده. اما با همه ی اینا واضح میگم.

نفس عمیقی می گیرد و چشمانش را باریک می کند:

- شیوا تو اصلا می دونی نگاه سنگین یه مرد یعنی چی؟

با ژستی مشابه خودش به صندلی تکیه می دهد:

- خیلی بیشتر از شما!

- می دونی و یک ساعت زیر نگاه پر معنی اون مرد وایمیستی؟!

لبخند پر آرامشی می زنم:

- به نظرم این بحث رو همین جا تمومش کنیم!

چشم هایش را برای لحظه ای روی هم فشار می دهد و بعد باز می کند:

- گوش کن شیوا.یه مرد می تونه اونقدر بد بشه اونقدر کثیف بشه که حتی با نگاهی به یه سری نیازاش برسه!

لب هایم را روی هم فشار می دهم:

- اینی که میگی رو درک می کنم اما الان این رو نمی فهمم.من چیکار می تونم بکنم؟ می تونم صافی بگیرم دستم و مردای اجتماعم رو ازش رد کنم؟

هر دو دستش را روی میز در هم قفل می کند و کمی خودش را به سمتم می کشد:

- اصلا اون آقا کی بود؟

سیب سرخی از روی میز بر می دارم و داخل بشقاب خودم می گذارم:

- مسلما آشنای شما نبود!

سرم را بلند نمی کنم تا عکس العملش را ببینم. سکوتش به اندازه ی کافی گویا بود.

- متاسفم که ناراحتتون می کنم.درک می کنم که تو جایگاه یه دوست دارید بیشتر از وظیفتون انرژی میدارید.این حس

نگرانیتون قابل تقدیره ولی متاسفم که میگم برای من خوشایند نیست.

با مکشی ادامه می دهیم: - حتما به خاطر وجود دخترهایی که دور و برتون بوده این ذهنیت براتون جا افتاده که منم مثل خیلی از دخترا از رگ گردن باد کرده ی مردای دور و برم ذوق می کنم.اما من دقیقا چیزی متفاوت با دیده های شما هستم.من نه از غیرت به خرج دادن احسان به عنوان یه پسردایی خوشحال میشم.نه از این کلافگی شما به عنوان یه دوست ذوق مرگ!

لبم را با زبان تر می کنم و ادامه می دهیم: - من همینم.یه دختر که یاد گرفته بره تو دل خطر.دست دراز شده ی هیچ کدوم از دور و بری هاش رو نگیره و پشتش را به هیچ حمایتی گرم نکنه.به خاطر نگاه های سنگین خودش رو محدود نکنه و مثل همه ی هم سن و سالاش اشکش در نیاد!

سرم را بلند می کنم و عادی نگاهش می کنم.نگاهش خیره تر از همیشه روی من است.گوشه های چشمش کمی قرمز است و پلک نزدنش این قرمزی را بیشتر به رخ می کشد.

بعد از کمی سکوت لب می زند:

- دور و بری هات اونجوری که باید دستشون به سمتت دراز نبوده و گرنه وقتی می دیدن دست داز شدشون رو قبول نمی کنی می تونستن بازوت رو چنگ بزنن و بکشنت سمتی که باید بری!

می خندم:

-اینم حرفیه برای خودش.چرا میوه نمی خورید؟

بر خلاف تصورم مخالفتی نمی کند. خیلی عادی یک خیار از روی ظرف بر می دارد:

- می خورم.

به حرکت چاقویش روی خیار خیره می شوم و این جمله در ذهنم پر رنگ می شود ((جنگ نرم))

تلفن سام زنگ می خورد. جملاتی که به کار می برد؛ خبر از این دارد که مخاطبش از همکارانش است. جمله ی آخری که

می شنود؛ لبخندی محو مهمان لب هایش می کند. با گفتن جمله ی ((شنبه دنبال صدور بیجک باش)) ارتباط را قطع می

کند.

- فکر می کردم کارتون خیلی رو اعصابتونه!

خیار را داخل بشقاب حلقه حلقه می کند:

- درست فکر کردی.

- اما این لبخندتون اینو نمیگه الان!

سعی می کند نخندد. این را از جمع کردن لب هایش می فهمم:

- بچه جون این همه رو رفتاری مردا دقیق نشو. یا حداقل در مورد ری اکشن هاشون به خودشون توضیح نده!

نچی می کنم:

- شما در مقام دوستی راحت در مورد من اظهار نظر می کنید. من چرا نباید در مورد خوشحالی شما بگم؟

- چون من مردم و تو زن! چون تو برای من شیوایی و من برای تو آقا سام!

به معنی فهمیدن ابروهایم را بالا می فرستم و سری تکان می دهم:

- یعنی الان تموم مشکل توی اون کلمه ی آقاست؟ مسأله ای نیست میشه حذفش کرد.

نگاهش منتظر به من است. نمایشی گلویم را صاف می کنم . تکیه ام را از پشتی صندلی بر می دارم و به معنی تمرکز

کردن چند لحظه چشمانم را می بندم:

- یه حس ناخوشایندی اون ته دلم داره میگه تو می خوای شام خودت رو اینجا بندازی سام!

قهقهه می زند:

- این جالب ترین دعوت به شامی بود که تا حالا تو عمرم داشتم!

در حال بلند شدن می گویم:

- تفاهم داریم منم تا حالا مهمونی با این روی باز نداشتم.

کمی فلفل سیاه به مواد کتلت اضافه می کنم. تار موی مزاحمی را که در مسیر دیدم قرار گرفته با فوت کنار می زنم.

نگاهی به روغن داغ درون ماهیتابه می اندازم و اولین دانه ی کتلت را درون آن می گذارم.

صدای کشیده شدن صندلی آشپزخانه را می شنوم. بدون آنکه برگردم، می پرسم:

- حوصلت سر رفت؟

- نه. بعد مدت ها وقت کردم فوتبال تیم محبوبم رو ببینم! ضمناً به باباتم سر زدم هنوز خواب بود!

صدای پیامک گوشی اش شنیده می شود.

دوباره و اینبار محکم تر موی داخل صورتم را فوت می کنم. متوجه نزدیک شدن سام می شوم. به کابینت کنار گاز تکیه

می دهد و دستش را از پشت ستون بدن می کند. نگاهی به کتلت های غلتان داخل روغن است. صدای پیامک گوشی اش

برای بار دوم بلند می شود. نگاهی به جانبش می اندازم و با خنده می گویم:

- می خوای من از آشپز خونه برم بیرون که به جای پیامک راحت باهاش حرف بزنی؟

دستش به سمت صورتم دراز می شود. متعجب نگاهش می کنم اما عقب نمی کشم. تار موی درون صورتم را پشت گوش

می دهد و می گوید:

- هر چقدرم ادعا کنی با بقیه ی دخترا فرق داری بازم عین اونایی. با یه سری فانتزی های تکراری. محمد، رفیقم. خودش با

اصرار قراره کوه روز جمعه رو گذاشته. خودشم کنسل کرده.

سری به معنی فهمیدن تکان می دهم. اولین کتلت سرخ شده را درون دیس می گذارم و می گویم:

- تنهایی کوه رفتن خالی از لطف نیست ها. یه بار امتحانش کن.

- چند سال پیش تا دلت بخواد امتحان کردم.

نگاهم را به چشمانش می دهم:

- لذت نبردی؟

جدی و با نگاهی که در کسری از ثانیه یخ کرده می گوید:

- برای لذت بردن نمی رفتم!

او را نمی فهمم اما ترجیح می دهم در مورد مساله ای که می تواند شخصی باشد سوال نکنم. دیس کتلت را بالا می آورم و

به تنها کتلت درون آن اشاره می کنم:

- تستش می کنی؟

کتلت را بر می دارد و در مقابل صورتش می گیرد:

- کلا امروز افتادی تو کار اینکه من همه چی رو تست و امتحان کنم نه؟

دولا می شوم و در حال کم کردن شعله می گویم:

- سختش نکن. یه پیشنهاد کوه یه نفره بود که رد شد و یه پیشنهاد کتلت که با میل پذیرفته شد!

نگاهی به سر تا پایم می اندازد:

- می تونی پیشنهاد اولت رو به شکل دونفره بدی. شاید قبولش کردم!

کتلت بعدی را درون ماهیتابه می اندازم. صدای جلز و ولز روغن زمینه ی صدایم می شود:

- شرمنده. تو فانتزی های من کوه رفتن با یه آدم بد پيله اصلا جایی نداره.

صدای خنده اش به هوا می رود. برای خرد کردن کاهو به سمت میز می روم.

رو به پنجره می ایستم. محوطه ی خزان زده ی آموزشگاه مثل یک تابلوی نقاشی متحرک است که پیکاسوها و داوینچی

ها از خلق آن عاجزند. کمی از لیوان آب درون دستم می خورم. توقف ماشین شاسی بلند پشت نرده های محوطه، مسیر

دیدم به خیابان را پر می کند. راننده اش پیاده می شود و من را به یاد قرار فراموش شده ی امروزم می اندازد. نامش در

خاطرَم است. شاهین. اما هر چه فکر می کنم نام فامیلش را به یاد نمی آورم.

- شیوا تو اینجا یی؟

بدون اینکه به سمت پریا بچرخم می گویم:

- می دونم هنرجوی جدید با من کار داره. الان میام!

کنارم می ایستد. صدایش هیجان دارد:

- دختر تو ته شانس ی. خدایی به این بچه مایه دار خوشتیپ میگن هنرجو! نه پسر بچه های دوازده ساله ی دماغویی که

نغمه پاس میده به من!

لیوان خالی از آب را روی سینک آبدارخانه می گذارم:

- نغمه خودش کجاست؟

شانه بالا می اندازد:

- تو اتاق بایگانی بود. داشت با موبایلش بلند بلند حرف میزد. غلط نکنم باز با شوهرش درگیره! میگم شیوا بدم نشد نغمه

نبود. رفتم پیش این بچه مایه دار یه خودی نشون دادم.

چهره در هم می کشد و با افسوس ادامه می دهد:

- البته تا تو هستی بازار من بدبخت کساده کساده.

پوفی می کشم و به سمت در می روم. هنوز هم دست بردار نیست.

- هر چند که این جوجه ماشینیا انگشت کوچیکه ی بابای سارینا جون خودمون نمیشن.

وارد سالن می شوم. هنرجوی جدید وسط سالن ایستاده است. تیپ اسپرت و اندام ورزشی اش، توجه چند هنرجوی دختر

را جلب کرده است. متوجه حضورم می شود. به سمتش می روم. با لبخند چد قدم فاصله باقی مانده را پر می کند:

- سلام عرض شد سرکار خانم.

جوابش را کوتاه می دهم و با دست مسیر کلاسم را نشان می دهم:

- بفرمایید. تو کلاس صحبت می کنیم.

صندلی رو به رویم را اشغال می کند و نگاهش را به صورتم می دهد. نگاه مستقیمش را نادیده می گیرم و در حال چک

کردن گوشی ام می گویم:

- خب من در خدمتم آقای...

- توفیق هستم. البته به نظرم شاهین صدا کنید راحت ترید!

گوشی را روی میز بر می گردانم. دست هایم را از آرنج، روی میز ستون می کنم و انگشتانم را از میان هم عبور می دهم:

- آقای توفیق شما به زمانی خواستید برای دلیل اصرارتون برای همکاری با من. می شنوم.

- هیچ چیز پیچیده ای نیست. من می خوام طراحی کار کنم.

سؤال ذهنم را راحت بر زبان می آورم:

- فکر نمی کنید به کم سنتون از شروع این کار گذشته؟

لبخندش عمق می گیرد. نگاهش دقیق تر می شود و از میان ذهن من یک جمله گذر می کند ((تو اصلا می دونی نگاه

سنگین به مرد یعنی چی؟))

- فکر کنم از اول شروع کنم بهتر باشه. من طراح کفشم. دوره های طراحی رو تو انگلیس گذروندم. الان که توی شرکت

مشغول شده ام می فهمم که باید به دوره هم تو ایران بگذرونم تا بتونم با طرح ها و سلیقه های این ور آشنا بشم.

- من طراح کفش نیستم!

- ولی طراحی! این برای من مهمه!

نگاهم را به انگشتان دستم می دهم:

- من با دلایلتون قانع نشدم. اما حتی اگه این قضیه رو هم نادیده بگیریم باز هم من برای آموزش خصوصی نمی تونم منزل

کسی پیام!

- و دلایلتون؟

- کاملاً شخصیه!

نگاهش درون صورتم دور می زند. بعد از زمان کوتاهی می گوید:

- می تونم با بالا بردن حق التدریس...

- خیر آقا. به نظرم دارید وقت خودتون رو تلف می کنید. آموزشگاه ما بهترین مدرسين نقاشی رو برای آموزش خصوصی

داره. چرا از اونا کمک نمی گیرید؟

نفس عمیقی می گیرد. نگاهش را دور تا دور کلاس می چرخاند و باز به من می دهد:

- باشه باشه. سعی می کنیم این مشکل رو با در نظر گرفتن شرایط شما حل کنیم. من هم مثل بقیه ی هنرجوها میام و

داخل آموزشگاه آموزش می بینم!

لب هایم را روی هم فشار می دهم. بیشتر از آن چیزی که من فکر می کنم مصر است. هر چند که حالا دلیلی هم برای

مخالفت نیست.

-:ساعت کلاس هاتون رو بیرون بهتون می گن!

می فهمد که باید برود.از جا بلند می شود.نگاهش رنگ پیروزی دارد. خدا حافظی اش را جواب می دهم.از کلاس بیرون می رود.به سمت در می چرخم و دستم را روی لبه ی صندلی قرار می دهم.حضور یک پسر بیست و پنج ساله به عنوان طراح،اصرارش برای اینکه تحت تدریس من باشد و نوع نگاهش.هیچ کدام از اینها عادی نبود!

با قاشق کوچک، عصاره را درون دهان بابا میریزم.به سختی قورت می دهد و چهره اش را در هم می کشد.بابا خسته شده است. از این همه غذاهای یکنواخت و آبکی خسته شده است. نگفته می دانم دلش هوای کوفته های مامان را دارد.هوای ترشی های که این فصل آماده می کرد و تا آخر زمستان روی سفره امان بود.بابا خیلی دلتنگ است.دقیقا مثل من که دلم چند ساعت وقت خالی و خلوت کردن با مامان را می خواست.کاسه ی خالی را روی میز بر می گردانم.صدای پیامک گوشی ام بلند می شود.با دستمال دهان بابا را پاک می کنم و با دست دیگر رمز گوشی را وارد می کنم.

-من مثل محمد نیستم.وقتی قراره کوه میذارم کنسلش نمی کنم.

ابرویم بالا می پرد و انگشتانم روی کیبورد به حرکت در می آید:

-مطمئنی قرار گذاشتی؟من چیزی یادم نمیاد!

جوابم سریع می آید: -تا فردا پنج صبح وقت داری که به یاد بیاری!

کمی به گوشی خیره می مانم. تایپ می کنم:

- الان ته جمله ات نباید علامت سوال باشه؟ یه چیزی تو مایه های میشه فردا بیای؟

چند دقیقه زمان می برد تا جواب بدهد:

- در مورد اون فردا صحبت می کنیم. ساعت پنج دم در خونه ام. تا تک ننداختم نیا بیرون هوا تاریکه.

در سکوت به صفحه ی گوشی نگاه می کنم. کم کم خاموش و قفل می شود. به دعوتی که می توانستم همین الان با یک
ممنون رد کنم فکر می کنم

سرم را بلند می کنم. چشم های بابا بسته است. می دانم که خواب نیست. این روزها در ساعت های بیداری اش هم چشم
می بندد. این خوب نیست. اصلا خوب نیست! دستم را روی دستش می گذارم. با انگشتانم، انگشتان بی حسش را فشار

آرامی می دهم. آرام چشم باز می کند و لب می زنم:

- خیلی تنبل شدی سعید خان حواست هست؟ همش خوابی!

لبخند بی جانی می زند. بی حال تر از لبخندش می گوید:

- خس.. خس.. تت.. کر.. دم!

اخم هایم برای در هم شدن سرعت می گیرند:

- غیر از تنبلی بدم شدی. اصلا از این حرفا خوشم نمیاد!

- جووو... نیت... پا... پا... ی... من... رف!

خدا! خدا! بین من و تو به قدر یک خدا فاصله است که این همه درد را نمی بینی؟

بلند می خندم. پر از درد است. پر از ضجه. پر از کم آوردن!

- جووونی من؟ من رو میگی دیگه؟ جناب باید به عرضتون برسونم من پدر جووونی کردن رو در آوردم. کارم که همش تفریح و

خوش گذرونی. یه جمعه هم که تو خونه ام احسان و نگار دور من. تازه فردا هم کوه دعوت شدم بگو با کی؟

خسته لب هایش را به هم می زند. تمام تلاشش را برای گفتن می کند. اما انگار دو جمله ی قبلی تمام توانش را

گرفته. سوپاپ اطمینان تحملم را سفت می کنم و در نقش همیشگی ام فرو می روم.

- نه صبر کن اونقدر عجله دارم نمی تونم صبر کنم که بپرسی. خودم میگم. با پسر رفیق فابریک این روزای شما. سام دعوتم

کرده. البته من هنوز دعوتش رو جواب ندادم. بین خودمون بمونه. سام دوست خوبیه اما بعید می دونم برای کوه رفتن پایه

ی خوبی باشه. به نظر تو هست؟

با اطمینان چشم هایش را روی هم فشار می دهد. مردمک هایم را با حالتی متفکر ثابت نگه می دارم:

- اوم. پس تو می گی برم. البته به نظر من داری جانب داری می کنی. زیادی این خانواده به دلت نشستن.

ابروهایش را در هم می کشد و من صورتم را جمع می کنم:

- اخم نکن دیگه. من کاری به کیوان شمس ندارم اما قبول کن سام و کتایون گاهی زیادی رو اعصابن!

لب های بابا که به خنده وا میشود صدای طبل و دهل دلم بلند می شود.

- سک سک. مچت رو گرفتم. خندیدی. پس یعنی قبول داری حرفم رو؟

- شی...وا.

شیوا به قربان تلاشی که برای اختاری صدا کردن اسمم دارد!

- باشه بابا باشه تسلیم. من فردا با سام میرم کوه. اما اگه بهم خوش نگذره کلاهمون حسابی میره تو هم. گفته باشم.

می گویم و از جا بلند می شوم. بابا را با حالی که کمی از ساعتی قبل خوش تر است تنها می گذارم. در حالی که به سمت

اتاقم می روم؛ یک پیامک کوتاه برای آقا سجاد می فرستم.

- آقا سجاد ممکنه فردا یه ساعت زودتر بیای پیش بابا؟

چشمی در جواب می فرستد.

پشت پنجره ی اتاق می ایستم. با هر دو دست پرده اش را می گیرم. صورتم را روی آن می گذارم. چه خوب که سام من را

برای فردا دعوت کرد. شاید آنجا دقیقه ای تنها می شدم و با تمام توان فریاد می زدم ((کم آورده ام))

.....

سام ماشین را در پارکینگ نگه می دارد و کمربندش را باز می کند. دستی به شال و کلاه می کشم و خودم را داخل

آینه بغل ماشین چک می کنم.

- امروز چه خلوته!

گوشی و عینکش را از جلوی کیلومتر شمار بر می دارد و در حال پیاده شدن می گوید:

- هوا سرد شده. الان فقط اونایی که کوه جز برنامه ی دائمی شونه میان.

کوله ام را روی شانه می اندازم و در کنارش به راه می افتم. کفش های آل استار سفید رنگم در کنار کتانی های یک دست

مشکی اش تضاد جالبی ایجاد کرده است. با دست هایم خودم را بغل می کنم.

- سرده؟

صورتم را به سمتش می چرخانم. به نیم رخش از این فاصله ی کم نگاه می کنم.

- نه اونقدر که اذیت بشم!

نگاهی به سرتا پایم می اندازد:

- خیلی رو اصول کوه نوردی لباس نپوشیدی!

شانه بالا می اندازم:

- کلا خیلی رو اصول زندگی نمی کنم!

سؤالی نگاهم می کند و من نگاهم را به طبیعت اطراف می دهم:

- اونجوری زندگی می کنم که دلم رو راضی می کنه. خیلی خودم رو پایند قوانین و تبصره و ماده نمی کنم.

- می دونستی خیلی دختر خاصی هستی؟

- دخترای عام چه جورین؟

خنده ی کوتاهی می کند. هر دو دستش را درون جیب شلوارش فرو می کند و نگاهش را به رو به رو می دهد:

- نمی دونم هر جوری هستن عین تو نیستن! یا نه تو عین اونا نیستی اینجوری بگم بهتره!

دودی که از منقل کنار دکه بلند می شود توجهم را جلب می کند:

- :من وقت برای عین دخترا دیگه بودن ندارم. اولویت هام خیلی از هم سن و سالای خودم دوره!

مسیر نگاهم را دنبال می کند.

- :بریم یه چیزی بخوریم همون جا در موردش حرف بزنیم!

با سر تأیید می کنم. روی تخت چوبی جاگیر می شویم. سام به تخت تکیه می دهد. دست هایش را باز می کند و از دو

طرف، لبه ی آن می گذارد:

- من یک سال هر جمعه این مسیرو تنها می اومدم ولی اولین باریه که روی این تخت نشستم و از این منظره به طبیعت

دورم نگاه می کنم.

- چرا این جمعه تنها نیومدی؟

لب هایش را روی هم فشار می دهد و زیر لب زمزمه می کند((چرا؟))

- من تصورم اینه روزایی که تنها می اومدی اینجا روزای خوبی از زندگیت نبوده! شاید دوست نداشتی یاد اون روزا تداعی

بشه برات!

سرش را به سمت می چرخاند. خنده ی کجش به چشم می آید:

- رو نکرده بودی پیش گویی!

مستقیم نگاهش می کنم:

- من خیلی چیزا رو رو نکردم. خودت الان گفتی که من خاصم!

با صدا می خندد:

- باورت میشه اولین دختری هستی که باهاش دوستم و احساس می کنم اصلا رو اعصاب نیست؟

- به نظرم مقایسه نکن. ماهیت دوستی من و تو خیلی متفاوت با چیزی که بین تو و اونا بوده.

چشمانش را تا انتها باز می کند و با خنده و تعجب می پرسد:

- اونا؟! تو در مورد من چی فکر می کنی؟! فکر می کنی تمام جوونیم دنبال ارتباط گرفتن با دخترای اطرافم بودم؟

با انگشت موهای بیرون زده از کلاهش را به داخل می برم.

- من اصلا در مورد این قضیه فکر نکردم. منتهی خودت چند دقیقه ی پیش گفتی من اصلا شبیه دخترای هم سن و

سالم نیستم. از این جمله فقط میشه یه چیزی رو برداشت کرد اونم اینکه روی دخترا شناخت خوبی داری!

- آره اینو قبول دارم. روشن شناخت خوبی پیدا کردم. اونقدر که وقتی تفاوت تو رو با بقیه دیدم حس کردم می تونیم

دوستای خوبی برای هم باشیم. یه رابطه ی خوب در حالی که تو می دونی من دنبال سو استفاده نیستم و من می دونم تو

هر حرکت و توجه من به خودت رو یه جور دیگه تعبیر نمی کنی.

سینی نیمرو را از دست پسرک نوجوان می گیرد و جلوی پای من می گذارد.

- پس از هم جنسای من خاطره ی خوبی نداری!

پوزخندی می زند:

- خاطره ی خوب؟من از هم جنسای تو یه خاطره دارم که حتی با آلازایمر هم از ذهنم پاک نمیشه.یه خاطره که بزرگ

میشه و قد میکشه و من نمی دونم باهانش چیکار کنم!

به معنی نفهمیدن سر تکان می دهم.به محتویات درون سینی اشاره می کند:

- اینجا سرده زود یخ می کنه!

سام کیف پولش را درون جیبش قرار می دهد و به سمت می آید.باقی مسیر را در پیش می گیریم.من برای شکستن

سکوت پیش قدم میشوم:

- آخرین باری که اومدم کوه اینجا اونقدر شلوغ بود و اونقدر مسیر دیدم محدود بود که امروز انگار اولین باره که دارم این

منظره ها رو می بینم.

- تنها اومدی؟

- نه تنها نبودم!

در ظاهر عادی می پرسد اما مشخص است که کنجکاو شده:

- با احسان؟

لبخند کمرنگی می زنم:

- احسانم بود

ادامه نمی دهد با اینکه واضح است به داشتن اطلاعات بیشتر تمایل دارد. باقی مسیر کمی در سکوت می گذرد. کمی در تعریف من از اتفاقات بامزه ی آموزشگاه و مقداری در توضیحات سام در مورد کارش. او از اولین عشق جوانی اش که در شانزده سالگی اتفاق افتاده می گوید. از زنی چهل ساله که بعد ها فهمیده متاهل بوده است. با صدای بلند می خندم و وقتی چند نگاه خیره ام می شود؛ با چشم غره اش رو به رو می شوم. من از شیطنت هایم می گویم. از ابراز علاقه ام به حسین آقا همسایه شصت ساله مان. از سرخ و سفید شدن حسین آقا و منت کشی های من. سام با لذت نگاهم می کند؛ می خندد و گاهی به تأسف سر تکان می دهد. به قله می رسیم. هنوز هم ته مانده هایی از خنده روی لب هایمان است. نمی دانم چرا اما حال امروزم با دیشبم دنیا دنیا فاصله دارد.

- بریم بلال مهمون من!

لبخند روی لب هایش و اخم نگاهش چهره اش را متفاوت می کند. با انگشت زیر بینی ام می زند:

- چی می گی تو برای خودت بچه جون؟

با دست، بینی ام را می گیرم:

- اگه عادی هم می گفتم دست تو جیبت نکن مهمون منی شاید قبول می کردم!

یکی از ابروهایش بالا می پرد. چقدر ژستش با همه ی تکراری بودن خاص است:

- تو تکامل یافته ترین موجود تو زمینه ی روی زیادی! هنوزم میگی شاید؟!

بلال به دست رو به دره می ایستیم. سام زودتر بلالش را تمام می کند. دست آزادش را در جیب شلوارش فرو می کند و

سرش را به سمت من می چرخاند. بی اهمیت به نگاه مستقیمش بلال را گاز می زنم:

- شیوا می دونستی هیچ شباهتی به پدرت نداری؟

به تأیید حرفش سرم را تکان می دهم. مشت را جلوی دهانم می گیرم و می گویم:

- شبیه مامانم هستم!

- خدا بیامرزتش. چند سال پیش فوت شدن؟

بلال نضفه را از جلوی دهانم پایین می آورم. نگاهم را به برگ های زرد و نارنجی کف دره می دهم:

- پنج سال پیش. من هفده سالم بود.

سام در سکوت منتظر می ماند و من ادامه می دهم:

- رفته بود تا سر کوچه تا برای تولد بابا کیک بخره. همون جا یه ماشین می زنه بهش و فرار می کنه. مامانم حتی به

بیمارستان نمی رسه!

صورتش را نمی بینم اما لحنش پر از همدردی است:

- متأسفم شیوا!

بعد از سال ها پیش کسی از حس واقعیم می گویم:-خودمم متأسفم برای خودمم.سام من فقط مامانم رو از دست

ندادم.مامان رفت و با خودش تمام توان بابا رو هم برد.

- خوشم نیامد دلداریت بدم.فقط می تونم بگم تو دختر بی نظیری هستی که همه ی این اتفاقات رو تجربه کردی و این

همه محکم و بدون کمک بقیه وایستادی!

- کار خوبی می کنی.از دلسوزی و ترحم دور و بریام به اندازه ی کمک های وقت و بی وقتشون بیزارم.

نفس محکمش در هوا مه می سازد:-بخور بقیه ی بلالت رو

نگاهی به بلال یخ کرده ی درون دستم می اندازم و به سمت دهانم می برم.

سام در مقابل در حیات نگه می دارد.دستم را روی دستگیره در می گذارم:

- مرسی.روز خوبی بود.

سری تکان می دهد و خواهش می کنمی می گوید.پیاده می شوم.هنوز در را نبسته ام که صدایم می کند:

- شیوا

منتظر نگاهش می کنم:

- تو دوست فوق العاده ای هستی.

لبخند می زنم. به عمق روز خوبی که پشت سر گذاشته ام.

- نمیبای خونه؟

دو انگشتش را به پیشانی می زند. به سمت در می روم. سنگینی نگاهش را از پشت سر احساس می کنم. وارد حیاط که می شوم. صدای حرکت ماشینش به گوشم می خورد.

.....
مداد را روی کاغذ حرکت می دهم و تلاش می کنم تا فکرم را در همین لحظه نگه دارم. سعی دارم با کمرنگ و پر رنگ کردن خطوط، دوری و نزدیکی اجسام را مشخص کنم. هنرجویم یک دختر چهارده ساله است که برای آموختن اشتیاق و استعداد دارد.

- ببین تمام دقتت باید روی این خطوط باشه. اینان که تصویر رو طبیعی نشون میدن. الان من برای برجسته کردن لب

این چهره، قسمت پایین رو با خطوط پر رنگ تری نشون میدم!

مداد را روی کاغذ می‌کوبم و شاسی را به سمت هنرجو می‌چرخانم.

-: تو ادامه بده مبینا.

مداد را در دست می‌گیرد و با وسواس مشغول می‌شود. چشمانم روی لبی که بر روی کاغذ شکل می‌گیرد؛ می‌نشیند و با همه‌ی تلاشم، فکر می‌کنم به یک ساعت قبل بر می‌گردد. دقیقاً زمانی که دستم را روی دست سارینا گذاشته بودم تا برای آموزش جدید کمکش کنم. صدای آخ گفتنش باعث شده بود تا به سرعت دستم را عقب بکشم و علتش را بپرسم. به جای جواب آستینش را بالا زده بود و کوتاه اسم زینت را برده بود.

بیشتر نپرسیده بودم. همه چیز واضح بود. برای باقی کلاس ترجیح داده بودم آموزش را تعطیل کنم. سارینا را روی میز بنشانم و در حال لمس موهای خرگوشی‌اش، از قصدم برای خرید ماهی جدید برای حوض بگویم. از اینکه دوست دارم برای انتخاب ماهی کمک کند. لبخند سارینا، من را مدیون دوران کودکی کرده بود. دورانی که بدی‌ها با وعده‌ی خرید ماهی قرمز فراموش میشد.

- خانم محب خوب شد؟

توجهم را به مبینا می‌دهم:

- خوبه مبینا. عالی نیست ولی می‌تونه بشه. چند تا از این طرح‌ها بزنی دستت میاد که فشار دستت باید تا چه حد باشه!

چشمی می گوید و ادامه می دهد. با انگشت اشاره میان دو ابرویم را فشار می دهم. نمی توانم بی تفاوت از کنار این قضیه

بگذرم. شدنی نیست. از جا بلند می شوم.

- مبینا تا این طرح رو تموم کنی منم اومدم!

گوشی ام را بر می دارم و از کلاس بیرون می زنم.

- کجا شیوا؟

بی آنکه به سمت نغمه برگردم؛ دستم را در هوا تکان می دهم.

- تو محوطه ام!

محوطه آموزشگاه با درختان لخت به پیشواز زمستان می روند. به یکی از درخت ها تکیه می دهم و شماره را می گیرم.

صدای سام در گوشم می پیچد:

- شیوا یه لحظه!

سکوت می کنم و منتظر می مانم. صدایش دور ولی قابل شنیدن است. چند جمله ی دستوری را با جدیت می گوید.

صدای باز و بسته شدن در اتاق می آید و اینبار صدایش با لحنی گرم تر به گوش می رسد.

- ببخش شیوا

خواهش می‌کنم می‌گویم. حال خودم و بابا را می‌پرسد. با یک خوبیم، یک جا جواب می‌دهم. سرحال است یا حداقل

من اینجوری فکر می‌کنم.

- تو زنگ زدنم بلد بودی و من خبر نداشتم؟

به افکارم نظم می‌دهم و می‌گویم: باید ببینمت سام. وقت داری؟

تعجب در صدایش سرازیر می‌شود: چیزی شده؟

از درخت فاصله می‌گیرم و از نرده‌های محوطه به خیابان چشم می‌دوزم:

- چیزی نشده ولی می‌خوام ببینمت!

کمی سکوت می‌کند و بعد می‌پرسد: مربوط به ساریناس درسته؟

- درسته. می‌توننی وقت بذاری؟

به جای جواب دادن می‌پرسد: -آموزشگاهی؟

- فعلاً آره

- کارت تموم شد بمون میام دنبالت!

قبول می‌کنم و تماس را به پایان می‌رسانم.

باقی زمان کلاس هم، فکرم درگیر گفتن حرفی است که قاعدتا به من هیچ ربطی ندارد اما نگفتنش هم ممکن نیست.

حداقل نه برای منی که با این بچه ارتباط نزدیکی برقرار کرده ام.

سام حضورش را با یک تک زنگ اعلام می کند. به سمت نغمه می روم. پشت سیستم نشسته و به شدت درگیر است.

- من دارم میرم

سرش را بلند می کند:

- فردا یه هنرجو بیشتر داری. مشکلی که نداری؟

بی تفاوت می گویم: -مثلا مشکل داشته باشم تغییرش می دی؟ اون موقع که برنامه رو می چیدی باید می پرسیدی!

نغمه چهره ی پرخواهشی به خود می گیرد: -بد اخلاق نشو دیگه خوشگل خانم!

بی اهمیت به لحنش مسیر خروج را در پیش می گیرم.

- :خدا حافظ!

سام متفکر پشت فرمان است. سلام و احوالپرسی کوتاهی می کنیم. در حالیکه با نگاهش، چهره ام را رصد می کند؛ می

پرسد: -میری خونه؟

سر تکان می دهم و او به راه می افتد.

- پشت گوشی گفתי چیزی نشده ولی چهره ت اینو نشون نمی ده!

نگاهش می کنم: می گم بهت!

جمله اش با صدای زنگ گوشی اش قطع میشود. نگاهی به صفحه می اندازد و کلافه "ای بابا"ی زیر لبی می گوید. بی

آنکه تماس را جواب بدهد؛ گوشی را روی ران پایش می گذارد و دستش را روی آن می گذارد.

- خب تعریف کن.

- امروز...

گوشی اش دوباره زنگ می خورد و ابروهایش را در هم می کشد.

- می تونم بعد تماس تعریف کنم!

نگاهی به سمت می اندازد و با همان چهره ی در هم می گوید: نمی خوام جواب بدم!

چیز دیگری نمی گویم و منتظر قطع شدن تماس می مانم. بی فایده است چون بلافاصله بعد از قطع شدن مجددا زنگ

می خورد! سام از آینه ی وسط پشت سرش را چک می کند.

-: شیوا می تونی یه کاری برای من بکنی؟

- لابد آدم پشت خط رو دکش کنم.

به خنده می افتد: - حالا می تونی؟

- دختره؟

نگاه عاقل اندر سفیاهی به سمت می اندازد: - مرد بود گوشی رو نمی دادم دست تو!

دستم را به سمتش دراز می کنم. ارتباط برقرار می شود و صدای ظریفی در گوشی می پیچد.

- می دونی چند بار زنگ زدم؟

- امرتون؟

برای لحظه ای سکوت محض برقرار می شود. دختر با تردید می پرسد:

- ببخشید این خط سامه؟

نگاه سام بین من و جاده می چرخد.

- عرض کردم امرتون!

- ببخشید نسبت شما با سام چیه؟

سرد می گویم:- وقتی گوشی رو جواب می دم یعنی یه نسبت نزدیکی دارم. و شما؟

دخترک شوکه شده و کلمات را گم می کند:

- من ستاره ... نه یعنی خانم کچویی هستم. همکار آقای شمس. یعنی...اوم ...همکار سابقشون. برای یه قرار داد کاری

مزاحمشون شدم!

- دفعه ی بعد برای قرار کاریتون یه بار زنگ بزنید!

ضعف صدایش واضح است:- قصد مزاحمت نداشتم.

- ولی من روی سام حساسم و هر تماس به این شکل رو مزاحمت حساب می کنم!

سام سرش را به سمت سقف بلند می کند. بی صدا می خندد و با کف دست به پیشانی اش می کوبد.

تماس را قطع می کنم و بی آنکه به سام نگاه کنم؛ گوشی را به سمتش می گیرم. نفس راحتش را با شدت بیرون می

دهد.

- دفعه ی بعد وعده وعیدهایی رو که دادی یه جور دیگه جمع کن!

با مهارت از کنار ماشینی سبقت می گیرد: -دختر قحطه به ستاره وعده بدم؟ستاره دختر یه وارد کننده ی بزرگه. محمد
شیطنت کرد برای اذیت کردن من تو سر این دختر انداخت که چشمم گرفتش.از اون روز هر طرفی می چرخم این دختر
جلوی روم سبز میشه.

- فکر نمی کردم اهل تعارف باشی!

- نیستم! ولی بابای این دختر از اون مشتری های خوب و مردای نیک روزگاره که زمین تا آسمون با دخترش فرق داره.
این دست و پام رو بسته!

دست به سینه به صندلی تکیه می دهم و چیزی نمی گویم.

- خب

سرم را به سمت سام می چرخانم و منتظر می مانم تا بدانم ادامه ی این خب کشیده چیست.او هم نگاهم می کند و با
چشمانی که می خندد می گوید:

- خب خانمی که روی من حساسی! پایه ی یه معجون هستی؟همون جا هم میشه حرف زد.

نگاهی به ساعت ماشین می اندازم. شالم را مرتب می کنم و می گویم:

- بدم نمی اومد ولی آقا سجاد می خواد بره و بابا تنهاست.

به معنی فهمیدن چشمانش را روی هم فشار می دهد و پایش را روی پدال گاز می گذارد.

به یکی از آن گره های کور اتوبان می خوریم. سام کمی به سمت می چرخد: انگار قرار بود در مورد سارینا صحبت کنیم

پس چرا ساکتی؟

- دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم.

بعد از مکث کوتاهی با جدیت می پرسد: - چی شده شیوا؟

زبانم را روی لبم می کشم: - الان با این لحن پرسیدی یعنی خیلی برات اهمیت داره که بدونی نه؟

- قراره در مورد درجه ی اهمیت سارینا برای من حرف بزنیم؟

— برعکس. قراره در مورد دلیل این همه بی اهمیتی حرف بزنیم!

- چی باعث شد به این نتیجه برسی که سارینا برای من اهمیت نداره؟!

با لبخند به سمتش می چرخم:

- خلافتش رو ثابت کن!

پوزخند می زند و نگاهش را به بیرون می دهد: - نظرت چیه این بحث رو همین جا تمومش کنیم؟

- موافقم. همیشه این بحث رو همین الان تموم کرد و با یه موضوع بهتر مشغول شد ولی بعید می دونم اون کبودی روی

دست سارینا با عوض کردن بحث زودتر خوب بشه!

نگاهش گر گرفته و با سرعت به سمت می چرخد: - کبودی چی؟

با آرامش می گویم: - قرار نبود بحث رو عوض کنیم؟!

نفسش را با شدت و شاکی به بیرون می دهد: - کی اذیتش کرده؟

- اگه بخوام کلی جواب می دم فقط میشه گفت این بچه از سمت همه و به نوعی در حال اذیت شدن. کبودی های چند

وقت یه باری که رو تنش می مونه کمتر از کمبودهاشه. اما اگه بخوام جزئی بگم...

نگاهم را روی رگ برجسته ی گردنش ثابت می کنم:

- این بچه هر بار که خودش رو خیس می کنه، هر بار که چیزی رو خراب یا کثیف می کنه باید منتظر عواقبش باشه!

سام زیر لب می غرد: - من دودمان زینت رو به باد میدم!

با دست به مسیر باز شده اشاره می کنم: - تصمیم بدی نیست اما به نظرم قبلش بشین فکر کن بین زینت چه رفتارهایی

رو با این بچه دیده که به خودش اجازه ی هر رفتاری رو داده!

سام با یک دست فرمان را نگه می دارد و دست دیگرش را با قدرت درون موهایش فرو می کند. نمی دانم به من جواب

می دهد یا خودش را توجیه می کند:

- من رفتار بدی با اون بچه نداشتم!

- تو اصلاً رفتاری با اون بچه نداری که بشه در مورد خوب و بدش حرف زد. این بچه برات یه موجود نامرئییه. یکی که یا نمی

بینی یا آخرین نفر می بینی.

انتظار هر چیزی را دارم. فکر همه جا را کرده بودم و در این مساله دخالت کرده بودم. اما عکس العمل سام از تمام احتمالاتم

جداست. نگاهش سرد است و زبانش هنوز هم به قدرت می چرخد:

- تو هیچی رو نمی دونی!

- دقیقاً. من هیچی نمی دونم. اما حدسش خیلی هم سخت نیست. سام من به این کاری ندارم که تو از هم جنسای من

خاطره ی خوبی نداری. کاری به اینم ندارم که سارینا از وسط کدوم رابطه ی بی پایه و اساس این وسطه

انگشت اشاره ام را در کنار صورتم تکان می دهم:

- اما این یه واقعیت که سارینا هست. این چیزیه که همیشه انکارش کرد. اون بچه به خاطر وجود تو الان هست. می تونی اینو

انکار کنی؟

با لبخندی عصبی و متأسف سر تکان می دهد:

- داری اشتباه می کنی!

- از اشتباه درم بیار!

کف دستش را روی فرمان فشار می دهد: - اینجا جاش نیست!

- توجاش رو تعیین کن من میام تا از اشتباه در بیام!

گوشه ی لب سام به بالا کشیده می شود. نگاهی به سمت می اندازد:

- من این همه پیگیری رو نمی فهمم شیوا!

- منم خیلی چیزا رو نمی فهمم. نمی فهمم چرا میای دم خونمون و بدون در نظر گرفتن خواسته ی من، من رو تا جگرکی

سر خیابون می بری اما حواست به رنگ و روی پریده ی سارینا نیست. نمی فهمم چرا یه شب رو تو حیاط خونه ی من

صبح می کنی اما حواست به تنها بودن دختری تو خونه نیست.

با نزدیک شدن به کوچه امان با مکثی حرفم را کامل می کنم:

- من گیج شدم سام نمی فهمم. چرا برای حال بد بابات دنیا رو بهم میریزی اما وقتی پای سارینا وسطه میشه یه سامی که

فهمیدنش برام نشدنی!

جلوی در نگه می دارد.نگاهم نمی کند.نگاهش نمی کنم.منظره ی جارو کشیدن رفتگر بهانه ی خوبی است که مردمک

هایم به سمتش نچرخند.انتظارم برای جواب دادنش بی نتیجه می ماند.دستم را روی دستگیره ی در می گذارم.

- فردا شبت رو خالی بذار.میام دنبالت.شاید فردا شب تونستم خودم رو بهت بفهمونم!!الان باید برم خونه کارای مهم تری

دارم.

در ماشین را کامل باز می کنم و در حال پیاده شدن می گویم:

- تا فرداشب!

گوشی را از گوشم فاصله می دهم و جواب خسته نباشید هنرجوی ساعت قبلم را می دهم.

- گوشت با من شیوا!

-اره بگونگار.فقط سریع هنرجوم تو کلاس.اونقدر زنگ زدی که مجبور شدم جواب بدم!

- می خوای بذارمش برای یه وقته دیگه؟

- باید از اول میذاشتیش برای یه وقت دیگه.نه الان که صدتا فکر انداختی تو سر من!

روی پا می چرخم و از تیر رس نگاه چپ چپ نغمه خارج می شوم.می دانم که این ساعت و با وجود هنر جو نباید این جا

باشم.

- به خدا اونقدر ترسیده بودم که اصلا حواسم به ساعت کاریت نبود.تو نمی دونم وقتی مامان رفت تو گوشه احسان و

عکس های احسان و گلشید رو با هم دید چه حالی شد که!

دستم را روی پیشانی فشار می دهم:

- چه حالی شد؟

متعجب می پرسد:

- یعنی نمی تونی حدس بزنی؟! اینجا قیامت به پا کرد.اونقدر هوار زد که گوش من که هیچی گلوی خودشم پاره

شد.احسان احمق با یه گوشه جا گذاشتن همه چی رو خراب کرد.

- توقع غیر این رو داشتی نگار؟خیلی عجیبه عکس العملش؟احسان از خیلی وقت پیش باید فکر این روزا رو می کرد شتر

سواری که دولا دولا نمیشه.بدون اطلاع و رضایت اونا گلشید رو عقد کرده.الانم باید پا همه چیش وایسه!

نگار می نالد:

-ای خدا

- من باید برم کاری نداری؟

- شیوا محض رضای خدا پاشو بیا. اینجا اوضاع اصلا خوب نیست! تازه پای من و تویی که از اول تو این ماجرا بودیم هم گیره.

به سمت کلاس قدم بر می دارم:

- نه من آدمیم که بلند شم پیام و اشتباه احسان رو توجیه کنم نه زندایی الان اونقدر آرامش داره که بشه باهاش حرف زد. به احسان بگو فعلا بی خیال دلیل و منطق آوردن بشه. زندایی هم وقتی آروم بشه با قضیه کنار میاد یعنی چاره ای جز این نداره. فعلا.

گوشی را قطع می کنم و لبه ی آن را به دهنم فشار می دهم. لعنتی نثار احسان می کنم که همیشه بهترین اتفاقات زندگی اش را از بدترین راه ممکن رقم می زند و پای من را هم وسط این اشتباهات می کشاند.

وارد کلاس می شوم. شاهین توفیق سرش را از روی کاغذ بلند می کند. با نگاهش چهره ام را بررسی می کند:

- ان شالا که اون همه زنگ به اتفاق بدی مربوط نبود؟!

روی صندلی می نشینم و شاسی را به سمت خودم می چرخانم. طرحی که روی کاغذ پیاده شده خیلی بیشتر از آموزش

های من است. انگشت اشاره ام را روی لب و بینی ام می گذارم. واقعا این مرد به آموزش احتیاج دارد؟

- شما برای چند جلسه آموزش با دفتر هماهنگ کردید؟

دست های مردانه اش را روی میز در هم گره می زند:

- در مورد تعداد جلسات حرفی زده نشده. فکر کنم شما باید بگید تا کی احتیاج به آموزش دارم!

شاسی را روی میز رها می کنم. گیج گاهم از شدت درد نبض گرفته و پیش بینی اینکه چشم هایم هم قرمز رنگ شده

است؛ اصلا سخت نیست. این ها علائمی است که به میگردن ختم می شود.

- از نظر من این جلسه می تونه آخرین جلسه ی حضورتون باشه!

لبخندی بی معنی می زند:

- اما چرا؟

با دست به شاسی روی میز اشاره می کنم:

- واقعا دلایلش مشخص نیست؟

جا می خورد و نگاهش را تا روی طرحش پایین می آورد:

- اینقدر خوب شده؟

در سکوت خیره اش می شوم. سرش را بلند می کند و نگاه معنی دارم را می خواند. چیزی برای گفتن ندارد!

- خب من منتظرم!

- منتظر چی؟

- منتظر شنیدن دلایلتون برای اینجا بودن. اصرارتون برای اینکه مدرستون من باشم!

خودش را گیج نشان می دهد. این پسر برعکس طراحیش در بازیگری به شدت بی استعداد است.

- من واقعا متوجه منظورت نمیشم. من اینجا برای یادگرفتن متد جدید. اصرار داشتم مدرسم باشی چون تعریف کارت رو

خیلی شنیده بودم!

ابرویم به تمسخر بالا می رود:

- متد جدید؟ شما طوری روی این کاغذ طرح زدید که یه آماتور هم می تونه بفهمه توی کارتون تبحر دارید. من مطمئنم

توانایتون خیلی بیشتر از این طرحی که روی این کاغذ زدید. فقط نمی تونم دلیل حضورتون رو بفهمم!

بر و بر نگاهم می کند. من هم نگاه نمی گیرم. بی مقدمه زیر خنده می زند و دستی به صورتش می کشد:

- خوبه دقیقا همون چیزی که فکر می کردم. با هوش. دقیق و با استعداد.

حرفی برای گفتن ندارم. با دست شاسی را عقب می زند:

- حق با تو من برای آموزش اینجا نیستم! من به اسم هنرجو وارد اینجا شدم تا توانایی های تو رو بسنجم!

هر دو آرنجم را روی میز قرار می دهم و دست هایم را در هم قفل می کنم:

- اونوقت دلیل این کارتون چیه؟

خودش را روی میز جلو می کشد. نگاهش را با وزنی که انگار همیشگی است روی چشمانم می اندازد. شمرده شمرده می گوید:

- من اینجا تا بتونم توانایی های تو رو بسنجم. چون شرکت لنگ یه طراح خلاقه. یه کسی که بتونه با هنرش بازار رو بده دستم!

- قبلا هم گفتم من طراح کفش نیستم!

- منم جوابت رو دادم. گفتم برام مهمه که طراحی!

- چی باعث شد فکر کنید پیشنهادتون رو قبول می کنم؟

- من شرایط روظوری می چینم که خود به خود گزینه ی قبول نکردن حذف بشه.

به چهره ی مصممش لبخند می زنم:

- اخیانا قبل از اینجا تو کلاس های یوگا شرکت نکردیدی؟ اعتماد به نفستون فوق العاده است!

با آرامش چشمانش را روی هم فشار می دهد و باز می کند:

- می دونم دارم چیکار می کنم.

دستش را می چرخاند و ساعتش را از نظر می گذارند:

- خب مثل اینکه ساعت کلاس هم تموم شده. فکر کنم دیگه اینجا اومدن من بی معنی باشه. شمارتون رو از خانم کریمی

گرفتم. دو روز دیگه تماس می گیرم تا بیشتر در مورد همکاری که قراره با هم بکنیم صحبت کنیم!

از جا بلند می شود:

- خیلی ممنون خانم. جلسه ی مفیدی بود و به امید دیدار.

خدا حافظی تنها کلمه ای است که در مقابل جملاتش به کار می برم. شاهین توفیق می رود و فکر من درگیر حضور بی

مقدمه، عجیب و سریع این مرد در زندگی ام می شود.

ماشین در مسیر یک جاده ی خاکی می افتد. سکوت را ادامه می دهم. نمی خوام بپرسم اینجا کجاست؟ چرا برای گفتن به

اینجا آمده ایم؟ صدای خرد شدن سنگ ریزه های زیر لاستیک ماشین بلند می شود. سام ماشین را از زیر گذر کم ارتفاعی

عبور می دهد. تاریکی، میدان دیدم را محدود کرده است. به لطف نور چراغ ماشین، متوجه پلی میشوم که انگار در حال

احداث نیمه کاره رها شده است. ماشین توقف می کند و سام سکوت بینمان را خاتمه می دهد:- پیاده شو!

پیاده می شوم و محیط اطرافم را بررسی می کنم. خلوت بودن اطرافمان، تاریکی، سرما همه به یک نتیجه حکم می

کند. باید منتظر شنیدن هر حرفی باشم. سام پشت به من با فاصله ای یک متری می ایستد. پاهایش را به عرض شانه باز

می کند و دست به سینه به رو به رو خیره می شود. منتظر می مانم. منتظر اینکه این مرد با خودش کنار بیاید. زودتر از

انتظارم این اتفاق می افتد:

- افسون رو اولین بار توی نمایشگاه لوازم آرایشی و بهداشتی دیدم. برای کمک به دوستش که مسئول غرفه بود اونجا

بود. من و محمد هم به دعوت دوستم محسن اونجا بودیم. تا غروب چند بار و با بهانه های مختلف با دوستش اومدن تو

غرفه ی محسن. نخ دادنش به من اونقدر واضح بود که اسباب تفریح محمد و محسن شد. جدیش نگرفتم. نه اون ظاهر فوق

العاده ای داشت نه من دنبال شروع یه رابطه بودم.

دستی به دور دهانش می کشد و ادامه می دهد: یک هفته نگذشته بود که دوباره پیداش شد. محمد اومدنش رو پیش بینی

کرده بود. افسون اومد و من به یه تفریح نهایت یه ساعته فکر کردم. نمی دونستم این آدم قراره دائمی بشه. یه وقتی به

خودم اومدم دیدم روزی چند ساعت از وقت آزادم رو با افسونم. دختر بی قیدی بود. برام مهم نبود. من اهل رد کردن خط

قرمزها نبودم. اونم وقتی موضعم رو دید؛ فهمید که توی این رابطه نباید از یه حدی جلوتر بیاد.

سام قدمی به جلو می گذارد. ابری که از فوت کردن نفسش تشکیل می شود از همین فاصله هم دیده می شود:

- یک سال تموم با هم به همین شیوه ادامه دادیم. بابا یه چیزایی فهمیده بود. مثل همیشه بدون اشاره ی مستقیم اما با

قاطعیت خواسته بود حواسم به روابطم باشه. حواسم بود. بابا رو هم مطمئن کردم. کم کم به حضور افسون عادت

کردم. بودنش برام خوب بود. محمد وارد یه رابطه ی جدید شده بود. میگفت اینبار قصدش جدیه. می دونستم که نیست!

گفت دوست داره طرفش رو ببینم. بهش خندیده بودم و گفته بودم سرم شلوغه. اما برای دیدن نفر بعدی حتما میام. دلخور

شده بود که جدیش نمی گیرم. محمدی که ناراحت شدن تو مراش نبود دلخور شد و من حرفم رو پس گرفتم.

سام سکوت می کند و من از سرما در خودم جمع می شوم. انتهای این قصه چه بود؟ سکوتش نشان می داد که هر جمله

ای چقدر از جمله ی قبل برایش سنگین تر است.

- روز جمعه بود محمد از صبح با سولماز توی ویلایی بودن که اجاره کرده بودند. دعوت نهارش رو رد کردم اما قول دادم

که غروب یه سر بهشون بزنم. حس مزاحم بودن بین دختر و پسری که مطمئنا تنها بودن براشون بهتر بود باعث شد که

خودم به افسون زنگ بزنم و بخوام باهام بیاد. با کمال میل قبول کرد! ناز کردن تو برنامه هاش نبود. با هم رفتیم اونجا. اونقدر

گفتیم و خندیدیم که شام موندگار شدیم. بعد از شام محمد بساط نوشیدنیش رو به پا کرد. خیلی اهلش نبودم نهایتاً در حد

یه لب تر کردن. اون شب افراط کردم.

چنگی به موهایش زد و نفسش را محکم بیرون داد: - نمی دونم دلیلش جو اونجا و پیک زدن های پشت هم اونا بود یا

چیز دیگه اما اونقدر خوردم که از حال عادی در اومدم. روی کاناپه ی دونفره کنار افسون نشسته بودم و نگاهم به سولماز و

محمدی بود که هیچ فاصله ای بینشون نبود. دست سولماز روی پای محمد حرکت می کرد و حال من لحظه به لحظه

خراب تر میشد. خودم می فهمیدم که باید از اون محیط دور باشم. از جا بلند شدم و به بهونه ی هوا خوردن رفتم تو حیاط.

باز هم سکوت می کند. چند قدم به سمت سام بر می دارم و چند سانتی اش می ایستم. متوجه حضورم می شود ولی هیچ

عکس العملی نشان نمی دهد. از فاصله ی کمی که بینمان است؛ حرارتی را که از بدنش بلند می شود؛ حس می کنم. این

مرد تب کرده ی گذشته اش است. با صدایی دو رگه ولی محکم ادامه می دهد:

- کنار استخر ایستادم و به خودم تلقین کردم این هوا اثر زیاده روی ام را کم می کنه. نفهمیدم چی شد ولی وقتی به

خودم که اوادم دستای افسون دور شکمم حلقه شده بود و سرش رو وسط دوتا کتفم گذاشته بود. با همه ی سختی سعی

کردم خودم رو جمع و جور کنم. نمی شد. مرد بودم. جوون بودم. دلم به وقتایی شیطنت و تجربه می خواست. اون لحظه

تموم عشق و کیفای دور و بریام پیش چشمم بود که ککشونم نمی گزید. وقتی چرخیدم سمتش انگار دیگه سام نبودم.

جرقه ی اتیشو افسون زد ولی خودم بودم که هیزم ریختم توش.

سام دستی به صورتش می کشد و من سرم را پایین می اندازم.

:- از اینجا به بعدش من نبودم. من نبودم که چرخیدم و انداختمش رو شونه ام. من نبودم که بردم و پرتش کردم روی

صندلی عقب ماشینم. من نبودم که....

سام به جای ادامه دادن آنقدر محکم نفسش را بیرون می دهد که من در سالم ماندن قفسه ی سینه اش شک دارم.شانه های افتاده ی سام چشمانم را پر می کنند و من سعی می کنم این فکر را عقب بزنم که سارینای کوچک نمی تواند نتیجه ی یک شب زیاده روی و رابطه ی بی اصول باشد.حرارتی که از تنش بلند می شود؛ نمی تواند لرزی را که از این فکر به تنم نشسته خنثی کند.

- بعد از اون شب سعی کردم از افسون دور باشم.اما اون بازم مثل همیشه بود.خیلی عادی.انگار نه انگار که اون شب رو تو ماشین با من گذرونده.من اما بهم ریخته بودم.خیلی پسر معتقدی نبودم اما از اینکه با عقل زایل شده و بدون قدرت تشخیص این غلط رو کرده بودم حالم از خودم بهم می خورد.افسون به حال خرابم می خندید.دوماه گذشت.دوری کردن هام نتیجه داده بود و افسون کم تر دور و برم بود.

منتظر ادامه دادنش هستم که روی یک پا به سمتم می چرخد.رگ های قرمز درون چشمش نفسم را حبس می کند.تمام صورتش نشان از گر گرفتگی اش دارد.اشتباه کرده ام! حالش فراتر از تب کردن است. خودم هم از شنیدن حرف هایش شوکه ام. نگاهش سخت و سرد روی صورتم می نشیند:

- شب یلدا بود.یه شب به سردی امشب.قرار بود برم خونه وآماده بشم.شب خونه ی همکار سابق بابا دعوت داشتیم.رفتم تو خونه.می دونستم کسی نیست.بابا و کتابون قرار بود زودتر برن.با سرعت آماده شدم داشتم از پله ها می اومدم پایین.بابا رو دیدم.پشت میز نهارخوری نشسته بود و با دستاش سرش رو گرفته بود.جا خوردم.حس بدم داشت بیشتر می شد.

سام چشم هایش را روی هم فشار می دهد و با یک دستش گردنش را با دست می گیرد.

- یه کلمه گفت ((عقدش می کنی))! وقتی برای سؤال کردن پیدا نکردم چون یه کاغذ تو صورتم کوبیده شد که روش

اسم یه آزمایشگاه بود.

نفس داغ سام از میان مه ی که ایجاد کرده رد می شود و روی صورتم می نشیند. بدون پلک زدن منتظر شنیدن این درام

تمام نشدنی می مانم. دست آزاد سام روی شانه ام می نشیند. فشار دستش حس درد را القا می کند. من اما من تمام حس

ها جز شنوایی ام را از دست داده ام.

- زیر بار نرفتم. نه زیر بار عقد نه زیر بار قبول ماهیت بچه ای که می گفتن برای من. بابا دست بردار نبود. کمرش شکسته

بود ولی بازم با قدرت حکم می کرد باید عقدش کنی. هوار زدن ها و سرکشی هام جواب نمی داد. بابا یه کلام شده بود. گفتم

آزمایش **DNA** میدم. چیز درستی از اون شب یادم نمی اومد ولی می دونستم با همه ی مستیم اونقدر حواسم بوده که

حماقت رو به تهش نرسونده باشم. آزمایش دادیم.

دست سام با فشار روی بازویم سر می خورد. دنداناش قصد جان لبش را کرده:

- بچه مال من بود!

نه ای که از حنجره ام بلند می شود. مال من نیست. اصلا این من نیستم که در این متروکه در مقابل سام ایستاده ام و به

ناگفته های زندگی اش گوش می دهم.

- عقد نکردیم، نه اینکه بابا بی خیال شده باشد. افسون ورق رو برگردوند. بابا نشست پای میز مذاکره. می دونست از من

چیزی عایدش نمیشه. به بابا گفت به جای ازدواج کردن کمکش کنه که از ایران بره. بابا قبول کرد اما...

ادامه ی جمله اش واضح است.

- اما به شرطی که بی خیال انداختن بچه بشه. من زمین و زمان رو بهم ریختم. دوباره جلوی بابا ایستادم و گفتم زیر بار

این قضیه نمی رم. جوابی که شنیدم لالم کرد و برای سه سال پام رو از اون خونه برید. بابا گفت این قضیه به تو هیچ ربطی

نداره! گفت بهت اخطار داده بودم. گفته بودم خواست رو جمع کن تا هر بیراهه ای نشه راه مستقیمت. این بچه محصول

کاری که خودت کردی. زنده می مونه چون قرار نیست با ندونم کاری تو بقیه ی سرنوشتشم رقم بخوره! من شوکه شده و

توی سکوت فقط به بابا نگاه کردم. یک هفته ی بعد از ایران رفتم. رفتم تا جمله ی بابا واقعیت پیدا کنه. هیچ کس مخالف

رفتم نبود همون طور که کسی برای برگشتنم اصراری نکرد. خودم خواستم و برگشتم. وقتی برگشتم یه دختر دو ساله تو

اون خونه بود که قد تموم دنیا برام غریبه بود.

سام چشمانش را بی مقدمه باز می کند. لب هایش روی هم ساییده می شود:

- همه رو شنیدی الان. می دونی چه غلطی کردم که الان این اوضاع زندگیم. جای توجیه ندارم. مقصر اول و آخر اون

ماجرا منم. اما این باعث نمیشه که بتونم برای اون بچه پدر باشم. دارم کم کاری می کنم. خودم این رو خیلی بهتر از تو

حالیتم اما من اصلا پدر نیستم که بخوام پدری کنم.

منتظر شنیدن اعتراض سکوت می کند. نگاهش از روی نگاهم جم نمی خورد. منتظر است بگویم خب سارینا این وسط چه تقصیری دارد؟ بگویم خود کرده را تدبیر نیست؟ اما من به جای تمام این جملات منطقی دستم را بالا می آورم و روی دستی که به جنگ بازویم رفته می گذارم.

سکوتم که طولانی می شود، کلافگی اش خودی نشان می دهد:

- کم آوردی که ساکت شدی نه ؟

با لبخند فشاری به دست تبارش می آورم و با ملایم ترین لحنی که یادم نیست آخرین بار کی به کار برده ام می گویم:

من نیومده بودم قضاوت کنم. قضاوت در مورد اینکه خطا کردی یا نکردی پای خودت. من باهات اومدم تا کامل بشنوم و بعد بپرسم من الان چیکار می تونم بکنم برای اون بچه ؟

لبم را تر می کنم. تردید را کنار می زنم و می گویم:

- چیکار می تونم بکنم برای تو؟

بهت زده نگاهم می کند.

جمله ام را تکمیل می کنم:

- فکر کنم بشه کارای بهتر از قضاوت کردنم انجام داد!

چقدر جمله ام از احتمالاتش دور بوده که چهره اش این شده؟ نفس هایی که تند جا به جا می شود؛ کم کم ریتمی منظم به خود می گیرد. نگاهش آن نگاه سخت دقایق قبل نیست. صورتش را کم کم نزدیک می کند. نزدیکی اش بند دلم را تکانی می دهد اما با چهره ای عادی منتظر می مانم. صورتش در چند سانتی صورتم میان بر می زد و به سمتم گوشم می رود. لبش روی گوشم می نشیند. هرم نفس هایش را زودتر از صدایش حس می کنم:

- تو فقط همین جووری باش شیوا! همینجوری که تا الان بودی. بقیه اش خود به خود حله!

سارینا با دقت کودکانه اش، پنیر پیتزاها را روی آخرین لایه ی پیتزا می ریزد. دمای فر را چک می کنم. از روی دو زانو بلند می شوم و پشت صندلی اش می ایستم. بدون اینکه سر بلند کند با ذوق می گوید:

- شیوا خوب شد؟

به پنیر پیتزاهایی که روی بخشی از پیتزا تلمبار شده و به قسمت های دیگر نرسیده نگاه می کنم. از کنارش دستم را رد می کنم و می گویم:

- بله که خوب شد. منتهی اگه مثل رنگ آمیزی که یادگرفتی یه دست رنگ بزنی؛ این پنیرا رو هم همه جای ظرف می ریختی خوب تر میشد نمی شد؟

پنیرها را روی مواد یکنواخت پخش می کنم. سارینا نگاه می کند و می پرسد:

- شیوا؟

ظرف را از روی میز بر می دارم و به سمت فر می روم:

- بله؟

- تو اون وقتا که مامان داشتی؛ سرزمین عجایب رفته بودی باهانش؟

با سرعت به سمتش سر می چرخانم. دستم به قسمت آتش بالای فر می گیرد و می سوزد. قبل از اینکه ظرف از دستم رها

شود روی سینی فر رهاش می کنم. به سرعت از جا بلند می شوم و دستم را زیر شیر آب می گیرم.

- شیوا سوختی؟

لبم را به دندان می گیرم تا نگویم نه به قدری که تو را سوزاندند!

- کی رفته سرزمین عجایب؟

بی تفاوت و غرق در دنیای کودکانه اش می گوید:

- تو اون فیلمی که عمه می بینه اون بچه با مامانش رفته بود!

شیر آب را می بندم. دست قرمز شده ام، خمیر دندان می خواهد اما بی تفاوت به سوزشی که دوباره از سر گرفته شده؛ به

سمت سارینا می چرخم. چشمان براقش را به من می دهد:

- شیوا اون بچه با مامانش نشست تو اون ماشینا و محکم زد به ماشین اون آقاهه!

صندلی میز نهارخوری را عقب می کشم. پشت آن می نشینم و دستم را روی هر دو دست کوچکش قرار می دهم:

- دوست داری تو هم بری اونجا؟

لب های سرخ و کوچکش را روی هم فشار می دهد و متفکر می گوید:

- یا اونجا. یا اون پارکه که یه دریای کوچولو داره و قایق داره!

برایش میمیرم! من برای این بچه میمیرم! این بچه که به زبان بی زبانی می گوید فرقی ندارد کجا فقط من را جایی ببرند.

فشاری به دستش می آورم و دست سوخته ام را روی ران پایم مشت می کنم:

- سارینا، مامانم هیچ وقت من رو این جاها نبرد. بابام هم نبرد. اصلا می دونی چیه خیلی از مامان و باباها هستن که نمی

تونن بچه هاشون رو اون جاها ببرن. نه اینکه بچه هاشون رو دوست ندارن ها! فقط چون همش می خوان یه کاری کنن که

بچه هاشون بعدا راحت زندگی کنن میرن دنبال کارشون و حواسشون پرت میشه که بچه شون رو ببرن بعضی جاها

خوب!

سارینا سرش را تکان می دهد:

- یعنی هیچ وقت هیچ کس منو نمی بره؟

صدای سجاد از مهلکه نجاتم می دهد. پشت کانتر و رو به من می گوید:

- شیوا خانم، آقا رو حمام کردم. الان باید داروهای ساعت یازدهش رو بدم! از جا بلند می شوم و در حالیکه بسته ی قرص

و لیوان آب را درون بشقاب قرار می دهم می گویم:

- سارینا مگه نمی خواستی قبل از اینکه بابا سعید بخوابه براش اون شعر جدیدت رو بخونی؟

با اشتیاق از جا می پرد و بدون مکث به سمت اتاق می دود.

- ببخشید شیوا خانم این بچه قراره جمعه ها هم اینجا باشه؟

به سمتش می چرخم و سرد می پرسم:

- مشکلی داری؟

معذب می گوید: -نه والا چه مشکلی. جای من رو که تنگ نکرده. منتهی خب گفتم امانت مردم دیگه...

- آقا سجاد حواست باشه نیم ساعت بعد از این قرص باید سوپ بابا رو بهش بدی!

سجاد در سکوت بشقاب را می گیرد. کمی این پا و آن پا می کند و به سمت اتاق می چرخد.

گوشی را از روی کانتر چنگ می زنم و با قدم هایی بلند به سمت حیاط می روم. چند نفس عمیق می کشم. آنقدر عمیق

که با آرامش به خودم یادآوری کنم در نهایت این بچه برای من نیست و نمی توانم اطرافیانش را به خاطر این کم کاری ها

به توپ ببندم! بلافاصله بعد از اولین بوق، صدای سام در گوشم می پیچد. احوال پرسى امان عادى و کوتاه انجام می شود.

روی اولین پله ی ایوان می نشینم. نگاهم را روی ماهی چشم تلسکوپی داخل حوض می اندازم. همان ماهی که سارینا با

ذوق گفته بود.

"شیوا این خوبه چون چشماش مثل چشمای تو درشته".

اخم کرده و با صدا خندیده بودم و در نهایت برایش خریده بودم.

- شیوا هستی؟

به خودم می آیم. سکوت طولانی ام متعجبش کرده است.

- هستم. زنگ زدم ببرسم اگه مشکل نداری من سارینا رو بعد از ظهر ببرم سرزمین عجایب.

بعد از کمی مکث متعجب می پرسد:- مگه سارینا اونجاست؟

انگشتم را روی لبه ی نرده سر می دهم:

- کتایون صبح آوردش. می خواست بره خرید کسی خونه نبود که سارینا رو پیشش بذاره!

صدای نچش را می شنوم. بی اهمیت ادامه می دهم:

- مشکلی نداری که دخترت رو ببرم سرزمین؟

کلمه ی "دخترت" را با تأکید بر زبان می آورم. نمی دانم کلا با ماهیت کاری که قصد انجامش را دارم مشکل دارد یا واژه

ی نامأنوس دخترت. هر چه هست که لحنش معترض و جدی است.

- یه دختر جوون و یه دختر بچه توی یه جای به اون شلوغی؟

- یعنی یه دختر جوون و یه دختر بچه باید برن یه جای خلوت؟

- چرا اونجا؟

- چون قسمت دو فیلم جدایی نادر از سیمین اکران نشده که سارینا رو ببرم سینما!

صدایش زمینه ای از خنده می گیرد:

- شیوا چته امروز دعوا داری؟

عادی می گویم: - دعوا؟ نه چطور یه همچین چیزی حس کردی؟

خنده در صدایش بازیگوشی می کند:

- خب حالا که دعوا نداری من یه سؤال بکنم. سارینا اصرار داره بره اونجا؟

دست آزادم روی بازویم می نشیند. نباید بگویم اما اگر نگویم این را نه به سارینا که به خودم بدهکار می شوم!

- سام مگه اون بچه اصرار کردنم بلده؟ اصلا مگه تا حالا هیچ کدوم از این جاهای تفریحی رو رفته که حالا قدرت انتخاب و

بیشتر از اون اصرار داشته باشه؟

برای لحظه ای صدای نفس هایمان تنها نشان برقراری این ارتباط می شود.

می گویم و پشیمان می شوم. هنوز دو هفته از آن شب کدایی و رونمایی از گذشته ی سام نگذشته است. قرار نبود قضاوت

کنم، زخم بزنم، قرار بود فقط باشم.

دستم از روی نرده روی پیشانی ام می نشیند. چشم می بندم و لب می زنم:

- نباید اینجوری می گفتم!

برخلاف تصور صدایش گلایه ندارد. انگار جمله ی قلم را نشنیده است.

- اونجا همیشه بری چون امروز جمعه است و شلوغی اش از حد می گذره. اما اگه یه ساعت صبر کنی میام دنبالتون و می

برمتون یه جای دیگه!

- کجا؟

- یه جایی که با وجود همه ی پدر نبودنم می دونم برای سارینا دلچسب تر از چند تا وسیله ی برقیه!

- پس خیلی هم حواست از اون چیزایی که دلچسب این بچه است پرت نیست!

به جای جواب تنها می گوید:

- تا به ساعت دیگه!

ارتباط قطع میشود.گوشی را به سینه ام می چسبانم و زمزمه می کنم:

- تا کی می خوای ادعا کنی حواست بهش نیست؟

آخرین دور کش را به پایین موهای بافته شده ی سارینا می بندم.

- بلند شو تموم شد!دیگه آماده ی آماده ای.

با هیجان پایین موهایش را می گیرد و جلوی صورتش می برد:

- وای شیوا موهام چه خوشگل شد! با گوشیت به عکس بنداز نشون احسان بدم.

- حالا چرا احسان؟

چهره اش را در هم میکشد:

- چون همش به گلشید می‌گه خوشگل خانم، آخه گلشید کجاش خوشگله؟

چشم هایم ناباور باز می شود، این بچه چقدر با محبت های احسان حس مالکیت پیدا کرده که به گلشید حسادت می کند؟!

صدای زنگ آیفون بلند می شود. نگاه سر سری به ساعت می اندازم. هنوز تا آمدن سام نیم ساعت زمان مانده است. به سمت آیفون می روم. تصویر زندایی و فرهاد در قاب آن دیده می شود. جمله ی خدا به خیر کند دقیقا در زمانی مثل الان معنی پیدا می کرد. در را باز می کنم و شالم را از روی جالباسی روی سرم می اندازم.

دولا میشوم و سینی چای را در مقابل زن دایی می گیرم. سر بلند می کند. نگاه دلگیرش روی چشمانم می نشیند. اولین نگاه از لحظه ی ورودش.

- نمی خورم شیوا!

خودم استکان چایی بر می دارم و روی میز مقابلش می گذارم:

- من میذارم براتون زندایی شاید پشیمون شدین!

فرهاد استکان چایش را بر می دارد و طوری که فقط من بشنوم می گوید:

- منتظر بدتر از اینا باش شیوا.

جوابی نمی دهم.نگاهی به سمت سارینا که در حال تماشای کارتن است می اندازم.رو به روی زندایی جای می گیرم.به صورت پر اخمش لبخند می زنم.اولین بار است که دلخوریش شامل حال من شده است. اولین بار است که خبر از قربان

صدقه هایش نیست.خودم شروع می کنم:

- من منتظرم زندایی!

گیره ی روسری اش را زیر چانه سفت می کند:

-اخبار مخابره شده! دیگه لازم نیست در مورد اصل ماجرا حرف بزنیم.من امروز اول رفتم پیش فرهاد بعدم اومدم اینجا برای اینکه فقط بپرسم چرا؟!چطور تونستین؟احسان گول خورده بود.شماها چرا دل به دلش دادین؟

فرهاد نفسش را با شدت بیرون می دهد و دستی به صورتش می کشد. مشخص است که گفتنی ها را گفته و نتیجه نگرفته است. پایم را روی پای دیگر می اندازم و منتظر کامل شدن اعتراضاتش می شوم:

- با خودم گفتم احسان بچه است اما تا فرهاد هست خیالم راحت که حماقت نمی کنه.شیوا هست که حرفش برای احسان

حجته. من نمی دونستم خود شماها میشین مشوق اون نادون تا اینجوری به زندگیش چوب حراج بزنه و من بدبخت رو تا

دم خونه ی خدا بسوزه!

-آخه خواهر من...

زندایی عصبی دستش را بالا می آورد:

- حرفای تو رو شنیدم. بسه هر چی دلیل و منطق بی خودی آوردی. الان اومدم حرفای شیوا رو بشنوم.

چشم هایم را آرام می بندم و فرهاد را دعوت به سکوت می کنم. سری به تأسف تکان می دهد و سکوت می کند. زندایی به

سمت من می چرخد. نگاه سردش را به صورتم می دوزد:

- خب من منتظرم.

دستم را دور زانویم قفل می کنم. سؤالی نگاهش می کنم و می پرسم:

- منتظر چی زندایی؟ وقتی حق با شماست حرفی برای گفتن نیست!

سر فرهاد با سرعت بلند می شود و شوکه خیره ی من می شود. زندایی چهره در هم می کشد:

- این حرف یعنی چی شیوا؟ یعنی تو می دونستی داری خبط می کنه و حمایتش کردی؟

- من کسی رو حمایت نکردم همون طور که آقا فرهاد این کارو نکرد. ما بین بد و بدتر احسان، راه بد رو تأیید کردیم و

بارها و بارها عواقب اون رو بهش یادآوری کردیم.

لبم را تر می کنم و در مقابل نگاه خیره و پر از سؤال هر دو ادامه میدهم:

- احسان اشتباه کرد. نه از این جهت که دلش با گلشید بود. نه چون مسئله ی ساده رو دو مجهولی کرد و خودش تو

حلش موند! حال احسان با اون دختر خوبه زندایی. هیچ خدایی نمی تونه این رو انکار کنه. اون دختر یه فرشته است

حس منفی من نوعی نمی تونه ذره ای از خوبیش رو کم کنه. اما اینکه این دختر به دل شما ننشسته یه چیز سلیقه ایه.

قرار نیست من، احسان یا آقا فرهاد با لیست کردن خوبیهاش وجهه اش رو پیش شما تغییر بدیم.

زندایی روی کاناپه جا به جا می شود:

- نمی فهمم.

- توضیح میدم!

نگاهی به ساعت می اندازم. ده دقیقه ی دیگه سام می رسید و من به قدر یک ساعت حرف برای گفتن داشتم. از جزییات

فاکتور می گیرم.

- اینکه از نظر شما اون دوتا از لحاظ فرهنگی متفاوتن جای تامل داره اما برای من و شما، نه برای احسانی که جز گلشید

هیچی رو نمی بینه! به نظرم اگه یه کم بیشتر به احسان میدون داده میشد حتما این قضیه با یه شکل متفاوتی رقم می

خورد.

- آفرین شیوا خانم. آفرین زندایی جان. حالا من شدم مقصر این ماجرا نه؟

- همه مون مقصریم. هر کدوم به نوعی. من مقصرم چون نتونستم احسان رو به صبر وادار کنم. آقا فرهاد مقصره چون وقتی

ترمز بریده ی احسان رو دید خودش رو کشید کنار تا ببینه احسان کجا کم میاره و ترمز می کنه. شما مقصری چون

احسان اومد پشتون و از تصمیمش گفت. شما عزم جزمش رو دیدید و با تهدید خواستید مانعش بشید در صورتیکه این

مسئله رو میشد ساده تر از این حرفا حل کرد.

نگاه فرهاد رنگ تحسین گرفته. به پشتی صندلی تکیه داده و با آرامش نگاهش روی صورتم می چرخد.

- زندایی همه مون مقصریم اگه هر کدوم سهم خودمون رو گردن بگیریم می بینیم که سر تموم فلش ها به سمت احسان

نیست!

- جواب سؤال منم این حرفا نبود شیوا. من مادرم! یه مادر که جواب دست درد نکنت این مخفی کاری به این بزرگی

نبود!

با آرامش جواب می دهم:

- دقیقا بحث سر همین جمله است. که شما مادری. که احسان وظیفه داشت از حسش اول به شما بگه. که شما موظف

بودی پای حرفای دل پسرت بشینی. بحث سر همینه که احسان با وجود شما نباید اون همه غریبانه داماد بشه و شما با

وجود اون نباید حسرت دیدن لباس دامادی به تن پسرتون رو به دل بکشید.

اشک در چشمان زندایی سر چشمه می گیرد. لبش می لرزد:

- احسان بد کرد شیوا!

- موافقم بد کرد. شما اونقدر منطقی هستید که حضور اون دختر رو به عنوان تنها خواسته ی احسان از این دنیا قبول

کنید و به نظرش احترام بذارید. بعد هم به بهترین روش اونو وارد زندگی احسان کنید!

زندایی کلافه تر از لحظه ی ورود از جا بلند می شود:

- نمی دونم شیوا. من الان هیچی نمی دونم. فقط می دونم نباید این اتفاق می افتاد.

فرهاد هم از جا بلند می شود. نگاهی به سر به زیر انداخته ی زندایی می کند و به سمت من می آید. کنارم می ایستد. با

لذت نگاهم می کند و آرام می گوید:

- تو محشری دختر!

جمله اش را نشنیده می گیرم:

- زندایی داغون تر از اونه که با این چند تا جمله با این قضیه کنار بیاد.

هر دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو می کند و نگاه گذرای به سمت خواهرش می اندازد:

- می دونم ولی حرفات دقیقا همون چیزی بود که احتیاج داشت بشنوه!

- امیدوارم!

نگاهش عمیق روی چشمانم ثابت می ماند و بعد از کمی سکوت می گوید:

- منم به خیلی چیزا امیدوارم. امیدوارم که تو نا امیدم نکنی!

صدای زنگ خانه بلند می شود و "اخ جون" سارینا را هم بلند می کند.

سارینا به سمت در می دود. فرهاد نگاهی به سمت زندایی می اندازد:

- فروغ بریم؟ انگار شیوا فراره جایی بره!

با وجود لباس بیرونی که قبل از آمدن زندایی و فرهاد بر تن کرده ام جای انکاری باقی نمی ماند اما محض ادب می گویم:

- می تونم کنسلش کنم!

زندایی بی حوصله تشکر زیر لبی می کند. تا دم در پذیرایی بدرقه شان می کنم. فرهاد سوییچش را دست به دست می کند:

- کجا می خوای بری می تونم برسونمت!

- ممنون اومدن دنبالم.

ناراضی سری تکان می دهد و اصرار بیشتری نمی کند. در چارچوب در می چرخم و از همان جا صدا می کنم:

- آقا سجاد من دارم میرم. حواست به بابا باشه!

فرهاد در کوچه را باز می کند. پشت سر زندایی خارج می شوم و تشکر می کنم. سام دقیقاً رو به روی در به ماشینش تکیه داده است. با دیدنمان قدمی به جلو بر می دارد و احوالپرسی گرمی با زندایی می کند. زندایی با وجود بی حس و حالیش جوابش را با مهر می دهد. رابطه ی احسان و سام مدت هاست به خانواده ها هم کشیده شده است. فرهاد جلو می رود و خیلی رسمی سلام می کند. نگاه سام از روی صورت من گذری می کند. دست فرهاد را فشار می دهد و به شیوه ی خودش جواب می دهد. ابرویم از این برخورد سرد بالا می پرد.

- خب مثل اینکه داشتین می رفتین. ما مزاحمتون نمیشم!

سام مؤدبانه سری فرود می آورد و جواب زندایی را می دهد:

- شما مراحمید سر کار خانم!

زندایی به سمت ماشین فرهاد می رود. دست فرهاد روی بازویم می نشیند. متعجب به سمتش می چرخم:

سرش را خم کرده و صورتش رو به روی صورت من است:

- تو با من کاری نداری؟

خودم را عقب می کشم. دستش از روی بازویم سر می خورد. معنی رفتارش را نمی فهمم. به گفتن یک نه خشک و خالی

قناعت می کنم. نگاه فرهاد از گوشه ی چشم به سمت سام است. سر می چرخانم تا دلیل این همه توجه فرهاد به سام را

بینم. سام با ابروهایی که فقط کمی به هم نزدیک شده برای سوار شدن ماشینش را دور می زند.

سام ضبط ماشین را روشن می کند و بدون اینکه نگاهم کند؛ می پرسد:

- لباس گرم پوشیدین؟

- پوشیدیم!

سارینا روی صندلی عقب می ایستد. حتی بدون اینکه نگاهش کنم می توانم هیجانش را حس کنم. دستش از پشت حلقه ی گردنم می شود:

- دیگه نمی خوام فرهاد بیاد خونتون!

متعجب می خندم:

- چرا؟

- چون اون همش با تو حرف میزنه من نمی تونم باهات حرف بزنم.

- سارینا میری سر جات می شینی کمر بندتم می بندی!

سارینا بدون هیچ اعتراض خودش را عقب می کشد. به سام نگاه می کنم. این جمله را می شد آرام تر هم گفت. وقتی

اعصابش متشنج بود چه لزومی داشت برای این گردش اصرار کند؟

- اگه می بینی حوصله نداری تا نرسیدیم به اتوبان یه جا نگه داره من و سارینا بقیه ی مسیر رو با ماشین خط میریم!

گوشه ی لبش به بالا می رود. هر چند که هیچ اثری از لبخند در چهره اش نیست:

- مگه می دونی کجا دارم میرم؟

- مگه آیه نازل شده که ما باید بریم اونجایی که تو می گی؟

بر خلاف تصورم با این جمله چهره اش کمی از هم باز می شود. از آینه ی بغل پشت سرش را چک می کند:

- یه روز این زبونت رو کوتاه می کنم!

چند بار سرم را بالا و پایین می کنم:

- امید تنها چیزیه که اگه از انسان گرفته شه به پوچی میرسه!

تک خندی می زند. سکوت می کند و من فکر می کنم قرار است ما را کجا ببرد؟

ماشین در سراسیمگی خاکی می افتد و رودخانه در مسیر دیدنمان قرار می گیرد. سارینا ذوق زده و با وجود کمر بند در

جایش بالا و پایین می پرد:

- آخ جون دریا دریا!

سام اینبار هیچ اعتراضی به شیطنتش نمی کند. ماشین را پارک می کند و در حال باز کردن کمر بندش می گوید:

- یه کم پیاده روی داره!

نیم ساعت بعد ما سه نفر تنها کسانی هستیم که کنار رودخانه اطراق کرده ایم. آتشی که به درخواست من به پا شده بیشتر از رودخانه، سارینا را هیجان زده کرده. چوب باریکی را که در دست دارد درون آتش فرو می کند. به چند ثانیه نکشیده چوب را بیرون می کشد. آتش کم جان سر چوب خاموش می شود و سارینا با اشتیاق کارش را تکرار می کند. دستم را روی دستش قرار می دهم:

- یکم بیشتر بذار تو آتش بمونه تا قشنگ بگیره

باشه اش پر از زندگی است. پر از حس و حال تجربه کردن اولین ها. درست مثل اولین برفی که لمس می کنیم یا اولین مداد قرمزی که با آن نقطه سر خط های بابا آب داد را می گذاریم. چوب آتش گرفته را بالا می آورد. به آتش کوچک و موفقیت بزرگش کودکانه قهقهه می زند. چه ساده تمام نداشته هایش را با یک شعله ی کوچک به دست فراموشی سپرده است. عادلانه نیست ولی رضایت بخش است.

سام با چند متر فاصله با قلاب ماهیگیری اش سرگرم است. به گفته ی خودش هر سال وقتی هوای زمستان رنگ و بوی بهار را می گیرد اینجا و سکوتش پاتوق خوبی برای چند ساعت تنهایی ناب است.

- شیوا حالا چیکار کنم که خاموش بشه دوباره بتونم آتیشش بزنم.

توجهم را به سارینا می دهم:

- اگه سر چوب رو فرو کنی تو خاک خاموش میشه. فقط وقتی این کارا رو می کنی مراقبی دیگه نه؟

سارینا بی توجه به قسمت دوم جمله ام چوب را درون خاک فرو می کند. دود کوچکی که بلند می شود مثل یک اکتشاف

جدید چشم هایش را درشت می کند:

- وای شیوا ببین خاموش شد!

سام بالای سرمان می ایستد:

- میرم چوب جمع کنم. اینا دیگه ذغال شدن. یکم دیگه خاکستر می شن.

- خاکستر چیه؟

سام می رود و من در حالیکه به سؤال سارینا جواب می دهم؛ فکر می کنم پس خاکستر نشدن دلخوشی کوچک سارینا مهم بود.

چند دقیقه ای می گذرد. برای چندمین بار به سارینا سفارش می کنم که مراقب باشد. از جا بلند می شوم و به سمت قلایی که سام بین دو تکه سنگ جاگیر کرده می روم. قلاب را بر می دارم و صاف می ایستم. هیچ اطلاعاتی از این کار ندارم. سعی می کنم با توجه به دیده هایم قلاب را نگه دارم. دستی به دورم حلقه می شود و روی دستم قرار می گیرد:

- اینجوری نه. حالت قلاب دست گرفتنت غلطه. این دستت...

حیران موقعیتی که در آن جا گرفته ام پاهایم به زمین می چسبد. دست های سام کاملاً من را در بر گرفته است. عطر

سردش بر بوی آب و خاک غالب شده و گرمای تنش از اتصال سویشرت او و مانتوی من مثل یک رسانا عمل کرده. با جا به

جا کردن دستش به عقب کشیده می شوم. کمرم که به سینه اش تکیه داده می شود با سرعت سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. بی توجه به موقعیتمان در حال توضیح دادن است و این یعنی هیچ عمد و توجهی در کار نیست. اما من... من که متوجهم، من چرا توان تکان خوردن ندارم؟

نگاهم بی اجازه از روی ته ریشش به لب های در حال حرکتش می رسد. کمی بالاتر می رود و روی چشمان جدی اش می نشیند.

- هر وقت که حس کردی نخ داره کشیده می شه...

برای لحظه ای چشمانش به سمت می چرخد. دوباره به قلاب نگاه می کند. به ثانیه نرسیده نگاهش بر می گردد. چشمانش روی موقعیتمان دور می زند و درشت می شود. مردمک هایش ناباور از شرایطی که در آن قرار گرفته ایم روی چشمان همچنان خیره ام می نشیند. نگاهش برای لحظه ای روی تمام صورتم دور می زند. با عجله و خاص. چند ثانیه در سکوت می گذرد. من هستم که برای قطع این ارتباط پیش قدم می شوم. دستم را روی بازویش می گذارم و از خودم فاصله می دهم. سنگین اما بدون مقاومت دستانش را از دورم باز می کند و قدمی به عقب بر می دارد.

- از یاد گرفتنش منصرف شدم. به نظرم خیلی هم نباید تو این کار استعداد داشته باشم.

جوابی نمی دهد. پشتم را به او می کنم و به سمت سارینا می روم. از دست خودم عصبانی نه؛ اما کلافه ام!

سر سارینا را روی پایم جا به جا می کنم. خم می شوم و صورتش را از نظر می گذارم. چقدر زود انرژی اش تمام شد و به خواب رفت. چقدر مشخص است که مثل بچه های دیگه توان شیطننت و بازگوشی بیش از حد را ندارد. سرم را به سمت سام می چرخانم. با کمی فاصله روی زیر انداز دراز کشیده است. آرنج هایش را ستون بدنش کرده و نگاهش به منظره ی رو به رویش است. مسیر نگاهش را دنبال می کنم. به درختی که در اثر صاعقه به دو قسمت تقسیم شده می رسم.

- امروز زندایت اونجا بود که در مورد احسان صحبت کنه!

نمی پرسد. خبر می دهد و این یعنی بیشتر از آن چیزی که من فکر می کنم می داند.

- تونستی قانعش کنی؟

موهای سارینا را به بازی می گیرم:

- قصد قانع کردنش رو نداشتم. فقط اون چیزایی که باید می گفتم و گفتم.

- چرا زودتر نگفتی؟ نمیشد این حرفا رو زودتر زد؟

قاطع می گویم:

- نمیشد. چون کسی قبلا ازم نخواستنه بود. زندایی اونقدر این قضیه رو دور و غیر ممکن میدید که که الان بیشتر شوکه

است. الان بیشتر احتیاج داره یکی از شوک درش بیاره تا قانعش کنه!

کمی فکر می کند. روی یک دست می چرخد و مستقیم نگاهم می کند. آنقدر نگاهش را ادامه می دهد که مجبور می شوم

چشمانم را سؤالی به صورتش بدهم:

- چیزی شده؟

جوابی نمی دهد. نگاهش را هم بر نمی دارد. سنگ کوچکی از کنار زیر انداز بر می دارم و به سمت رودخانه پرت می

کنم. ذرات ریز آب از پرتاب سنگ بالا می پرند.

- من اینجوری باورت ندارم. اینجوری که فرهاد اجازه داشته باشه تا این حد بهت نزدیک بشه!

ابرویم را بالا می فرستم و می پرسم:

- و مشکل تو با این نزدیکی؟

سنگی را با فاصله ای کم از سنگ پرتابی من می اندازد:

- فکر کن سر تا پاش برای من مشکل .

- دلیلش؟

- خیلی از دلیل ها رو همیشه توضیح داد.

- خوبه قانع شدم.

جواب کنایه ی کلامم سکوت است.چند دقیقه ی بعد سام از جا بلند می شود و در حالیکه سوبشرتش را مرتب می کند

می گوید:

داره سرد میشه باید کم کم برگردیم !

وارد سالن تره بار می شوم و به سمت غرفه ی میوه میرم. با دیدن سیب های سبزی که در اولین ردیف میوه ها چیده شده؛ به آن سمت می روم.صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. دستم از روی فلفل های دلمه ای چند رنگ بر می گردد.

نگار است.با عجله سلام و احوالپرسی می کند و می پرسد:

- رفتی؟چی شد؟

گوشی را با شانه ام نگه می دارم و کار نیمه تمام را ادامه می دهم:

- آره رفتم.فعلا که فقط حرف زدیم!

- یعنی چی؟درست حرف بزن ببینم!یعنی قرار داد بستی؟

فلفل زرد رنگ را بالا می آورم و با دیدن لکه ی روی آن سر جایش بر می گردانم:

- نباید می بستم اما بستم

- چرا نباید می بستی؟

- من هنوز نمی دونم این کاری هست که از پشش بر بیام یا نه. اونوقت تو حرف قرار داد می زنی! اول باید چند تا اتود می

زدم، ببینم من مال این کار هستم یا نه. مشخصه طراحی برای جنسی که قراره تولید بشه با یه طرح زدن ساده متفاوت!

- خب حالا اینا رو ولش کن محیط کارش چطوری بود؟

نایلون های پر شده را روی میز قرار می دهم؛ قدم زنان به طرف دیگر غرفه می روم:

- نمی دونم. نباید محیط بدی باشه. من کلا نیم ساعت اونجا بودم که اونم همش تو اتاق توفیق بودم.

نگار مکشی می کند و مشکوک می پرسد:

- میگم شیوا به نظر خودت یکم عجیب نیست؟

کلم قرمز رنگ را بر می دارم:

- هر چی هست عادی نیست!

- موافقم. من دیشب با خودم فکر می کردم توی این تهران بی در و پیکر، کم طراح سابقه دار نریخته. این آدم چرا باید پيله

کنه به تو. تویی که به قول خودت نمی دونی اصلا می تونی از پس این کار بر بیای یا نه!

نگاهم را روی پوست براق پرتقال ها ثابت نگه می دارم. لبم را تر می کنم و تمام امروز را در ذهنم مرور می کنم. تماس اول

صبح شاهین توفیق و یادآوریش برای قرار امروز؛ استقبال گرمش و موافقتش با تمام شرایط خاص من و حقوق پیشنهادی

اش که خیلی بیشتر از حق یک کارمند پایه بود. همه چیز روی حساب همان جمله ای که در آموزشگاه گفته بود پیش می رفت. اینکه شرایط را طوری قرار می دهد که گزینه ی رد کردن وجود نداشته باشد. تنها ساز مخالفی که کوک کرده بود زمان امتناع من از امضای قرار داد بود. با اصرار خواسته بود که همین امروز قرار داد را امضا کنم. نه ای که تا پشت لبم آمده بود با یاد آوری داروی بابا که ماه قبل هم تهیه نکرده بودم حبس شده بود. تصمیمم با عقل جور در نیامده بود ولی من آن قرار داد را امضا کرده بودم.

- میگویم شیوا نکنه گلوش پیش تو گیر کرده؟

سؤال نگار افکارم را به هم می ریزد و فکر جدیدی را جایگزین می کند.

- پیش من؟ نه. یعنی نمی دونم. فکر نکنم.

نگار خیلی جدی می گوید:

- اتفاقا بهش فکر کن. این احتمال خیلی قوی ها!

برای حساب کردن به سمت خروجی غرفه می روم:

- ترجیح میدم الان تمام فکرمو بذارم روی کاری که قبول کردم.

- راستی اونجا برای طراح ها اتاق جداگانه هست نه!

- آره هست ولی قرار نیست من اونجا طراحی کنم. شرایطم رو که گفتم گفت شما هر جا راحتی کارت رو انجام بده خود

من برای گرفتن طرحا میام!

نگار کاملا ساکت می شود. عابر بانک را به دست مسئول فروش می دهم.

- خوابت برد؟

- بیدارم. موندم چی بگم! میگویم شیوا چه جور پسریه؟ خیلی شیک و پیک و برازنده است؟

از غرفه بیرون می زنم:

- نگار تو خیابونم ؛ بقیه تحقیقاتت رو بذار برای بعد.

تماس را که قطع می کنم؛ به سوال آخر نگار فکر می کنم. برازنده؟ چهره ی سام شمس در مقابل چشمانم جان می گیرد.

احسان کاناپه را روی زمین می کشد و مماس با کاناپه ی کنارش قرار می دهد.

- اینجا خوبه؟

همان طور که پشت کانترا ایستاده و دستم را زیر چانه ام زده ام می گویم:

- نه يه کم بککش عقب!

انجام می دهد و می گوید:

- اوامری باشه؟

- من ازت نخواستم بیای کمک که حالا غر می زنی! خودت پيله کردی. این کاری که همیشه خودم می کنم.

خودش را روی کاناپه رها می کند:

- من اگه تا شب این کاناپه ها رو جا به جا کنم بهتر از اینه که برم خونه و يه مشت قیاقه ی در هم و طلبکار ببینم!

از کانتر فاصله می گیرم. پرده ی شسته شده را از ماشین در می آورم و روی میز قرار می دهم:

- اصلا هم که تو توی ایجاد این قیافه های درهم تاثیری نداشتی نه؟

- شیوا خدا وکیلی تو طرف کی هستی؟ من تو این موندم.

گیره را به نوار پرده سفت می کنم:

- زندگی طناب کشی نیست که نفر برای خودت جمع کنی. من قبلا هم گفتم با ماهیت کاری که می کنی موافقم با شیوه

ی انجامش نه!

- مامان من به هیچ صراطی مستقیم نبود. خودتم اینو خوب می دونی!

پرده را روی نرده بام، جلوی پنجره ی آشپزخانه می گذارم:

- آفرین به تو که عجیب تو صراط مستقیمی!

با خنده بچه پر رویی نثارم می کند.

- بیا پایین از اون نردبون من میام میزنم!

- تو یه سر به بابا بزنی کافیه.

احسان به سمت اتاق بابا می رود. چند دقیقه نگذشته تلفن به دست و در حالیکه بلند صحبت می کند از اتاق بیرون می زند:

- دمت گرم داداش. دارم میام دم در!

احسان به سمت راهرو می رود و از همان جا می گوید:

- شیوا من الان بر می گردم. میرم تا دم در. سام قرار بود برام چیزی بیاره.

از همان بالا می گویم:- میاد تو؟

- نه. میده و میره!

نفس راحتی می کشم چون با این تیشرت آستین کوتاه و شلوارک سفید و جذبی که تا بالای مچ پایم است؛ ظاهر شدن در مقابل چشمان سام ممکن نیست.

چین های پرده را با دست مرتب می کنم. روی چهارپایه می چرخم. نگاه پر رضایتی به خانه ام که با خانه ی تکانی مختصری متحول شده می اندازم. صدای خنده هایی که از حیاط به گوشم می رسد باعث می شود که با عجله پرده را کنار بزنم. سام و احسان در ایوان هستند. دست احسان پشت کمر سام است و در حال تعارف کردن؛ صدایشان واضح به گوش می رسد.

- سام تو برو تو منم یه سر به ماشینم بزنم و میام.

احمقی نثار احسان و بی فکری هایش می کنم. به نیت پایین آمدن از چهار پایه، پایم را روی اولین پله می گذارم. سطح صاف کف دمپایی هایم کار دستم می دهد. وقتی به خودم می آیم که با شدت به زمین خورده ام.

آخ بلندم زیر صدای سام می شود:

- چی شد شیوا؟

با سرعت خودش را به من می رساند. در کنارم زانو میزند. تحیر و نگرانی در صدای جدی اش موج می زند:

- چیکار کردی با خودت؟ پات پیچ خورد؟

لبم را اسیر دندان می کنم تا از درد وحشتناکی که در پایم پیچیده هوار زنم. موهای که روی صورتم ریخته اجازه نمی دهد تصویری از چهره ی سام داشته باشم. اما گرمای دستش خیلی زود روی بازوی لختم می نشیند. به سختی دستم را بالا می آورم و موهای درون صورتم را کنار می زنم. نگاه سام روی مچ پایم است. وضعیتم را به خاطر می آورم. کلافه چشم هایم را روی هم فشار می دهم.

نگاه سام به سمت خودم می چرخد. معذب از روی یقه ام می گذرد و به چشمانم می رسد:

- می تونی بلند شی؟

- می تونم.

این جمله ی کوتاه و قاطع، چیزی نبود که خودم هم به آن اعتقاد داشته باشم.

- خوبه. من دستم رو می ذارم پشت کمرت. سعی کن وزنت رو بندازی رو پای سلامت و بلند شی!

سرتکان می دهم.

دست سام تکیه گاه بدنم می شود و دستی که بند بازویم است؛ مرا به بالا می کشد. با یک حرکت بلندم می کند. به محض

ایستادن سعی می کنم از حصار دستانش خارج شوم. بی تعادل وزنم را روی پای ضرب خورده ام می اندازم. از شدت درد

ناخودآگاه پیراهن سام را چنگ می زنم. دستش را کامل به دورم می پیچد و من را به خودش می چسباند.

- یواش دختر خوب. به اندازه ی کافی صدمه دیدی!

درد آنقدر وحشتناک خودش را نشان می دهد که اشک در چشمانم حلقه می زند.می خواهم پیش بزنم نمی توانم.می

خواهم فاصله بگیرم نمی توانم.از این همه ناتوانی و درد عاجزم.از کمک خواستن بیزارم و به آن متوسل می شوم:

- بنشونم رو صندلی!

سری که به سمت من خم کرده گرمای نفسش را به صورتم منتقل میکند:

- باشه.فقط آرام و هم زمان با من بیا.

با ترس و کوتاه پای سالم را به جلو می گذارم و پای دیگر را به دنبال خودم می کشم.مثل کودکی که اولین قدم ها را

بر می دارد.همان قدر ترسان و با احتیاط.

روی صندلی که می نشینم به عنوان اولین کار یقه ام را با دست جمع می کنم.سام با دیدن حرکت، سرش را به سمت

مخالف می چرخاند و من با خودم فکر می کنم چیز پوشیده ای هم برایش باقی مانده؟

صدای در حال، نشان از آمدن احسان دارد. سام از همان جا صدایش می کند:

- احسان بیا تو آشپزخونه.

خودم را روی صندلی بالا می کشم و به نوشداروی بعد از مرگ سهراب فکر می کنم.

- چی شده؟

سؤال احسان وحشت زده را نادیده می گیرم و با حرص رو بر می گردانم. سام جواب می دهد:

- از رو نردبون افتاده!

- چی شده الان؟ کجات درد می کنه؟

سام هم سکوت می کند و منتظر جوابم می ماند. کلافه از دردی که دارم؛ سر و وضعم و بی فکری احسان یک هیچی بی حوصله می گویم.

احسان دستش را روی صندلی من می گذارد و کفری می گوید:

- آخه کی به تو میگه بری اون بالا. نگفتم خودم میرم میزنم؟

سرد نگاهش می کنم:

- تو سعی کن وقتی سوالی ازت می پرسن و جواب دقیقش رو نمی دونی یه نه قاطع نگی! من خودم از پس کارام بر میام!

- یعنی چی؟

دستم را روی لبه ی میز قرار می دهم و وزنم را روی آن می اندازم. به این احسان گیج این روزها امیدی نبود. آنقدر درگیر

است که بعید است متوجه شود؛ منظورم اطمینانی که از داخل نیامدن سام داده است. با بلند شدنم، سام یک قدم به

سمتم بر می دارد. احسان بلافاصله صاف می ایستد و دستش را به سمتم دراز می کند.

- دستتو بده به من.

دستم را روی دست دراز شده اش می گذارم. لنگان لنگان به سمت پذیرایی می روم و سام در سکوت همراهیم می کند.

روی کاناپه می نشینم. احسان فاصله می گیرد و رو به سام می گوید:

- تو چرا سرپا و ایستادی داداش؟

سام با چهره ای که کمی در هم تر از لحظات قبل است؛ تشکر کوتاهی می کند و کاناپه ی رو به رو را اشغال می کند. از

بی توجهی اش استفاده می کنم و به احسان اشاره می کنم تا برایم لباس بیاورد. احسان تازه متوجه ی سر و وضعم می

شود. متأسف سری تکان می دهد و به سمت اتاقم می رود. نمی فهمم این تأسف را برای اوضاع من خورده است یا گنجی

خودش! وقتی تنها با شال بر می گردد به این نتیجه می رسم که گزینه ی دوم منطقی تر است. این آدم آنقدر در هیروت

است که حتی متوجه نشده است که لباسم شرایط بدتری از موهایم دارد. شال را به سمتم می گیرد. با حرص از لای

انگشتانش بیرون می کشم. روی سرم می اندازم و با دنبالش یقه ی بازم را می پوشانم.

- شیوا بذاریه نگاه به پات بندازم نکنه در رفته باشه؟ خیلی بد شل زدی تا اینجا!

- احتیاجی نیست.

احسان جلوی پایم زانو می زند:

- رو پات افتادی نه؟

- احسان گفتم چیزی نشده!

بی توجه به اعتراضم، مچ پایم را بین دو انگشتش می گیرد و مشغول بررسی آن می شود. سام با ابروهایی به هم نزدیک شده و چشمانی سرد خیره ی دست احسان و پای من است. نگاهش با وجود تمام حس های منفی، خالی نیست. چیزی مثل لرز آنی تنم را می لرزاند. آرشو افکار درهمم در مورد این مرد را چک می کنم. این مردی که عجیب و شاید تا حدودی به اجبار، خودش را در زندگی ام جا کرده است و من گاهی حس می کنم فکر کردن به او خیلی هم بد نیست. بد که نه شاید حتی ...

انگشت تفکرم را روی گیج گاه عقلم فشار می دهم و یک جمله می پرسم. یعنی ممکن است؟ اثباتش خیلی سخت نیست اما من چرا اصرار دارم وجود حسی در این میان را به خودم ثابت کنم؟ مگر مهم بود؟ از دست خودم کلافه ام. از این مشغله ی ذهنی که خودم را درگیرش کرده ام! دستم را روی شانه ی احسان می گذارم:

- بس احسان گفتم خوبم!

حرکت انگشتش روی مچ پایم متوقف می شود. با تعجب سر بلند می کند و می پرسد:

- خوبی و اونجوری می لنگیدی؟

- خوبم نباشه این کار، کار تو نیست احسان. باید ببریمش عکس بندازه از پاش!

احسان در همان حالت نشسته به سمت این مرد طلبکار می چرخد:

- منم اینو می دونم. منتهی نمی دونم چه جوری میشه راضیش کرد که بیاد و عکس بندازه!

از غفلتش استفاده می کنم و پایم را از میان دستش بیرون می کشم:

- احتیاجی به عکس هم نیست. فقط تو اتاق بابا یه بانداژ هست اگه بباریش پام رو می بندم.

احسان با خنده می گوید:

- تحویل بگیر سام. من این سرتق خانم رو می شناسم!

جوابی نمی دهد. احسان از جا بلند می شود و به اتاق بابا می رود. معذب از نگاه سرد و سنگین سام خودم را دولا می کنم

تا کنترل تلویزیون را بردارم و روشنش کنم. بلند شدنش را متوجه می شوم و عکس العملی نشان نمی دهم. قدم هایی که

دقیقا به سمت من است را می فهمم و بی هدف کانال ها را بالا و پایین می کنم.

رو به رویم می ایستد. دستش که به لبه ی شالم می نشیند؛ ناخودآگاه تکان کوچکی می خورم. لبه ی شال را کمی تنگ

تر روی شانه ام می اندازد و صدای دو رگه اش پر از غیظ به گوشم می خورد:

- یه دختر یا حجاب داره یا نداره! یا از همه رو می گیره یا کلا رو نمی گیره! حد وسطی وجود نداره!

عادی نگاهش می کنم. مویرگ های گوشه ی چشمش به رنگ خون و پره های بینی اش کمی از هم باز شده است.

- خب بنا رو بذار روی موردای اول. من حجاب ندارم از کسی هم رو نمی گیرم. مشکلی هست؟

پوزخند روی لبش خیلی به چشم می آید. انگار خیلی پوزخند است:

- مشکل حل نشدنی نیست؛ حل میشه!

- کی حلش می کنه؟

با دست خودم را نشان می دهم:

- من؟

با اطمینان چشم هایش را روی هم فشار می دهد:

- شایدم من!

شانه بالا می اندازم و راه کوچه ی علی چپ را در پیش می گیرم.

- نمی فهمم!

نگاهی به در اتاق بابا می اندازد. کمی دولا می شود و دستش را روی قسمتی از بازویم که از پوشش شال بی نصیب مانده

می گذارد. لبش را به گوشم می چسباند؛ آنقدر که با هر حرکت لبش تمام تنم به رعشه می افتد.

- می فهمی! خیلی خوبم می فهمی! اینو هر دومون می دونیم. بهت قول میدم خیلی طول نمی کشه که به جای انکار

کردن اون به فکر این می افتی که حق نداری این بازو رو این قدر راحت تو معرض دید بذاری و اون مچ پا رو قابل لمس

کردن!

فشاری به بازویم می دهد و در مقابل چشمانی که انگار سال هاست مردمک هایش تکان نخورده است؛ عقب می کشد. نگاه

سرخش حالا رد پای از رضایت دارد.

- شیوا ببین همین رو می گی دیگه؟

برای جواب دادن به احسان هیچ توانی ندارم. سام سر به سمتش می چرخاند و جواب می دهد:

- باید همین باشه. بده من می بندم. دوره های کمک های اولیه دیدم!

.....
از تاکسی پیاده می شوم. کوله ام را روی شانه جا به جا و قدم هایم را به سمت خانه تند می کنم. ترافیکی که حاصل

نزدیکی به شب های عید است؛ باعث شده با نیم ساعت تأخیر به خانه برسم.

- شیوا جان!

سرم را به سمت صدا می چرخانم. عفت خانم پیرزنی که خانه اش تنها چند خانه با خانه ی ما فاصله دارد؛ با دست هایی که از خرید پر است به سمتم می آید. نفس نفس کردنش با توجه به سن و وزنش کاملاً طبیعی است. باقی قدم ها را من به سمتش بر می دارم. سلام و احوالپرسی می کنم. در میان نفس های سنگینش، جوابم را می دهد. دست دراز می کنم تا نایلون های خرید را از دستش بگیرم:

- چرا این همه زیاد خرید کردید؟

با کمال میل خریدهایش را به من می سپارد:

- ای مادر. الهی خیر از جونیت ببینی. من پیرزن دیگه توان این خریدا رو ندارم که. اولاد بزرگ کردم واسه مردم. دختره که زن مرده و توقعی ازش نیست. پسر هم که باید هوام رو داشته باشه باید از زنش اجازه بگیره!

طبق معمول سر درد دل عفت خانم باز شده و این یعنی حداقل تا یک ساعت دیگر به همین شیوه ادامه می دهد:

- عفت خانم هوا سرده هنوز. اینجا وایسین ممکنه سرما بخورید!

حرفم به مذاقش خوش می آید که چهره اش از این توجه ظاهری باز می شود و مسیر خانه را در پیش می گیرد.

- میگم شیوا جان یه چندباری خواستم پیام دم در خونه تون منتهی پا ندارم که. هی امید داشتم تو کوچه و خیابون

ببینمت.

کوله ام روی شانه ، کمی سر می خورد.شانه ام را به بالا می کشم:

- با من کاری داشتید؟

- آره مادر خواستم بگم چند وقت پیش که داشتم از حسن آقا میوه می خریدم یه آقا پسری اومد تو مغازه. شروع کرد از

حسن آقا در مورد تو و بابات پرسیدن!

متعجب به سمتش سر می چرخانم:

- در مورد ما؟ چرا؟

- والا منم نفهمیدم مادر.ازشم پرسیدم ها.گفتم پسر جون برای چی می پرسى؟ ایشالا امر خیره؟خندید گفت شر هم

نیست مادر جان!

- چی می پرسید؟

- خیلی چیزا.اینکه تو کجا کار می کنی و مریضی بابات چیه و این حرفا!

کمی نگاهش می کنم:

- عفت خانم چه شکلی بود این آقا پسر؟

در حالی که کلیدش را از کیف کوچک دستی اش در می آورد می گوید:

- چه می دونم مادر! من که حواس و چشم و چار درست و حسابی ندارم. این قضیه هم که مال الان نیست. نباشه نباشه

مال یه ماه دو ماه قبل!

عفت خانم بی تفاوت کلید را به در می اندازد. تمام فکر من را به هم ریخته و اطلاعات درستی هم ندارد!

نایلون های خریدش را کنار در و روی زمین قرار می دهم.

- میگم شیوا جان مادر نکنه خبریه؟

نفسم را به بیرون می دهم و نگاهم را روی درختان تازه جوانه زده ی کوچه می اندازم:

- چه خبری آخه عفت خانم؟

- خلاصه مادر اگه ایشالا یه بخت و اقبال خوب قسمت شد من در خدمتم. تو مادر که نداری پدرم که...

دستم را روی بند کوله ام محکم می کنم و محکم تر می گویم:

- خدا حافظ عفت خانم.

به سمت در حیاط خودمان قدم بر می دارم. دعای خیر عفت خانم برای کمکی که کردم همچنان به گوش می رسد. در را

باز می کنم و با فکری که سردرگرم است؛ وارد خانه می شوم.

سرم را بالا می گیرم و به طرحی که زده ام؛ نگاه می کنم. با توجه به نمونه کارهایی که از شاهین توفیق گرفته بودم؛ این طرح می توانست راضی کننده باشد. با سوزش گوشه ی چشمم لحظه ای پلک هایم را محکم می بندم و با دو انگشت هر دو چشمم را فشار می دهم. ساعت دو نیمه شب بود و من سه ساعت تمام بی وقفه طرح زده بودم. چشم هایم را باز می کنم. چند ثانیه ی اول را تار می بینم. شاید با اولین حقوقی که از توفیق می گرفتم؛ می توانستم برای بررسی وضعیت تاری دیدم اقدام کنم. البته به شرطی که این ماه داروی جدیدی به داروهای بابا اضافه نشود.

از جا بلند می شوم و به اتاق بابا می روم. کنار تختش زانو می زنم. ملحفه ای که چند ساعت پیش تا زیر گردنش کشیده بودم؛ بدون ذره ای جا به جا شدن بر رویش است. چقدر حسرت هایم با آرزوهای بیست و دو ساله ها متفاوت است. این که یک نیمه شب از خواب بلند شوم و بینم ملحفه ی بابا مثل تمام آدم های بد خواب دنیا پایین پایش افتاده است.

لبخند پر حسرتی می زنم. انگشتم را آرام روی ابروی بابا می کشم و زمزمه می کنم:

- بازم خیالی نیست مرد مظلوم من. تو بمون. من و این آرزوهای محال با هم کنار میایم!

بوسه ی آرامی روی پیشانی اش می زنم و از اتاق بیرون می آیم. برق آشپزخانه را خاموش می کنم. خاموشی خانه، نور

چراغ هشدار گوشی را جلوه دار می کند. به سمت کانتینر می آیم و گوشی را بر می دارم. روی تختم دراز می کشم و گوشی

را بالا می آورم. پیام از سمت سام است:

- پات بهتره؟

نگاهی به ساعت ارسالش می کنم. یازده شب. طبیعتاً خواب است. اما من جواب می دهم:

- دیروزم گفتم چیزی نیست!

بلافاصله کنار پیامم تیک دومی می خورد. چشم های خسته ام کاملاً از هم باز می شود.

- منم دیروز خیلی حرفا زدم؛ یادت مونده؟

لبم را تر می کنم. دلیلی برای اینکه خودم را به نفهمی بزنم؛ نمی بینم. رک جواب می دهم:

- قرار بود فقط دوست باشیم!

کوتاه جواب جمله ی پر حرف من را می دهد:

- خواستم. نشد. تو نداشتی!

هوای اتاق ناگهان خنک می شود یا من لرز آنی کرده ام. اکسیژن درون اتاق کم شده یا به من سهم کمی از آن می رسد؟

کدام این احتمالات می تواند احتمال زیر و رو شدن من با این جمله را از بین ببرد؟ این بحث خوشایند است یا زجر

اور؟ چرا من قدرت تشخیصم را از دست دادم؟ چقدر پر از سؤالم من.

- به نظرم این بحث رو همین جا تمومش کن!

- به نظرم بی فایده است. با عوض کردن بحث چیزی عوض نمیشه!

هیچ جوابی به نظرم نمی آید پس تایپ می کنم:

- شب بخیر.

گوشی را کنار بالشت قرار می دهم. انگشتانم را روی سینه قفل می کنم. چشم هایم را می بندم و لب می زنم:

- حماقت نکن. خودت رو درگیر من نکن. زندگیتو بکن و بذار زندگی کنم!

خیس شدن چشمانم را پشت پلک های بسته ام حس می کنم و مثل تمام این مدت با خودم تکرار می کنم:

- من دوستش ندارم.

نور آفتاب که پشت پلک هایم سنگینی می کند؛ به سختی چشم باز می کنم. عدد هفت روی ساعت دیواری به سمتم دهن

کجی می کند و کورسوی امید برای ساعتی خواب بیشتر را کور می کند.

پاهایم را از تخت آویزان می کنم و دست هایم را دو طرف بدنم قرار می دهم. نگاهم را از روی گوشی بر می دارم. ذهنم را

با اصرار به سمت کارهای امروز هل می دهم. لجوجانه دور می زند و به مکالمه ی دیشب بر می گردد. کلافه و با یک حرکت

گوشی را به پشت بر می گردانم و به سمت روشویی می روم.

لیوان شیر را به لب هایم نزدیک می کنم. صدای صحبت های سجاد را می شنوم و نمی شنوم:

- این پمادی که این سری دکتر برای چرب کردن دست و پای آقا نوشتن خیلی بهتر از اون قبلیه. گفتم بهتون بگم شاید خودتون ندونید.

حوصله ندارم که بگویم سجاد به کارت برس. من خیلی بهتر از تو همه چیز را در مورد بابا می دانم. اما نمی گویم. قرار نیست اعصاب متشنج من برای دیگران رو نمایی شود. لیوان به نیمه رسیده را درون ظرف شویی خالی می کنم و آن را روی سینک رها می کنم.

جلوی آینه می ایستم و شالم را مرتب می کنم. صدای زنگ گوشی از درون اتاقم، دستم را روی لبه ی شال خشک می کند. چهره ی بی تفاوتی به خودم می گیرم و بدون هیچ عجله ای به سمت اتاق می روم. اسم شاهین توفیق روی گوشی به چشم می خورد.

تماس را برقرار می کنم و سلام و احوالپرسی گرم و خودمانی اش را کوتاه جواب می دهم. قبل از اینکه چیزی بپرسد در جواب دادن پیش قدم می شوم:

- آقای توفیق طرح ها آماده ست. امروز بعد از ظهر میارم شرکت.

خنده ای می کند و جواب می دهد:

- اتفاقا چون می دونستم بعد از ظهر میای شرکت زنگ زدم.

لبه ی تخت می نشینم:

- بفرمایید!

- برای من یه سفر پیش بینی نشده پیش اومد. ایران نیستم. زنگ زدم بگم برای آوردن طرح ها عجله نکن.

- می تونم طرح ها رو بدم به منشیتون!

با عجله میان کلامم می آید:

- نه نه احتیاجی نیست. خودم تا چهارم فروردین بر می گردم. ترجیح میدم خودم طرح ها رو ازت تحویل بگیرم و ایده هات

رو بشنوم!

بی تفاوت می گویم:

- هر جور مایلید. برای من فرقی نداره.

- اینجا وسایل مربوط به خانم ها زیاد هست. شاید چیزی احتیاج داشته باشی. می تونم...

- ممنون چیزی لازم ندارم. مزاحمت اوقاتتون نمیشم. امری نیست؟

عرضی نیستی که می گوید پر از نارضایتی است.

تماس را قطع می کنم و برای رفتن به آموزشگاه از جا بلند می شوم.

تنگ ماهی های قرمز و مشکی چشم تلسکوپی را در وسط سفره ی هفت سین جا می دهم. ماهی هایی که تا ساعتی پیش در میان حوض جولان می دادند و حالا در حصار تنگ کوچک زندانی بودند.

- فقط چند روز اینجا بمانید. قول میدم زود به خونه تون برتون گردونم.

یک قدم از میزی که سفره را روی آن پهن کرده ام؛ فاصله می گیرم. یک دست را روی پهلوی عمود و دست دیگر را روی دهانم مشت می کنم. سین هایم هفت تا شده بود اما انگار چیزی کم بود. با یاد تخم مرغی که چند روز پیش با سارینا رنگ کرده بودم؛ به سمت آشپزخانه قدم تند می کنم.

- شیوا خانم با من کاری نداری؟

از آشپزخانه بیرون می زنم:

- نه آقا سجاد. ممنون که امروز اومدی!

- وظیفه ام رو انجام می دم شیوا خانم. شما مطمئنی نمی خوای کمکت کنم آقا رو بنشینیم روی ویلچر؟

تخم مرغ رنگی را در کنار گلدان سنبل قرار می دهم:

- نه آقا سجاد. بابا اونقدر وزن کم کرده که بلند کردنش خیلی هم سخت نیست. شما زودتر برو که با این وضعیت ترافیک

سر وقت برسی!

سرم را که بلند می کنم با دیدن ماهی قرمزی که روی سطح آب کج شده و در حال دهان زدن است؛ خشکم می زند.

- پس من رفتم. عیدتونم مبارک باشه.

به سختی از تنگ ماهی چشم می گیرم. متقابلاً سال نو را تبریک می گویم و تا دم در حال بدرقه اش می کنم. ساعت روی

دیوار فاصله امان را با سال جدید فقط یک ربع نشان می دهد. تلویزیون را روشن می کنم. سکوت آن هم در این لحظات

آزار دهنده است. شلوغی حرم امام رضا و حضور جمعی مردم در صحن، لبخند را مهمان لب هایم می کند. شالی که به

خاطر حضور آقا سجاد بر سر داشته ام؛ روی جا لباسی آویزان می کنم. داخل آئینه، نگاهی راضی به چهره ام می اندازم و

به سمت اتاق بابا می روم.

- سعید جونم پاشو خودت رو جمع جور کن که می خوان شوتمون کنن تو سال جدید.

چشمان بسته ی بابا آهی را پشت بند جمله ام می آورد. کاش امروز آرام بخش هایش را کمتر می دادم. لبه ی تختش می

نشینم و با صدایی که ظاهراً انرژی بیشتری دارد می گویم:

- پاشو ببین شیوا جونت چه کرده.هفت سین چیده باقلوا.عکس خانم خانماتو هم گذاشته کنار آئینه که وقتی روبروی

آئینه نشستی و عکست تو آئینه افتاد با دلبرت کنار هم صفا کنید.

بابا هیچ حرکتی نمی کند. آرام ملحفه را از رویش کنار می زنم و می گویم:

- راستی بهت گفتم احسان زنگ زد؟نه انگار یادم رفت بگم.زنگ زد که بیاد دنبالمون.به قول خودش می خواست سال

تحویل تنها نباشیم.کلی مسخره اش کردم.گفتم من و سعید جونم خودمون قد یه دنیاییم.تنها کجا بود.

چشمم روی چشمانش خشک می شود.پس چرا پلک هایش نمی لرزد؟دستم را روی دستش می گذارم:

- بابا پاشو دیگه الان...

با وحشت دستم را عقب می کشم.چقدر دست هایش سرد است.دمای اتاق که متعادل است.نکند در خواب قندش افتاده؟

دستم را روی بازویش می گذارم و طوری که وحشت نکند صدایش می کنم:

- بابا.بابا بیدار شو.پاشو یه چیزی بدم بخوری.

حس می کنم دیوارهای اتاق به سمتم قدم بر می دارند و من را در میان خود فشار می دهند.حس له شدن و نفس تنگی

بیداد می کند.دستم را گیر چانه اش می کنم و بی ملاحظه و با قدرت تکان می دهم:

- بابا چته تو؟چرا بیدار نمی شی؟

صدایم را بالا می برم و هوار می زنم:

لعنتی چشاتو باز کن. داری منو می ترسونی

- نتیجه ی تلاشم یک هیچ بزرگ است. به بزرگی حقیقتی که اگر وجود داشته باشد؛ بی وجود می شوم. وحشیانه خودم را جلو می کشم. اهمیتی به دست بابا که زیر زانویم قرار گرفته نمی دهم. دست هایی که دو ساعت قبل وقتی سجاد چربشان می کرد، نگران دردشان بودم. با دو انگشت پلک هایش را از هم باز می کنم. سیاهی که سفیدی چشم را ترک گفته و به بالا رفته دنیایم را سیاه می کند. پاهایم به عقب کشیدن حکم می کنند. از تخت فاصله می گیرم. می خندم و سرم را به چپ و راست تکان می دهم. عقب عقب می روم. آنقدر که کمرم محکم به دیوار می خورد. باز هم می خندم. بی آنکه نگاهم را از روی صورتش بر دارم دست راستم را به نیت یافتن چیزی در کنارم تکان می دهم. دستگیره ی در اسیر دستانم می شود. در را باز می کنم. به پشت می چرخم و به سمت گوشی موبایلم پرواز می کنم.

مردی دعوت به سکوت می کند. مردی دیگر بلند می خواند:

- اسمع افهم یا سعید....

نگار ضجه می زند. کمرش را خم می کند و دست هایش را روی زانو می کشد. نگاهش می کنم و لبخند می زنم. نه از آن لبخندهایی که چال گونه ام را نشان می دهد. از همان لبخند هایی که از دیروز و بعد از آمدن احسان زده ام. از همان هایی که وقتی خانه تا شب پر از جمعیت شد؛ در جواب هر تسلیت می گویمی زده بودم. شانه های دایی می لرزد. دلم می خواهد دست و پای سر شده ام جانی داشت تا از حصار دست های پریا بیرون بیایم. دلم می خواهد بلند شوم. از بین این جمعیت فرار کنم و به خانه برگردم. ماهی قرمز مرده و من فراموش کردم او را از تنگ بیرون بیاورم.

مردی از گور دست دراز می کند. سنگ بزرگی در میان دستش قرار می گیرد. صدای نه گفتن های نگار بیشتر می شود و بازوی من در میان دست پریا سخت تر فشرده می شود. حس سبکی دارم. حسی مثل پرواز کردن. اینجا نبودن. انگار جسمی ندارم. انگار من نیستم که اینجا روی سنگ قبری نشسته و تمام نگاه ها را خیره خودش کرده. حتی نگاه سارینای کوچکی را که با وحشت پای کتایون را بغل کرده. نه حتما من نیستم. این ماهیت هر خوابی است.

مردی خاک را روی گودال می ریزد. با عجله خاک می ریزد. به نظرم به پایان این خواب نزدیک میشویم. باید خوب باشد. بیدار میشوم و باز همه چیز مثل قبل می شود. فقط خدا کند اینبار بتوانم داروی بابا را گیر بیاورم.

پریا بازویم را می کشد:

- پاشو بریم پیشش

سوالی به صورت خیسش نگاه می کنم. نگاهم چه دارد که گریه اش را بیشتر می کند؟

بازوی دیگرم اسیر دست نغمه می شود. شرایطش مشابه با پریا است:

- پاشو دختر. مردم منتظرن تو اول بری سر خاک بیان فاتحه بخونن.

نوای قرآن فضای خانه را پر کرده است. دختری دیس خرما را دور می چرخاند. نگاهم ساعتی است که روی دیوار رو به رو خیره مانده است. دلم ساعتی تنهایی و سکوت می خواد. چیزی روی سینه ام سنگینی می کند. چیزی شبیه به یک تل خاک. یک قاب عکس و یک ربان مشکی که قاب را تزیین کرده.

زنی در مقابلم خم می شود و تسلیت می گوید. نگاهم همچنان به دیوار است. جوابش را نمی دهم. زن پس از کمی مکث صاف می ایستد. آرام کلمه ی دختر بیچاره را برای زن همراهش تکرار می کند و می رود. کسی کنارم می نشیند و دستم را در دست می گیرد. زندایی است. گرمای دستش تناقض عجیبی با دست یخ زده ام دارد:

- الهی من برات بمیرم. هنوزم نمی خوای گریه کنی؟ اینجوری از دستمون میری!

دستم را از میان دستش بیرون می کشم و روی پیشانی ام می گذارم. چقدر سرم سنگین است.

کتایون در مسیر دیدم قرار می گیرد. چیزی در گوش زندایی می گوید. زندایی با تردید نگاهش می کند اما از جا بلند می

شود.

- پاشو شیوا باید بریم تا جایی!

فقط نگاهش می کنم. کاری که از دیروز به وفور انجام داده ام.

نگاهش رنگ دلسوزی دارد یا من اینطور فکر می کنم:

- پاشو قربونت برم. بری و بیای یه کم بهتر میشی.

- کجا؟

- بریم میگم.

اگر رفتنم حال را بهتر می کرد حرفی نبود. از جا بلند می شوم. کتایون دستش را پشت کمرم قرار می دهد و به سمت حیاط هدایت می کند. چند نفرم در حال ورود تسلیت می گویند. کتایون تشکر می کند و به داخل تعارفشان می کند. داخل حیاط کتایون مانتویم را روی شانه ام می اندازد و خودش دست هایم را رد می کند. داخل کوچه می شویم. تاریکی شب با وجود چراغ پایه داری که جلوی خانه مان گذاشته شده به چشم نمی آید.

کتایون به سمت ماشین می که با کمی فاصله از خانه قرار گرفته است؛ هدایت می کند. چشم هایم را باریک می کنم و فکر می کنم ماشین چقدر آشناست. سام که از ماشین پیاده می شود با خودم فکر می کنم من را چه شده که ماشین سام را نشناخته ام. نگاه سام پر اخم تر از همیشه روی صورتم می چرخد. بر خلاف بقیه تسلیت می گویمی بر زبانش جاری نمی

شود. در ماشین را باز می کند و کنار می ایستد. اعتراضی نمی کنم. کتایون عقب می ایستد و من به سختی ارتفاع ماشین از

زمین را بالا می روم.

.....
نگاه من به رو به روست و نگاه او بین من و جاده در گردش. نمی دانم در این سیاهی شب کجا می رود. نمی خواهم بدانم.

برای منی که دلم رفتن می خواهد و رفتن؛ همین خوب است. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و نگاهم را به

تاریکی که شکافته می شود می دوزم.

- می دونی داریم کجا میریم؟

جوابی نمی دهم.

- نمی خوام بدونی؟

باز هم سکوت می کنم. قاطع و بی اهمیت به سکوت من می گوید:

- می دونی چی به سرت اومده؟ اینو بخوای و نخوای باید بدونی!

شیشه ی ماشین را پایین می آورم. سرما به داخل ماشین هجوم می آورد و به صورتم شلاق می زند. از سمت خودش

شیشه را بالا می دهد و فقط کمی از آن را باز می گذارد.

- این سکوت تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

چشم هایم را روی هم فشار می دهد و با خودم زمزمه می کنم: - خوابم میاد!

صدایش بالا می رود:

- تمام دیروز تا حالا خودت رو به خواب زدی چی عوض شد؟.

چرا ساکت نمی شود؟

- خوابم میاد!

دستش روی دستم می نشیند. دستم بین دست او و پای خودم محصور می شود. با چشمان بسته هم می دانم کمی به سمتم خم شده است.

- شیوا می فهمی داری با خودت چیکار می کنی؟

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم. دست بزرگش روی دستان کوچکم عجیب حس ناتوانی را القا می کند. مانع نمی شود. اما ماشین را به گوشه ای می کشد و کاملاً توقف می کند. لای چشمانم را باز می کنم. بازویم اسیر هر دو دستش می شود و با قدرت من را به سمت خودش می چرخاند. شوکه ام. چشمانم با سرعت عکس العمل نشان می دهند و تا آخر از هم باز می شوند:

- چیکار می کنی؟

تکانم می دهد:

- در مقابل کاری که تو داری با خودت می کنی هیچی!

شالم از این تکان محکم روی شانه هایم سر می خورد.

صورتش را نزدیک می آورد و نفس گر گرفته از خشمش، روی صورتم رها می کند:

- به خودت بیا یه کم شیوا. داری خودت و منو با هم می کشی!

تلاشم برای بیرون کشیدن بازویم از دستش بی اثر است.

- من و تو چه ربطی به هم داریم؟

- ربطمون رو بعدا بهت می گم. الان کارای مهم تری داریم!

با ابروهایی که به جنگ هم رفته اند و چشمانی که زمینه ای از خون دارند؛ نگاهم را حلاجی می کند. لب هایش را روی

هم فشار می دهد و مثل آدمی که تردید را کنار گذاشته می گوید: شیوا یه دور از دیروز تا امروز رو با خودت مرور کن.

دست از مقاومت برای فکر نکردن بهش بردار.

چیزی مثل صاعقه از کف سرم جریان می گیرد. مثلث برمودایی در میان قلبم ایجاد می شود و همه ی من را در خودش می کشد. لب هایم آنقدر خشکند که با زبانه هم تر نمی شوند. با همین لب های لم یزرعی ام لب می زنم: -چیزی برای فکر کردن وجود نداره!

می گویم و از سوزش قلبم، نفس حبس می شود.

درماندگی در اوج خشم در چشمانش خودی نشان می دهند:

- چرا این همه سر سخت شدی؟ با انکارش به چی میرسی؟

چشمانم را می بندم. همه چیز داخل یک گردباد به سمتم هجوم می آورد. همه ی آن چیزهایی که من از دیروز ندیدشان گرفته ام. دستم را بالا می آورم و می خواهم پششان بزنم. تمام خشمم را یک جمله می کنم و بر سرش فرود می آورم: -

دنبال چی هستی تو؟

- دنبال آسایش تو!

- تو خودت مخلصی!

عصبی سر تکان می دهد: - شیوا بابای تو...

این مرد قصد کشتن من را دارد. کف هر دو دستم را بالا می آورم و گوش هایم را می پوشانم:

- نمی خوام بشنوم!

لحظه ای سکوت می کند. بازویم را رها می کند و ماسکی از بی تفاوتی به چهره می زند و روی صندلی اش بر می گردد:

- حق با توه. نمی خوام بشنوی. اصراری نیست وقتی میشه با دیدن این مقاومت رو شکست چرا که نه!

منظورش را نمی فهمم. ماشین حرکت می کند و من در این آرامش لحظه ای چشم بر هم می گذارم.

برای بار دوم توقف می کند. سکوت سرد و سنگین آرامگاه همراه با نور کم جان چراغ ها، من را به این فکر می اندازد که ما اینجا چه می کنیم؟ فکرم را به زبان می آورم. جوابی نمی دهد و از ماشین پیاده می شود. در سمت من را باز می کند و به چهره ی سؤالی ام حتی نیم نگاهی نمی اندازد. بازویم را محکم تر از دقایقی قبل در دست می گیرد. من را به سمت مسیری که صبح با سیل جمعیت طی کرده ام؛ اجبار می کند.

به تلی از خاک نزدیک میشویم. دقیقاً کنار جایی که مامان برای همیشه به خواب رفته است. نگاهم را روی سنگ قبر مامان ثابت نگه می دارم. نباید بگذارم نگاهم روی آن تل خاک بیافتد. آنجا چیزی هست که عجیب من را می ترساند. سام مجبورم می کند تا دقیقاً کنار همان بنشینم. روی دو زانو قرار می گیرم و سام هم کنارم می نشیند. طوری می نشیند که من نمی توانم تشخیص بدهم کنار من است یا پشت من.

عکس بابا روی این خاک ها در ذوقم می زند. دست دراز می کنم و آن را بر می دارم. به سینه می چسبانم و می گویم: -از

اینجا بریم اینجا خیلی سرده!

صدایش زیر گوشم است: - اون عکس رو می تونی از اونجا برداری ولی واقعیت اون چیزیه که زیر این خاک هاست. اونو

نمی تونی کاریش بکنی. انکارش نشدنی!

تنم لرز خفیفی می گیرد. دستم را محکم تر به دور قاب سرد می پیچم. اعتراض بی جان است:

- به چه زبونی بگم نمی خوام چیزی بشنوم. چرا ولم نمی کنی؟

صدایش نرم شده به گوشم می رسد: - ببین شیوا اینجا هیچ کس نیست! فقط من و تو و بابات. میشه حتی منم نباشم. برم

تو ماشین. تو باشی و بابات. راحت ازش خداحافظی کنی.

شوری اشک از میان لب های خشک و نیمه بازم راه می گیرد. من گریه کرده ام؟ تمام ضعفی را که این سال ها کنار زده ام؛

در صدایم حس می کنم :

- نمی تونم

خودش را به من نزدیک تر می کند. آنقدر نزدیک که کمرم به سینه اش تکیه داده می شود و یک دستش روی بازویم بالا

و پایین می شود:

- تو شیوایی. نتونستن تو کارت نیست. مثل همیشه محکم و ایمیستی و اینو هم پشت سر می داری. ولی قبلش به خودت یه

عزاداری بدهکاری. این بدهی رو بده و بشو همون شیوایی که همیشه بودی.

فشاری به بازویم می آورد و از جا بلند می شود:

- من همین جام. نزدیکم. ولی نه اونقدری که صدات رو بشنوم. اون طرف وایمیستم. هر لحظه که اراده کنی پیشتم.

دور شدن سام را نمی فهمم. کاش خیلی دور شود؛ خیلی. آنقدر که نبیند که قاب را رها می کنم و خاک را در آغوش می

کشم. آنقدر که صورت بر خاک نشسته ی مرا نبیند. آنقدر که صدایم را نشنود:

- بابا پاشو. برای یه لحظه پاشو و ببین چی به سرم آوردی. همینو می خواستی نه؟ خودت گفتی جوونیم داره پای تو

میره. حالا پاشو ببین دارم چه جوری جوونی می کنم؟! پاشو ببین چی به سرم اومده .

صدایم میان حق هقم گم می شود: - مگه من کم کشیده بودم؟ چطوری تونستی تکمیلش کنی؟ تو لیست بیچارگیام فقط

بچه یتیم بودن کم بود که تو تکمیلش کردی نه؟ عیبی نداره بابا. اینم روی بقیه اش. فقط به من بگو از حالا به بعد چیکار

کنم؟ با اون تخت خالی چیکار کنم. با اون ولیچر گوشه اتاق چیکار کنم. تو که رفتی همه چی رو می بردی. اون لبخندت رو

یادگاری گذاشتی که چی بشه؟ اون اخم خوشگلت رو از تو مغزم پاک می کردی و می بردی. چرا اینجوری سال منو تحویل

کردی؟

خاکی که زیر ناخن هام فشرده شده خون را جاری می کند و من باز هم با اشتیاق خاک ها را چنگ می کنم. حق هقم

جای نفسی نگذاشته است اما من هنوزم هم لبریزم.

- :سلام منوبه مامان برسون.بگو شیوا داره می سوزه.بگو شیوا دلش از هر دومون پره.بگو شیوا داره جون می ده و دم نمی

زنه.

لبم را روی خاک می گذارم و بو می کنم.می بوسم و اشک هایم غوغا می کنند:

- : بابا به مامان بگو یادش نره دستات درد می کنه. یادش نره پاهات جون نداره.تو یادش بنداز شیوا حسرت به دلش

موند که دست تو موهایش بکشی. بگو شیوا رو با یه دنیا عقده گذاشتی و رفتی!

دستی روی سرم می نشیند.کاش پدرانه بود اما نیست.

-: برای امشب بسه.

یکی از زانوهایش را روی زمین و کنارم قرار می دهد.سرش را خم می کند و کنار گوشم می گوید:

- بریم خونه یا ببرمت یه جایی که یه کم از بقیه دور باشی؟

- تو گزینه هات مردن نیست؟

لبش روی گوشم می نشیند و صدای دو رگه اش را محکم در گوشم رها می کند:

-اگه من گذاشتم تو بمیر!

پوزخند می زنم و نمی گویم من هم نمی خواستم بگذارم بابا برود.

بلندم می کند. نگاهم می کند. اما من سیاهی را می بینم که آنقدر نزدیک می شود که دنیا سیاه می شود.

فصل سوم

پاهایم، آرام درون ماسه ها فرو می روند. قدم هایم پشت هم قرار می گیرند. آنقدر پشت هم که موج های کم جان را لمس می کنند. در جایم می ایستم. خورشید دست و دلباز دامنش را روی آسمان پهن کرده است. طلوعش نشانه ی زایش و زندگی است. من اما تنها طلوع معنایش می کنم و بس. خودم را در آغوش می گیرم. آنقدر محکم که به یاد بیاورم هستم. دو هفته از رفتن بابا گذشته و من باز هم هستم. دو هفته از شبی که مجبور به قبول رفتنش شدم؛ گذشته و من همچنان زنده ام. دایی گفته بود خاک سرد می کند و من فکر می کنم چقدر واژه ی چاره نداشتن با سرد بودن متفاوت است و چه بد که جایگزین آن شده است.

- شیوا نمیای؟

از روی شانه به عقب نگاهی می اندازم. گلشید دست را سایه بان چشم کرده و از میان کوچه ی ساحلی خیره ی من است. از همان فاصله سر تکان می دهم. انگار متوجه نمی شود که صدایش را بالاتر می برد: - بیا دیگه. عزیز جون برات با

تخم مرغ محلی املت درست کرده. الان یخ می کنه.

ناچار دل از دریا می کنم و به سمت کفش هایم می روم.

در خانه را باز می کنم. هجوم بوی غذا به عادت این دو هفته، معده ام را به سوزش می اندازد. گلشید از آشپزخانه بیرون می زند. سبد درون دستش را در هوا تکان می دهد و پراز انرژی می گوید:

- میرم ریحون بکنم با املت می چسبه.

از سر راهش کنار می روم و فکر می کنم چه خوب که شادی دیدار یار را پشت چیدن چند شاخه ریحان پنهان می کند. از

فکر آمدن احسان و نگار هیچ حسی نمی گیرم. نه دلتنگی نه خوشحالی. در اوج بی حسی به سمت آشپزخانه می روم.

عزیزجون نان محلی را درون سبد چوبی قرار می دهد و در حالیکه چیزی شبیه ناله از میان دهانش خارج می شود؛ دولا

می شود و سبد را میان سفره قرار می دهد.

-اومدی مادر؟

بی میل نگاهی به سفره می اندازم و شرمنده می گویم:

-باز شما خودتون رو تو زحمت انداختین که!

کنار سفره جاگیر می شود:

- مادر من دوتا گوجه و تخم مرغ قاطی کردن اسمش زحمته؟ راستی مادر چند بار گوشت زنگ خورد. یه نگاه بهش بنداز
نکنه خانواده ی داییت نگران بشن.

از همان جا بر می گردم و حدس می زنم که تماس باید متعلق به زندایی باشد. زندایی که به خاطر حضور من در این خانه
جنگ نرمی را که با احسان داشته؛ کنار گذاشته است. در طول مراسم با حضور گلشید نه با رضایت که با سیاست کنار
آمده بود .

حدسم اشتباه است. سه تماس بی پاسخ از شاهین توفیق. تماسش به جرگه ی تماس های بی پاسخ این مدت می رود.

- کی بود شیوا؟ چند بار پشت هم زنگ زد.

بدون آنکه به سمت گلشید بچرخم می گویم:

- توفیق.

می دانم که هنوز هم آتش بس زندایی را باور ندارد. می پرسد مبادا از سمت این زن، خطری آرامش نوپایش را تهدید کرده
باشد. نفسش را راحت به بیرون می دهد.

- همون که قرار بود براش طراحی کنی نه؟

سر تکان می دهم.

- خب چرا جوابش رو نمی دی؟

- چون دیگه برای داروهای بابا به پول احتیاج ندارم.

تلخی کلامم ساکتش می کند. سبد سبزی را به شکمش می چسبانم. دستش را به دور آن حلقه می کند و کنارم می

ایستد:

- شیوا

نگاهش می کنم. معذب در جایش جا به جا می شود:

- درک می کنم که رفتن بابات چه بلایی سرت آورده اما قبول کن زندگی جریان داره.

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. زندگی؟ جریان؟ با این کلمات فقط میشد جملات زیبا ساخت. هیچ کاربرد دیگری

نداشت. صدای زنگ دوباره ی گوشی، نگاهم را به آن که درون دستم بود؛ می کشد. دست گلشید روی دستم می نشیند:

- کوتاه جواب بده بیا. این صبحانه تاریخی شد.

بی میل تماس را برقرار می کنم. صدای نفسی که آن ور خط آزاد می شود؛ زودتر از بله ی من در گوشی می پیچد.

- سلام. کجایی تو؟

- سلام، امرتون؟

سکوتش حکایت از شوکه بودنش دارد. زود خودش را جمع جور می کند:

- به محض اینکه اومدم ایران باهات تماس گرفتم. اونقدر جواب ندادی که رفتم آموزشگاه. اونجا گفتن که چه اتفاقی افتاده

و بلافاصله بعد از مراسم هفتم از تهران رفتی.

در سکوت پشت پنجره می ایستم و نگاهم را به درخت پر از شکوفه های سیب می دهم.

- واقعاً متأسف شدم. غم آخرت باشه

سرد جواب می دهم:

- غم آخرمه دیگه کسی رو ندارم.

جا می خورد. توقع این جواب را ندارد. با احتیاط می پرسد :

- می دونم زوده برای این حرف ولی به نظرت از کی آمادگی طرح زدن داری؟

- به نظرم معطل من نشید آقای توفیق. تو فکر یه طراح تواناتر باشید.

- چی می گی شیوا؟ ما با هم قرار داد داریم!

قفل پنجره را باز می کنم.دستم را دراز می کنم و رگبار بهاری را لمس می کنم:

-محب هستم!

نفسش را سنگین درون گوشی رها می کند:

- به نظرم باید حضوری صحبت کنیم.

- به نظر من لزومی نداره.

- منتظر میشم برگردی تهران.روزت خوش.

تماس را زودتر از من قطع می کند.دست خیسم را داخل می آورم و روی صورتم می کشم.

نگار آخرین بلوزش را از چمدان بیرون می کشد و داخل کمد آویزان می کند.کمرم را به تاج تخت فلزی گلشید تکیه می

دهم و نگاهش می کنم:

- یعنی من این مدت شده بودم منشی تلفنی تو بیشعور.من نمی فهمم یه گوشی جواب دادن چه سختی داره که تو

زحمتش رو به خودت نمی دادی.

- کی ازت خواسته بود جواب بدی؟

متحیر به عقب می چرخد. لبه ی تخت می نشیند و ناباور سر تکان می دهد:

- یعنی این حجم از پر رویی غیر قابل باوره.

بی حوصله شستم را روی ناخن دستم می کشم:

- منت کاری که من ازت نخواستم انجام بدی سر من نذار!

- منت؟ توی احمق می فهمی وقتی جواب نغمه رو نمی دی یعنی بهش مجوز دادی یکی رو جایگزینت کنه؟ حالا اون

توفیق سه پیچ که من نمی دونم شماره ی من رو از کجا گیر آورده بود بماند.

کف دستم را روی پیشانی ام فشار می دهم:

- این مدت سارینا رو ندیدی؟

سکوتش باعث می شود چشم باز کنم. چشمانش رنگ شیطنت دارد:

- چی شد؟ تا الان که ازم نخواستی بودی تلفن های مربوط به تو رو جواب بدم؟

سرد نگاهش می کنم. شانه بالا می اندازد و پشت پنجره می رود:

- این دو تا مرغ عشق یه ساعته پشت اون درخت ها چه غلطی می کنن؟

از جا بلند می شوم. بازویش را می کشم و مجبورش می کنم از پنجره فاصله بگیرد:

- بیا برو یه زنگ به مامانت بزن بگو رسیدین!

نچ نچ ناراضی می کند. به سمت در می رود. در حالیکه دستگیره را لمس می کند می گوید:

- راستی شیوا

منتظر نگاهش می کنم:

- میگم سام...

چشمانم را باریک می کنم و نگار بی هیچ عجله ای می گوید:

- دردش چیه؟ وقتی به همه گفتیم تو یه مدت از تهران دوری چرا این همه پیگیره که کجایی؟

لبم را روی زبانم می کشم و سعی می کنم عادی بپرسم:

- سام پیگیره؟

- آره. البته اگه بودنش پشت در خونه ت رو بشه گفت پیگیری!

نگار نگاه معنا دارش را پشت سرش جا می گذارد و می رود. وسط اتاق می ایستم و به این فاصله فکر می کنم. به این

دوری که طبیعتا باید برای من خوب باشد و نیست.

در میان این خوب نبودن ها یک جای خالی که پر بودنش، مدت ها عادت شده بود؛ خیلی به چشم می آید. یک حضور که

نرم نبود؛ قاطع اما لازم بود. یک شخص که خواهش نکرد، وادارم کرد که واقعیت نبود بابا را قبول کنم. به شیوا بودنم برم

گردانده بود. وقتی دنیا سیاه شده بود تمام شب را در سکوت بالای سرم ایستاده و نگاه خیره ی من روی قطرات سرم را

دنبال کرده بود.

دستم را بالا می آورم و با دوانگشت چانه ام را لمس می کنم. ذهنم عجیب به دنبال فعل ربط است. به دنبال یک مفعول

برای فاعل قدرتمند این روزهایم. اما...اما چرا آن حضور پر رنگ یکباره رنگش را از دست داد؟ شب های اول حضورم در

این خانه با پیام هایی که ابراز علاقه نبود؛ می گذشت. اصراری برای برگشتن نداشت ولی عجیب آرامش بخش بود. پیام

هایش پر از قلدری بود. بی اما و اگر. حکم کرده بود که باید بپذیرم، کنار بیایم و زندگی کنم. تمام پیام هایش بی جواب می

ماندند. مثل مسکنی که تجویز می شود، چیزی نمی گویی ولی برایش به دنبال یه لیوان آب می گردی. حالا سه شب بود

که جای این پیام ها خالی بود. انگار این مرد آمده بود که تمام معادلاتم را به هم بریزد و من را به این فکر مجبور کند که

چرا این جای خالی به چشم می آید؟

با صدای نگار از فکر بیرون می آیم و نگاهش می کنم.

- شیوا بیا عزیز جون شیر داغ کرده با شیرینی محلی بیا تا خرده هاش برات نمونه.

کلافه از سؤال هایی که هیچ جواب منطقی برایشان نیست؛ دستی به پیشانی می کشم و با قدم های آرام از اتاق بیرون می زنم. از پله های چوبی پایین می روم و دستم را روی نرده میکشم. فکر می کنم از همه ی اینها مهم تر چرا نمی توانم به این ادم فکر نکنم؟!

احسان لیوان شیر را برای دومین بار پر می کند و به دست گلشید می دهد. نگار با چندش چهره اش را جمع می کند و او را به خنده می اندازد. به کل کلشان نگاه می کنم و هیچ نمی فهمم. فکرم اینجا نیست. صدای قهقهه ی نگار که به هوا می رود نگاهم به سمتش می چرخد. با دیدن نگاه خالی ام لبخندش پر پر می شود. بزاقش را قورت می دهد و ببخشیدی می گوید. بی ملاحظه ای را که احسان نثارش می کند را می شنوم. گنگ نگاهشان می کنم و می گویم: چی رو ببخشم؟

سکوت هر سه نفرشان به اندازه ی جوابشان گویا است. شرمنده اند! چیزی که از نظر من کاملاً بی دلیل است.

- قرار نیست به خاطر یه خنده و شوخی، من برچسب بی فکری به کسی بزنم. بابای من دیگه نیست و واسه من خیلی

چیزا تموم شده اما دنیا عوض نشده. با یه سری برداشت شخصی منو به یه سری عقاید پوسیده متهم نکنید!

دست نگار روی دستم می نشیند:

- تو فوق العاده ای شک ندارم!

لبخند سرسری به رویش می زنم. دستم را بیرون می کشم و از جا بلند می شوم:

- میرم یه کم قدم بزنم.

احسان مقابلم می ایستد:

- باهات میام.

- می تونی یه کار مفیدتری بکنی. مثلاً بری تا بازارو برای زنت یه بلیز رنگی بخری. این لباس مشکی تکراریش منو کلافه

کرده خودشو نمی دونم.

- شیوا....

از کنارش رد می شوم و در حالی که دستی به بازویش می کشم، می گویم:

- الان نه احسان؛ خواهش می کنم.

از حیاط خارج می شوم. درختان از دو طرف جاده ی خاکی را پوشانده است. اطراف خانه ی عزیز جون بی شباهت به یک

جنگل کوچک نیست. هر دو دستم را در جیب سویشرت فرو می کنم و مسیر پیش رویم را بی هدف پیش میروم. برای زن

همسایه که با سطلی از شیر از کنارم می گذرد سر تکان می دهم. نگاه زن پر از تأسف است. حتما بعد از دو هفته قصه ی

زندگی این دختر سیاه پوش را می داند .

به دکه ی چوبی آقا جواد میرسم. دکه ای که برای اهالی این روستا حکم بقالی را دارد. نگاهم از روی سفیدی دوغ های

کیسه ای به سیاهی ماشین آشنایی می نشیند. بدون آنکه پلک بزنم به دور خودم می چرخم. یعنی ممکن است؟!!

هیچ آشنایی نیست. ممکن است اشتباه کرده باشم؟ جلوتر می روم. بفرض که این روکش های چرم مشکی هم برای ماشین

او نباشد. برای آویز کوچک و چرمی متصل به آئینه وسط چه توجیهی هست؟

قدمی به عقب بر می دارم. هیچ اثری از سام نیست و این منطقی است. دلیلی برای اینجا بودنش وجود ندارد. اما این ماشین

...

شانه ای بالا می اندازم. مسیری را در پیش می گیرم. فقط یک قدم می روم و چشمانم را روی هم فشار می دهم . دو قدم

به عقب بر می گردم. به داخل دکه سرک می کشم.

- آقا جواد شما صاحب این ماشینی رو که جلوی در پارک کرده ندیدی؟

- نه بابا جان من که...

- آقا جواد این خانم دنبال من می گرده.

با سرعت به عقب می چرخم. با کمی فاصله ایستاده و دست به جیب و همراه با لبخند کجش خیره ی من است.

پاهای بدون کفشم در کنار کتانی های مشکی اش در ماسه ها فرو می رود. عطرش بر بوی دریا غالب شده و شامه ام را پر

کرده است.

- سارینا می خواست باهام بیاد.

سرم را کمی بلند می کنم. از این نقطه به صورتش مسلط هستم.

- تو نخواستی که الان نیست ؟

نگاهم را نگاه می کند:

- سرماخوردگیش اجازه نداد.

چشمانم را از رویش بر نمی دارم. واگویه های ذهنم را خیلی راحت بر زبان می آورم:

- فکر نمی کردم بیای.

- و الان اینکه اینجا ام خوبه یا بده ؟

سرم را تکان کوچکی می دهم : - خوبه

صورتش تغییر کوچکی نمی کند اما نگاهش رنگ رضایت می گیرد. ادامه می دهم:

- خوبه. چون حس می کنم باید با یکی حرف بزنم .

- و اون یه نفر منم ؟

-اون یه نفر یکیه که بتونه یه گوش خوب باشه .

می ایستد. به تبعیتش راهم را ادامه نمی دهم و مقابله می ایستم.

جز به جز صورتم را مرور می کند و می گوید :

برای تو حتی گوش بودن هم خوبه .

تمام حواسم را به حرفی که می خواهم بزنم می دهم.نه به لحن خاصش.نه به این فکر که چقدر لباس مشکی جذاب

توانسته جذاب ترش کند.نه به اینکه که سایه ی مردانه اش حس امنیت دارد.من می خواهم فقط حرف بزنم:

می خوام مستقل باشم.

شمرده و جدی می گویم :

اومدم اینجا تا یه کم از همه دور باشم.تا بتونم برای زندگی یه نفره یه تصمیم درست بگیرم.این که مدام اطرافیانم

حواسشون به من چیزی بدی نیست اما خوشایند من نیست!

از نگاهش نمی شود چیزی خواند .یک نگاه با نهایت دقت و قدرت.

من می خوام خودم باشم سام. همون شیوایی که همیشه بودم.

سرش را بلند می کند و نگاهش را از کنار سرم می گذراند. منظره ی دریا در مسیر دیدش است. صدایش محکم است. اصلا

هر چیز مربوط به این مرد است حسی از قدرت را القا می کند:

__خواسته ی تو با مصلحتت خیلی فرق داره!

__اونقدر توانایی دارم که بتونم هر دوش رو برای خودم فراهم کنم !

نگاهم می کند و عادی می پرسد:

__امنیت چی ؟ حسش می کنی؟ موقعیتتو در نظر می گیری؟ نگاه های دور و برت رو می بینی؟

سرش را کمی خم می کند و روی صورتم سایه می شود:

__می دونی شرایط تو رو کرده یه بره باب دندان گرگ هایی که آب دهندشون راه افتاده!

می خندم. بی ربط اما لازم است:

__محض اطلاع میگم من قبلا هم بین همین جماعت زندگی کردم.

__قبلا هم کار درستی نکردی. بهش افتخار نکن.

جواب حاضر و آماده ام در دهانم می ماند. صدای زنگ گوشی اش اجازه نمی دهد:

—چیه احسان؟

—آره رسیدم، نه راحت گیر آوردم .

—همین دور وبرم

—آره می دونم با مننه

دستش را بالا می آورد و لبه ی شال آزادم را لمس می کند و آرام روی شانه ام می اندازد.

—باشه ما هم کم کم بر می گردیم.

موبایلش را در جیب پشتش جا می دهد:

—ترجیح می دادم به جای برگشتن به اون خونه بریم زیر اون آلاچیق ها به گوش بودن ادامه بدم.

یک ابرویم را بالا می اندازم:

—به نظر من برگردیم. چون تو امروز بیشتر زبونی !

قدمی به سمتم بر می دارد و قبل از اینکه وقت عکس العملی داشته باشم به پشت سرم می چرخد. دستش را روی بازویم

قرار می دهد و دهانش را به گوشم نزدیک می کند:

—تو گوش بودنم شک نکن. منتهی تو با این همه خوشگلی مجبورم می کنی چشم هم بشم.

حرفش را نشنیده می گیرم و به راه می افتم. با خودم فکر می کنم چرا نپرسیدم چرا چند شب پیام هایش نرسیده است. نمی خواهم فکر کنم آنقدر برای این آدم خوانا شده ام که می داند کمرنگ شدنش برایم خوب نیست و از عمد دلتنگم می کند.

پنج رخ عاقله
حبیبی

چاقو را برای چندمین بار روی پیازچه ی درون دستم می کشم. طرحی شبیه به گل می گیرد. آن را روی سبزی های درون سبد چوبی قرار می دهم و بی حوصله چاقو را کنار سبد رها می کنم.

-گلشید مادر یه سر به پسرا میزدی اگه جوجه ها آماده ست برنج رو می کشیدیم.

گلشید پارچ دوغ را روی سفره قرار می دهد و از خدا خواسته به سمت حیاط می رود. نگار کنارم می نشیند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند:

-می بینم که بعضی ها خیلی تو فکرن!

از گوشه چشم نگاهش می کنم:

-تو کار دیگه ای جز اینکه حواست به میمیک صورت من باشه نداری؟

لب هایش را روی هم فشار می دهد و لبخندش را به نمایش می گذارد:

-چرا! تجسس تو علت حضور این آقا خوشتیپه!

-می تونی بری از خودش بپرسی!

-مزه اش به اینه که از تو بپرسم. هر چند که تو نم پس نمی دی.

دستش را کنار می زنم:

-تقصیری نداری. اونقدر فکرت آزاده سعی می کنی با خیال پردازی پرش کنی.

-نگار نیستم اگه امروز فرق واقعیت و خیال پردازی رو به تو یکی نشون ندم!

سبد های سبزی را برمی دارم و از جا بلند می شوم:

-موفق باشی!

دیس های پر از جوجه کباب سفره ی کوچک و ساده ی عزیزجون را پر می کند، همه دور تا دور سفره می نشینند، کنار عزیز جون می نشینم و دیس برنج را به سمتش می گیرم. "پیر شی مادر" نثارم می کند و من با خودم فکر می کنم از این پیرتر؟

نصف کف گیر را از برنج پر می کنم و در بشقاب خودم می ریزم.

-اضافه وزن نگیری تو یه وقت!

جمله ی پر حرص احسان و نگاه مرد کنار دستش را نادیده می گیرم و به عادت این چند روز به بازی کردن با غذایم مشغول می شوم.

-میگم احسان جای فرهاد خالی نیست؟

در دل احمقی نثار نگار و شیوه ی مثلاً مچ گیری اش می کنم و ترجیح می دهم در این بحث شرکت نکنم.

احسان چنگالش را درون گوجه ی کنار دیس فرو می کند:

-دیروز که مامان گفت به فرهادم بگید باهاتون بیاد؛ استقبال نکردی.

نگاه نگار روی سام ثابت می شود:

-اشتباه کردم، ولی حالا هم چیزی نشده خرجش یه زنگ زدن و خبر دادن!

سام حتی سرش را بلند نمی کند و نگار با پشتکار ادامه می دهد:

-الان اگه اینجا بود بشقاب شیوا پر از برنج بود، اون خوب قلق شیوا دستشه.

متعجب سر بلند می کنم، قلق من دست فرهاد بود؟ از کی تا حالا؟

نگار به نگاه هاج و واجم چشمکی می زند و به بشقاب سام اشاره می کند، چنگال درون دستش به جای نصف کردن تکه ی جوجه کباب با قدرت در آن فرو می رود،

گلشید بی خبر از همه جا در این بحث مزخرف وارد می شود:

-واقعاها کاش آقا فرهاد اینجا بود، خدایی جاشون خالیه.

احسان نگاهی به صورت در هم من می اندازد و این بحث را جمع می کند:

-غذاتون رو بخورید بچه ها.

اما نگار عزمش را جزم کرده :

-آره زودتر بخوریم من برم زنگ بزنم به فرهاد.

سام لیوان اب را یک نفس بالا می رود و من نفسم را محکم به بیرون می دهم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

نگار خندان خودش را از پشت روی تخت رها می کند:

-بابا من آخرشم دیدی شیوا خانم دیدی بهت گفتم این آقا سام یه چیزیش میشه، هی خودت رو زدی به کوچه ی علی چپ! بیا تحویل بگیر، یعنی گیوتین دم دستش نبود و گرنه من الان یا زبون نداشتم یا سر.

پایین موهای بافته شده ام را با کش می بندم و به سمتش می چرخم.

-چرت می گی خودتم خوب می دونی.

سرش را کمی بلند می کند و تکان می دهد:

-اینو نگی چی بگی !

کنارش می نشینم و خیره نگاهش می کنم به پهلوی می چرخد و دستش را ستون سرش می کند. جدی می شود و می پرسد:

-شیوا چرا می خوای حسی رو که این مرد بهت داره نادیده بگیری؟ چی کم داره این آدم؟

کف دست هایم را بر هم می سابم. نگاهم را به گل های پرده می دوزم و آرام لب می زنم:

-کاش همه چی کم و زیاد بود!

دستش را روی زانویم قرار می دهد و مهربان می پرسد:

-مشکل چیه قربونت برم؟ چیه که این مردی که می تونه برای هر دختری آرزو باشه تو مصری که در حدیه دوست برای خودت نگهش داری!

-واضح نیست؟

-نه نیست شیوا. واقعا نیست. تو برام از ابهام درش بیار. نکنه درد تو ساریناست!

دست هایم را روی هم ثابت می گذارم و روی بینی ام قرار می دهم:

-سارینا درد نیست نگار؛ درمونه.

انگار منتظر همین جمله است تا جان بگیرد و صاف بنشیند:

— پس مشکل کجاست قربونت برم؟ من دارم می بینم که این آدم تنها مذکریه که اگه باهاش راه نمیای حداقل جبهه ای هم نسبت بهش نداری.

- فکر می کنی همین کافیه؟

- کافی نیست ولی عالیه. شیوا تو رو به خاک آقا سعید یه کم به خودت وقت زندگی کردن بده. تا حالا بهانه ی بابات رو داشتی الان وقتش که برای خودت باشی.

نفسی می گیرد. دستش را اینبار روی دستم می گذارد و آرام تر از قبل ادامه می دهد: — اونقدر شعورم میرسه که بدونم الان و با این لباس سیاه تو وقت گفتن این حرفا نیست. اما اینکه یه کم این گاردت رو باز بذاری و به این آدمی که می تونه برات خوب باشه میدون بدی هیچ ایرادی نداره. حواست هست دقیقا از هفده سالگی و بعد از تصادف عمه کاملا خودت رو کنار گذاشتی؟

چیزی شبیه به یک گلوله راه گلویم را سد می کند. تمام توانم را در دست می گیرم تا عقبش بزنم:

- مشکل همینه نگار. این که تو نمی تونی بگی تو رو جون بابات. اینکه من نمی تونم بگم باید با مامانم حرف بزنم بینم نظر اون چیه! اینکه من از بی کسی شدم یه دختر کم. برای سام و اون ویژگی هاش که هیچی من برای کمتر از سامم کم!

گلوله درون گلویم من بوده. چرا اشک های نگار راه گرفته اند؟

- اینجوری نگو قربونت برم! پس من چیم؟ احسان چیه؟ مامان و بابا چیکاره ان که تو بشی یه دختر کم؟ تو از سر آدم و عالم زیادی. اونقدر زیادی که وقتی فرهادی رو که جونم به جونش بنده رد کردی گفتم درستش همینه. تو رو چه به کم بودن؟

رد اشک هایش را تا هنگام فرود آمدن روی تخت می گیرم و با لبخند می گویم:

- خوب می فهمی چی می گم. این اشکا هم نتیجه ی همون فهمیدنه.

دستش روی لبش می نشیند. با خودش نجوا می کند ولی من واضح می شنوم:

-الهی برات بمیرم

صدای گوشی موبایل نگار بلند می شود. نگاه گریانش به آن سمت می چرخد. سنگین از جا بلند میشود. با دیدن صفحه ی گوشی چهره اش نامحسوس در هم می رود:

_ جانم فرهاد،

-سلام، ممنون

-مگه تو کجایی؟

صدایش بالا می رود و نگاهش ناباور به سمت من می چرخد:

_ چرا اینجا؟

آب دهانش را قورت می دهد و بی جان در گوشی می گوید:

_ نه ناراحت چی؟ با احتیاط رانندگی کن

گوشی را از کنار گوشش سر می دهد و شرمنده می گوید:

_ شیوا باور کن اون یه شوخی بود، من به فرهاد نگفتم بیاد.

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. از ذهنم می گذرد فقط همین را کم داشتم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

#44

حوله را به دور سرم می پیچم و از حمام خارج می شوم، فرودین به نیمه رسیده اما سرمای هوا به قوت خودش باقی است. شعله ی زیاد شده ی اتاق نشان از این دارد که نگار و گلشید در این اتاق حضور داشته اند. روی صندلی مقابل آینه می نشینم. حوله ی دور موهام را از روی سرم آزاد می کنم و مشغول خشک کردنشان می شوم.

صدای در اتاق بلند می شود. وضعیت پوششم مانع از آن می شود که با یک بفرمایید، شخص پشت در را به داخل دعوت کنم.

-بله؟

-شیوا

-بیا تو گلشید

وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد:

-سرما نخوری دختر. می رفتی نزدیک بخاری موها تو خشک می کردی.

موهای دو نم شده ام را با دست، بالا می زنم:

-هوای اتاق خوبه.

لبه ی تخت و دقیقا پشت سرم می نشیند. نگاهش از داخل آینه هم پر مهر است:

-رنگ و و روت جا اومده ها.

نگاهی به رنگ زردم و لب های بی رنگم می اندازم:

-اره خیلی حالم جا اومده!

-الهی قربونت برم که اینجا اومدن برات خوب بوده.نمی دونی وقتی شب هفت بابای خدا
بیامرزت پیشنهادم رو قبول کردی که یه مدت با ما باشی چه قدر حظ کردم.

از جا بلند می شوم.به سمت کیفم می روم:

-با من بودن این همه حظ داره؟

ناز می خندد:

-اگه نداشت که الان اون آقا فرهاد اون پایین نبود و تو ده دقیقه دوبار سراغت رو نمی
گرفت.

دست های آغشته به کرم مرطوب کننده را روی صورتم می کشم:

-بقیه کجان؟

-به غیر از آقا سام که تو اتاقه بقیه لب دریان.

شالش را بر می دارد و در حالیکه مرتب شده روی سرش بر می گرداند می گوید:

-مثل اینکه آقا فرهاد برای یه ماموریت کاری اومده سمت شمال.دو ساعت بیشتر وقت
نداره که اینجا باشه.می خوای زودتر بیا لب دریا که یه وقت ناراحت نشن.

-برای خاطر من نیومده که از دیر اومدنم ناراحت بشه!

از جا بلند می شود.به سمتم می آید و با ملایمت می گوید:

-شاید برعکس، در هر حال فکر کنم آگه زودتر بیای خوب باشه.

توجهم به صدای پیام گوشی ام جلب می شود. در حالیکه به سمتش می روم می گویم:

-برو تو گلشید. منم میام.

نگار است. پیامش به اندازه ی یک سونامی، ویرانی دارد:

-شیوا غلط نکنم فرهاد می خواد باهات حرف بزنه.

چشمانم را می بندم و مشتم را روی پیشانی فشار می دهم.

گلشید می رود. جایش را من پر می کنم. آرنجم را روی ران پایم می گذارم و دست مشت شده ام را در مقابل دهانم قرار می دهم. باید کمی فکر کنم. کمی به خودم بیایم و خودم را جمع و جور کنم. این طور ادامه دادن اصلا به نفعم نبود. اینکه از شیوا بودنم دور شدم خوب نیست. نه برای من و نه برای آن مردی که از تهران با هدفی مشخص به اینجا آمده بود.

از جا بلند می شوم. شالم را چنگ می زنم و موهای بازم را می پوشانم. دستم روی دستگیره ی اتاق می نشیند. حس ضعف و سرگیجه، اتاق را برای لحظه ای به دور سرم می چرخاند. چشم هایم را محکم باز و بسته می کنم تا تاری دیدم را از بین ببرم. بهتر می شود. از اتاق بیرون می زنم. نگاهی به اتاق احسان می اندازم. به سختی نگاه می گیرم و به سمت پله ها قدم تند می کنم.

از ابتدای کوچه ی ساحلی نگاهم را به جمع کوچکشان می دهم. گلشید و احسان روی حصیر نشسته اند. دست احسان دور شانه ی ظریف گلشید حلقه شده. نگار و فرهاد رو به روی هم و کنار ساحل ایستاده اند. نگار سر به زیر انداخته و فرهاد در مقابلش مشغول صحبت است. برای لحظه ای در دلم آرزو می کنم کاش این ساحل خالی از هر حضوری

بود. من بودم و این آبی بی انتها، نیاز به تنهایی خواسته ی زیادی نبود، چرا از من دریغش می کردند؟

فرهاد اولین نفری است که متوجه حضورم می شود، کلامش را قطع می کند و کاملاً به سمت من می چرخد. در چند قدمی شان سلام می کنم. همگی جواب می دهند. فرهاد قدمی به سمتم بر می دارد. احوالپرسی اش گرم تر از همیشه است. رسیدن بخیری می گویم و به سمت نگار می روم. نگاه پریشانش را با پلک زدن آرامی جواب می دهم. زمزمه ی پر عجزش به گوشم می رسد:

-شیوا تا دو ساعت دیگه میره.

نگاهم را به دریا می دهم:

-خوبه.

با مکث و تردید می گوید:

-ما هم باهاش میریم.

با قاطعیت می گویم:

-اینم خوبه.

-شیوا فکر کنم...

-نگار این دختر عمه ات رو نمی خوای به من قرض بدی؟

عادی به سمتش سر می چرخانم:

-با من کاری داشتید؟

خشنود سرش را تکان می دهد:

-اگه تو مشکلی نداری یه کم قدم بزنیم.

کاملاً به سمتش می چرخم، خونسرد جواب می دهم:

-از کدام سمت بریم؟

فقط به قدر اینکه بین ما و بقیه فاصله بیفتد سکوت برقرار می شود. فرهاد برای شکستنش عجله دارد:

-خوشحالم که می بینم هنوزم تو جمعی

دست هایم را پشت کمرم قفل می کنم و به اثری که پاهایم روی ماسه ها باقی می گذارد؛ نگاه می کنم.

-نمی دونم از نگار و احسان چیزی در مورد موقعیت شغلی که برام پیش اومده شنیدی یا نه؟

سکوتم مجبورش می کند تا خودش ادامه بدهد:

-تقریباً دو ماه پیش یه ماموریت شش تا دو ساله توی آلمان بهم پیشنهاد شد. دلیلی برای رد کردنش ندارم جز...

قدم هایش را کند می کند و به نیم رخم خیره می شود:

-تو

بدون اینکه تغییری در چهره ام ایجاد شود به راهم ادامه می دهم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

-خودت می دونی که خاطرت برام عزیزه. اینو دیگه باید از پافشاریم روی پیشنهادم خوب فهمیده باشی.

نگاهش روی صورتم دور می زند. بعد از کمی انتظار می گوید:

-نمی خوای چیزی بگی؟

-چی باید بگم؟

-نمی دونم. بالاخره حتما تو هم یه حرفی برای گفتن داری.

لبخند کجی می زنم و او از لبخندم جان می گیرد:

-ببین شیوا! اصلا الان وقت این حرفا نیست. تو هنوز داغداری. هر چند که من معتقدم آقا سعید هم خودش راحت شد هم...

در جا می ایستم. سرمای نگاهم جمله اش را نیمه کاره می گذارد. لبش را تر می کند:

-یعنی منظورم اینه اون خدا بیامرز داشت خودش اذیت میشد. خب بنده ی خدا نه هیچ توانی براش مونده بود نه از زندگیش لذت می برد نه تو می تونستی لذتی ببری. خب برای مردی با شخصیت بزرگوار آقا سعید، پوشک شدن یه کم ...

-او میدید اینجا که در مورد فواید فوت بابای من حرف بزنی؟

دستش را به سمتم دراز می کند:

-شیوا! انگار بد منظورم رو متوجه شدی!

خودم را عقب می کشم و هر دو دستم را بالا می آورم:

-حرف دیگه ای مونده که بخواید بزنیند؟

مستأصل نگاهم می کند:

-فکر کنم باید یه وقت دیگه بشینیم به حرف زدن. الان اصلا موقعیت خوبی نیست!

با لبخند سر تکان می دهم:

-چرا؟ موقعیت به این خوبی. بابام رفته و من دارم از زندگی لذت می برم. به نظرم ادامه بدیم.

نفسش را محکم به بیرون می دهد:

-دو شنبه پروازمه. دوست داشتم بتونم با یه حرف امیدوار کننده راهی این سفر بشم.

حس ضعف در دست و پایم تشدید می شود. لرز زانوهایم را می فهمم اما با ظاهری که چیزی نشان نمی دهد می گویم:

-تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینکه امیدوارم سفر بی خطری داشته باشین و ...

لب می زند:

-و

پاهایم را ضربدری در مقابل هم قرار می دهم. پای چپم را تکیه گاه پای راستم می کنم تا از ضعف زانو نزوم:

-و امیدوارم وقتی برگشتین یه همراه بلوند آلمانی داشته باشین.

نگاهش یخ می زند. صورتش منقبض می شود و سرد می پرسد:

-این حرف آخرته؟

-این حرف اولم بوده، شما خواستین آخر بشنوین!

دستی به صورتش می کشد، با چند نفس عمیق، تلاشش را برای آرام نگه داشتنش به نمایش می گذارد، چند دقیقه به همین منوال می گذرد، نگاهش را موشکافانه به چشمانم می دوزد:

-فقط یه سؤال ...

منتظر می مانم.

-این جواب منفی می تونه به سام مربوط باشه؟

قدمی به عقب بر می دارم:

-این جواب منفی می تونه به خیلی چیزها مربوط باشه، شما به هر کدام که صلاح می دونید ربطش بدید.

قدم دیگری به عقب بر می دارم:

-من میرم پیش بچه ها اونا هم امشب بر می گردن.

در سکوت قدم هایی که به عقب بر داشته می شود را تماشا می کند، با شانه هایی که سبک شده به پشت می چرخم و به سمت بچه ها می روم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

#45

خودم را به بچه ها می رسانم. احسان در حال جمع کردن زیر انداز است. نگاه نگران نگار به سمت می چرخد. لب می زند:

-چی شد؟

عادی جواب می دهد: چی قرار بود بشه؟

جوابم قانعش نمی کند. چهره ی منتظری به خود می گیرد. به نظرم قانع نشدنش بهتر از این است که اسطوره ای که از فرهاد برای خودش ساخته درهم بشکند. فرهاد برای نگار همیشه فرهاد است حتی اگه قوانین دل من را خواسته یا نا خواسته زیر پا گذاشته باشد.

-شیوا ما داریم کم کم رفع زحمت می کنیم. تو می مونی و این خانم خوشگله ی من. من الان موندم تو رو به گلشید بسپارم یا گلشیدو به تو.

هر دو دستم را در جیب سویشرت فرو می کنم. به گلشید چشمکی می زنم و می گویم:

-تو فقط برو بقیه اش حله!

احسان معترض می شود و من، ضعفم را پشت خنده ام جا می دهم و برای خدا حافظی به سمت نگار می چرخم.

کمرم را به تخته سنگ بزرگ پشت سرم تکیه می دهم. زانوهایم را درون شکمم جمع می کنم و با دستانم حصاری به دورشان می سازم. موج ها نرم نرمک تا نزدیکی پاهایم دلبری می کنند و باز به عقب بر می گردند. هنوز غروب است اما من سایه اش را روی سرم حس می کنم. نمی خواهم پیش خودم اعتراف کنم که منتظرش بوده ام. نمی خواهم فکر کنم بودنش، تنها بودنی است که انگار خیلی هم بد نیست. من باید یک وقتی برای خودم بگذارم و به همه ی این نمی خواهم ها فکر کنم.

کنارم می نشیند، نه آنقدر با فاصله که دور به حساب بیاد و نه آنقدر نزدیک که تماسی با من داشته باشد.

-نباید خلوتتو بهم میزدم، می دونم بهش نیاز داری، اومدم توش شریک بشم.

لبخند می زنم و با نگاهم حرکت قایقی را در دور دست ها دنبال می کنم:

-من داشته هام رو با کسی تقسیم نمی کنم.

-تو خودت بزرگترین دارایی دنیایی سر داشته های کوچیک ننگ.

سرم را مماس با تخته سنگ به سمتش می چرخانم و حرف دلم را می زنم:

-زودتر منتظرت بودم!

نگاه او کماکان به دریاست، چشمم روی ابروی بالا رفته اش می نشیند.

-چقدر زودتر؟

معنی سؤالش را نمی فهمم، در سکوت منتظر می مانم و او ادامه می دهد:

-زودتر نیومدم چون نباید می اومدم، چون باید یه سری چیزا حل و فصل میشد، تو از

پسشون بر اومدی، مطمئن بودم.

-از کجا مطمئن بودی؟

حالا کاملاً سرش به سمت من است، نگاهش روی چشمانم ثابت می ماند، مطمئن و قاطع

می گوید:

-چون تو شیوایی.

دانه های تسبیح دلم پاره می شود، هر کدام به سمتی می روند، این مرد با من چه می کرد؟!

نگاه می گیرم از سمت خودم احساس خطر می کنم از جانب این دلی که انگار مدت هاست
دل دل می کند.

-دلم سارینا رو می خواد.

-خوبه چون اونم برات عجیب دل تنگی می کنه.

یکی از دست هایم را به کنارم می کشم ماسه ها را مشت می کنم و سام ادامه می دهد:

-می تونی امشب با من برگردی و این دلتنگی دو جانبه رو رفع کنی.

نفس عمیقی می کشم و حرف دلم را به زبان می آورم:

-سام من یه هفته وقت می خوام. یه هفته تنهایی تا یه کم خودم رو جمع و جور کنم. الان
خودم نیستم انگار هیچی برام سر جاش نیست. یه چیزی کمه. یه چیزی زیاده.

پشت دست دیگرم را روی گونه ام می کشم چرا حرف هایم را به این مرد می زنم؟! چرا
گوش کردنش با بقیه فرق دارد؟!

-من باید بتونم وسط این همه سردرگمی خودمو پیدا کنم. اون دوتا سنگ قبر کنار هم رو
قبول کنم. با اون خونه ی خالی و پر از یادگاری کنار پیام من با خودم خیلی کارا دارم.

قاطع و پر از مردانگی می گوید:

-منو نگاه کن .

نگاهش می کنم. نگاهش رسانای خوبی است. حس توانستن را عجیب منتقل می کند:

-هممون یه روزایی کم میاریم. یه روزایی نمی تونیم. یه روزایی می خوایم و نمیشه. اینکه تو
می خوای که بتونی نهایت تونسته.

دستش را روی دستی که ماسه ها را مشت کرده می گذارد. فشار خفیفی می دهد:

-من دلداری دادن بلد نیستم. تو هم آدم گول خوردن نیستی. پس بیا با هم یه قراری بذاریم. تو تلاشت رو بکن تا با جای خالی خیلی آدما کنار بیای! هر جا حس کردی که شاید نیاز داشته باشی که یکی تو این تلاش دستش رو پشت کمرت بذار تا یه کم از خستگی هات کم بشه من هستم. همون جوری که تو بخوای هستم. همون سامی که تو کوه، پایه ی رفاقت رو گذاشت هست.

بعد از رفتن بابا برای اولین بار لبخندم رنگ واقعیت می گیرد و از ته دل می گویم:

-خیلی خوبه که هستی.

-می تونم این جمله ات رو با یه جمله ی مشابه اما کامل تر جواب بدم. اما الان ترجیح می دهم سکوت کنم.

با آرامش لب می زنم:

-خوبه

گوشه ی شالم را از روی زمین جمع می کند. خم می شود. بوسه ای روی آن می زند و بعد با دقت شانه و گردنم را می پوشاند. از جا بلند می شود. دستش را به سمت دراز می کند:

-آخرین شامی رو که من اینجا با هم بخوریم؟

با رضایت دستم را درون دستش می گذارم. با حمایتش از جا بلند می شوم. بدون اینکه دستم را رها کند به سمت خانه می چرخد. بدون آنکه دستش را رها کنم به سمت خانه قدم بر می دارم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

از آغوش عزیز جون بیرون می آیم، نگاه غمگینش، رفتن را سخت می کند. در این مدت به قدر سالی به هم وابسته شدیم. این زن عجیب مادری کردن می دانست. اصلاً انگار مادر به دنیا آمده بود.

-نمی تونم بگم نرو. باید بری دنبال زندگیت اما جای خالیت امشب خیلی من و این دختری اذیت می کنه.

جمله اش دلم را زیر و رو می کند:

-اینجوری نگید عزیز جون. همین طوری هم رفتن سخته.

قطره اشک نوپایش را با گوشه ی روسری می گیرد. قطره ای که از لحظه ای که شروع به جمع کردن چمدانم کرده بودم، در چشمانش حلقه زده بود.

-برو مادر خدا پشت و پناهت باشه. در این خونه همیشه به روت بازه.

بوسه ای روی صورت شکسته اش می زنم:

-مطمئنم. خیالتون راحت که قرار نیست برم حاجی حاجی مکه.

-قدمت سر چشم مادر من. کی بیاد از تو بهتر؟

به سمت گلشید می چرخم و به چهره ی در همش اخم مصلحتی می کنم:

-از اولشم بد اخلاق بودی. اشتباه کردم گرفتمت برا داداشم.

-واقعا داری میری؟

معترض اسمش را صدا می کنم:

-گلشید

لبخند تلخی می زند:

-من و عزیز که کسی رو نداریم. این مدت به بودند دل خوش کرده بودیم.

دلم برای غریبی اش می گیرد:

-خجالت بکش تو یه احسان داری که قد یه گروهان آدم کس و کارت شده.

لبخندش رنگ می گیرد و در آغوشم می کشد:

-خیلی مواظب خودت باش.

شیشه ی کثیف اتوبوس منظره ی جاده ی سرسبز را کدر کرده است. نگاهم به بیرون و ذهنم کمی آزادتر از یکی هفته و دو هفته ی پیش است. حس شیوا بودن دارم. حسی شبیه اینکه با خودت بگویی سخت است اما باید بتوانی. خیلی تا دقیقه ی نود این بازی مانده. هنوز نفس داری با اینکه تازه نفس نیستی. گوشی را از جیب کیفم بیرون می آورم و به آخرین پیام سام که ساعتی پیش ارسال شده و بی جواب مانده نگاه می کنم:

-احوال مسافر ما؟

انگشتم با سرعت روی صفحه ی کلید می چرخد:

-عالی.

پایم را روی میز دراز می کنم. لپ تاب را روی پایم قرار می دهم و وارد ایمیل می شوم. نگار با ظرفی از گوجه سبز کنارم می نشیند. گوجه سبزی را با صدا گاز می زند و با تنگ کردن چشمانش ترشی آن را نشان می دهد.

: - می خوری؟

پیام های تبلیغاتی را پاک می کنم: - نه. تو هم برو اون ور بخور. حتما باید دم گوش من ملچ ملوچ کنی؟

- مدل دیگه ای بلد نیستم بخورم. در ضمن حوصله ام هم سر رفته از دیروز تا حالا یا کله ات تو لب ثابت یا گوشه به دست داری با نغمه بحث می کنی.

ایمیل شاهین توفیق را باز می کنم. باز هم چند نمونه از طراحی های خودش را به عنوان الگو فرستاده است. پشتکارش عجیب است. در این یک ماهی که از شمال برگشته ام بارها و بارها تاکید کرده ام که تمایلی برای ادامه ی همکاری ندارم. اصرارش را نمی فهمم. واقعا در این شهر هیچ طراح دیگری پیدا نمی شود و یا من در این امر یک پدیده ام و خودم خبر ندارم؟ نگار به سمت صفحه ی لپ تاب سرکی می کشد. گوجه سبز درون دهانش کلماتش را تکه تکه می کند:

- می گم شیوا... این... آقا شاهین توفیق

چهره ام را در هم می کشم:

- دهنش رو خالی کن بعد حرف بزن بابا

مشتش را در مقابل دهانش می گیرد:

-خدایی هیچ جوری ول کنت نیست. قبول داری؟

قبول داشتم. هر سازی که میزدی می رقصید و یک کلام می گفت ((توی این شرکت جای تو محفوظه. می تونی منتظر بمونم تا آمادگی کار کردن پیدا کنی))

-نمی دونم نگار. این پسر برام شده یه علامت سوال!

کاسه ی گوجه را روی میز می گذارد. کمی به سمتم می چرخد و نگاهش را متفکر به سمتم می دهد:

-حالا اصلا اصرار های این آدم رو بذاریم کنار. بالاخره تو باید یه جا مشغول باشی دیگه. روی دست نغمه ی بیچاره که آب پاکی ریختی و گفتی به فکر مدرس جدید باشه. حداقل این کارو برای خودت نگه دار. تو که آدم تو خونه موندن نیستی که بگم خب حقوق آقا سعید خدا بیامرز برات بسه. وقتی این آدم این همه مصره که باهاش کار کنی چرا که نه؟ مطمئنا پشت این همه اصرار یه سری مزایا هم هست. قبول داری؟

به تکرار جمله ی (قبول داری) در جمله هایش فکر می کنم. به اصرار های شاهین توفیق فکر می کنم. به حس بدی که به این آدم دارم ولی نمی توانم بر زبان بیاورم. دور تا دور این فرد برایم پر از انرژی منفی است و من هیچ دلیل و منطقی برای حسم ندارم.

با سکوتم تصور می کند که قانع شده ام و با انرژی بیشتری ادامه می دهد:

-بهش فکر کن شیوا. ضرر نداره که

لپ تاب خاموش را روی میز قرار می دهم. از جا بلند می شود و نگاه منتظرش را بی جواب می گذارم.

-آهای دیوار! گل لقد نمی کردم ها!

در حال را باز می کنم:

-میرم به گلا آب بدم، اون نسکافه ای رو که یه ساعت قبل قرار بود بریزی، بیار تو حیاط بخوریم!

-روتو برم من یه وقت اذیت نشی با مهمون داری.

بوی خاک و عطر گل های بلند شده در اثر آبی که رویشان پاشیده ام، فضا را پر می کند، نفس عمیقی می گیرم و دستم را روی گل های صورتی گلدان محبوب بابا می کشم.

-شیوا ... شیوا ... بیا گوشیت زنگ خورد!

به سمت ایوان سر می چرخانم، نگار با چهره ای که هیجانش را درک نمی کنم؛ گوشی را به سمتم می گیرد، به سمتش می روم و از پایین پله ها گوشی را می گیرم، صفحه ی سبز رنگ گوشی این پیام را دارد که برای جواب دادن به گوشی من خودش را موظف به اجازه گرفتن نکرده است.

-بفرمایید

صدای سلام گفتن شاهین توفیق باعث می شود نگاه سنگینم را به سمت نگار بدهم، بی خیال می خندد و شانه ای بالا می اندازد.

-تو خوبی؟

ناراضی از لحن خودمانی توفیق و خودسری نگار بدون هیچ نرمشی می گویم:

-امرتون؟

-می خواستم بینم امروز وقت خالی داری؟

-برای چه کاری؟

-یه گپ یه ساعته برای حل و فصل یه سری از مسائل!

سمج و بدون عزت نفس! ویژگی هایی بود که در خور این پسر است، این پسری که حتی برای غرور خودش هم ارزش قائل نیست، واقعا باید چند بار دیگر و به چه زبانی، عدم تمایلم را برای این کار نشان می دادم؟

-متاسفم آقا من مهمان دارم!

-بله متوجه شدم، می تونی ایشون رو هم با خودت بیاری، این همه سر سخت نباش، یه گپ کوتاه با همکار این همه مقاومت نداره.

نگارمنتظر نگاهم می کند، پشتم را به او می کنم:

-من الان وقتم آزاده، اگه حرفی برای گفتن هست می شنوم.

نچ نچش را می شنوم:

-امروز یه ساعت وقت می خوام ازت.

-به پيله کردن و ول نکردن عادت دارید نه؟

-به رسیدن به خواسته ام عادت دارم، هنر تو چیزی نیست که بشه ازش گذشت.

-هر دومون میدونیم دارید اغراق می کنید.

-امروز ساعت چهار تو همون کافه ی سر خیابونتون در مورد اغراق بودن و نبودنش صحبت می کنیم.

پوزخند می زنم:

-این الان یه دستوره؟

صدایش را پایین تر از لحظه ی قبل می آورد:

-تو فکر کن یه خواهشه

نفسم را محکم بیرون می دهم و بحث را کوتاه می کنم:.

-فعلا

راضی خداحافظی می کند، روی یک پا به سمت نگار می چرخم، نگاهم به اندازه ی کافی گویا است، در صدد دلجویی بر می آید:

-باور کن متوجه نشدم این آدمه و تماسو برقرار کردم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

فقط نگاهش می کنم، دست هایش را پشت کمرش قفل می کند، خودش را به چپ و راست تکان می دهد و در حالیکه به هر جایی به جز چشمانم نگاه می کند می گوید:

-خب انگار منم دعوت شدم، برم یه دوش بگیرم.

هیچ واحد اندازه گیری برای تخمین بی فکری اش پیدا نمی کنم، نگار به داخل خانه می رود و من به سمت قفس مرغ عشق ها قدم بر می دارم.

وارد خانه می شوم، صدای سشوار از اتاقم شنیده می شود، خودم را یک نسکافه مهمان می کنم و پشت کانتر می ایستم، کمی از آن را مزه می کنم، بی طعم است، مدت هاست همه

چیز برایم بی طعم شده است، من همان شیوای در ظاهر بی تفاوت این سالها شده ام اما انگار هیچ چیز حتی در ظاهر مثل قبل نیست. انگار نسکافه ها نسکافه نیستند. احسان ها کمرنگ اند. انگار هیچ خیابانی به ناصر خسرو نمی رسد. پروازهای به سمت آلمان هیچ حسی را زنده نمی کند و نگاه های سرد زندایی بی اهمیت شده اند.

صدای پیامی از سمت گوشی نگار، نگاهم را به آن سمت می کشاند. طبق معمول گوشی اش قفل نیست. پیام بالای صفحه به نمایش گذاشته می شود:

-مرسی که زمینه رو برای حرف زدن باهش فراهم کردی!

اسم شاهین حتی متن پیام را بی اهمیت جلوه می دهد. دست هایم برای نگه داشتن فنجان ضعف می روند. فنجان را روی کانتر قرار می دهم و چشم هایم را با درد می بندم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

#47

قدم هایم را تندتر از نگار بر می دارم. دست هایم درون جیبم فرو رفته و نگاهم مستقیم به رو به رو است. نگار قدم تند می کند تا عقب نیافتد:

-خدا رو شکر نمی خواستی ببینیش و این همه عجله داری!

جواب که نمی گیرد؛ معترض می شود:

-میشه بگی چه مرگته ؟ از لحظه ای که راه افتادیم یه کلمه هم حرف نزدی؟

نگاهی به صورتش می اندازم. آرایشش از همیشه پر رنگ تر است. وقت بیشتری برای حالت دادن به موهای بیرون شالش گذاشته. چیزی در نگاهش است که درکش نمی کنم. این نگار چقدر دور است. ذره ای به حسن نیتش شک ندارم اما ... در نبود من چه بین نگار و آن پسر گذشته؟

-هوی عمو چرا تو فضایی؟ چی زدی؟

نگاهم را می گیرم. از روی جوی آب می پرسم و به سمت دیگر خیابان می روم. باید بروم. باید تکلیف خیلی چیزها را مشخص کنم.

توفیق به احتراممان بلند می شود. احوالپرسی گرمش را جواب می دهم. روی صندلی جاگیر می شوم. نگاهم را از روی صورتش به سمت چهره ی باز نگار می کشم. تکه ای از پازل ذهنم، سر جایش قرار می گیرد. چهره ی بی تفاوت توفیق نسبت به نگار، دستم را برای برداشتن تکه ی بعدی متوقف می کند.

-ایشالا که اوضاع روبه راهه؟

در جواب سوالش سری تکان می دهم و ممنونی می گویم. نگار رو به توفیق می گوید:

-خیلی که دیر نکردیم؟

خیلی عادی نگاهش می کند:

-نه به موقع تشریف آورید.

با کلام من، ارتباط چشمیشان قطع می شود:

-من منتظرم آقای توفیق.

منو را به سمتم می گیرد:

-به نظرم اول سفارش ها رو بدیم بعد وقت هست که ...

-یه لیوان آب لطفا

جا می خورد. لحظه ای سکوت می کند و با نرمش بیشتری می گوید:

-شیوا خانم نمک گیر نمیشی. اگه یه چیزی انتخاب کنی منم راحت ترم.

نگاه نگار ناراضی بینمان می چرخد. در دل تکرار می کنم: نگار تو چته؟

در جواب نگاه منتظر توفیق می گویم:

-همون آب کافیه. ممنون

نفسش را بیرون می دهد و منو را روی میز در مقابل نگار قرار می دهد. نگار شیک شکلاتی انتخاب می کند. توفیق گارسون را صدا می کند. سه شیک شکلات به همراه سه تکه پای سیب و یک آب معدنی سفارش می دهد.

-خب شیوا خانم من در خدمتم

-فکر می کردم اینجا بیایم تا حرف های شما رو بشنویم

چشم های ریزش را باریک می کند:

-حرف های من تکرار مکرراته. تموم حرف هایی که قبل از قرار داد بستیم و روش توافق کردیم. تویی که با این کناره گیری حرف جدیدی برای گفتن داری.

می خندم و ناباور سر تکان می دهم:

-خیلی جالبه. حرفتون صبح این نبود. نگید منو کشوندید اینجا که بگید حرف جدیدی ندارید؟

نگار مداخله می کند:

-شیوا، آقا شاهین حرف بدی نمی زنم. می خوان دلیل مخالفت تو رو بدونم.

ابرویم بالا می پرد. آنقدر نگاهش می کنم که سر به زیر می اندازد:

-ببخشید نباید دخالت می کردم.

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. برای این جمله کمی دیر است.

-بین شیوا کار تو اصلا حرفه ای نیست. تو با من قرار داد داری. قانونا من می تونم از طریق وزارت کار اقدام کنم و ...

-دارید منو تهدید می کنید؟

-دارم با قوانین آشنا می کنم. اون امضایی که زیر اون برگه زدی الان می تونه دست و پات رو ببندد.

-به پشتوانه ی قوانین می خواهید منو نگه دارید؟ یا به لطف هماهنگی ها که در نهایت میشه یه پیامک تشکر؟

نگاه بهت زده ی نگار را از گوشه ی چشم می بینم.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و ابروهایم را به هم نزدیک می کنم:

-تو قوانین وزارت کار اومده که اختیارات کارمندانو به پشتوانه کمک نزدیک ترین آدمای دورشون ازشون بگیرین؟

توفیق عصبی دستی به صورتش می کشد. نگاهش را در اطراف سرگردان می کند. نخ این کلاف از دستش در آمده. هیچ چیز آن طور که او خواسته پیش نرفته است.

-گوش کن شیوا

-خانم محب!

چشم هایش را روی هم فشار می دهد:

-شرکت توی یه رقابت تنگا تنگ با تولید کننده های مشابه، حضورت اونقدر ارزشمند هست که برای نگه داشتنت به کمک دور و بری هات متوسل بشم.

کمی صدایم را بالا می بره:

-جناب توفیق به جای کمک گرفتن از این و اون، یه کم رو بازی کنید.دست از این فرعی پیچیدن هاتون بردارید.یک کلمه ،چرا دنبال منید؟

-دلایلم واضح بود،چرا نمی خوای بشنوی؟

-خیلی خب بعد از این دلایل واضحتون ،دلیل اصلیتون چیه؟چرا من؟

-شیوا جان...

بدون اینکه به نگار نگاه کنم کف دستم را به سمتش می گیرم و متوقفش می کنم،شمردن شمرده رو به شاهین می گویم:

-چرا دنبال منید؟

لپ هایش را از باد پر می کند و نفسش را به بیرون می دهد:

-خودت چی فکر می کنی؟

مردمک چشمانم روی نگار پشیمان ثابت می ماند:

-من الان اونقدر زمینه ی رو دست خوردن دارم که جایی برای فکر باقی نمی مونه.

خسته از این یکه به دو کردن می خندد:

- فکر کن ازت خوشم میاد!

با تمسخر نگاهش می کنم:

- خیلی کلیشه نبود؟ چرا تا حالا جنبه ی شوخ طبیعتون رو من نشناختم؟!

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

صدای زنگ گوشی شاهین بلند می شود. با دیدن اسم روی صفحه چهره ی در همش بیشتر در هم فرو می رود. نگاه زیر چشمی به سمت می اندازد. عذر خواهی زیر لبی می کند. از جا بلند می شود و به سمت آکواریوم گوشه ی کافه می رود. پشت به ما می ایستد. حرکت عصبی دست هایش، تفسیر خوبی از حال و روزش می دهد. خیلی نمی گذرد که به سمتان بر می گردد. بدون آنکه نگاهی به سمتان بیاندازد؛ چند اسکناس روی میز قرار می دهد. توضیحش کوتاه است:

- ببخشید برای من یه کار فوری پیش اومده. مجبورم برم.

شاهین می رود. من هم از جا بلند می شوم. کوله ام را روی شانه می اندازم و بدون نیم نگاهی به سمت نگار می گویم:

- بلند شو البته اگه قرار دوباره ای نداری.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

نور کم جان آباژور از میان در نیمه باز اتاق می گذرد و روی دیوار متوقف می شود. دستم را زیر سرم جا به جا می کنم، پتوی نازکم را کنار می زنم و برای خوابیدن باز هم تلاش می کنم، نمی شود که نمی شود. انگار خواب از چشمان من و نگار متفق القول فراری شده است. از اتاق بیرون می زنم، حضورش مقابل تلویزیون خاموش در حالی که زانوی غم بغل کرده است؛ نادیده می گیرم. تشنه نیستم ولی وقتی هیچ کدام از محتویات یخچال نظرم را جلب نکرده شیشه ی آب را بیرون می کشم، کمی از آب درون لیوان می خورم، صدایش پر از شرمندگی است:

-باورم همیشه که حتی از ذهن تو بگذره من قصد آسیب رسوندن بهت رو دارم.

لیوان را به صورتم می چسبانم، خنکایش دلچسب است.

-شیوا من فکر می کردم صلاح تو این کاره، دلم می خواست برات یه کاری کنم.

چشمانم را روی هم فشار می دهم، نگار پر از گفتن است:

-دور روز بعد از شمال رفتنت زنگ زد، در به در دنبالت بود، شیوا این آدم نگرانت بود، به خاک عمه قسم این یکی رو مطمئنم، گفتم شمالی، بر می گردی، فکر نمی کردم دوباره زنگ بزنه بخواد که همدیگه رو ببینیم، فکر نمی کردم که بتونه اونقدر راحت قانعم کنه که من از شرایطت بهش بگم.

لیوان نیمه پر را روی ظرف شویی رها می کنم، کمرم را به کابینت تکیه می دهم و دست هایم را ستون بدنم می کنم.

-گفت که بهت احتیاج داره، می تونی براش یه پرتاب خوب باشی، در کنارش اونقدر موقعیت اجتماعی و اقتصادی برات فراهم می کنه که تا ابد تأمین باشی و اونقدر مشغول که وقت فکر و خیال کردن نداشته باشی.

صدایش عجز دارد، بی آنکه چهره اش را بینم حالتش را تصور می کنم:

-حماقت کردم شیوا، نمی دونستم می خواد پای اون قرار داد رو وسط بکشه و مجبورت کنه به کاری که باب دلت نیست.

-وسط همون حماقت هات دلت سر خورد.

نگار چیز پوشیده ای از من ندارد، هیچ وقت نداشته، راحت می گوید:

-خودمم نفهمیدم کی درگیر شدم، فقط وقتی به خودم اومدم من بودم که برای این قرارها پیش قدم میشدم، هر چند که اون جز حرف تو حرف دیگه ای نمی زد.

-حماقت کردی.

-شیوا دل زیادی زبون نفهمه، من حتی نگاه های خاص اون روی تو رو می بینم و باز درگیرشم.

از کابینت فاصله می گیرم:

-اون آدم عاشق من نیست!

از آشپزخانه که بیرون می آیم نقش یک پوزخند روی لبانش پر رنگ است:

-آفرین قشنگ خیالم راحت شد.

با قدم های آرام به سمت اتاقم می روم:

-دنبال راحت کردن خیالت نیستم. این برداشتی که بهش ایمان دارم. اون آدم چشمش دنبال من نیست. همون طور که تو چشمش رو پر نکردی. داره از تنهایی من و سادگی تو استفاده می کنه. حالا چرا این چیزی که نمی ذاره هر دومون بخوابیم.

دستم را روی ستون در اتاقم می گذارم و بدون اینکه نگاهش کنم می گویم:

-اون عذابی که یقه ی وجدانت رو گرفته ندیده بگیر و بخواب. این مشکل من و اون آدمه پس خودمم حلش می کنم.

-شیوا من ...

-بابابزرگ سارینا فردا شب دعوتم کرده. اینبار مثل دفعه ی قبل نتونستم دعوت محترمانه اش رو رد کنم. میرم بخوابم. صبح باید برم دنبال خرید یه هدیه برای سارینا.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

انگشتان ظریف سارینا را در میان دستم نگه می دارم. فضای خاص گلخانه ی کیوان شمس برایم دلنشین است. همراهی خودش در این محیط عطر آگین را دوست دارم. برایم از عشقش به حسن یوسفش می گوید. از شمعدانی پیچی که با مرگ همسرش خشکیده و هرگز برایش جایگزینی نیاورده است. برایم از جوانه زدن شاه پسندش می گوید. از اینکه در عین ناامیدی برگ داده و جان گرفته است. حرف هایش دو پهلوهستند. مخاطبشان منم. می شنوم و اینبار علاوه بر شنیدن گوش هم می کنم. حرف هایش رنگ و بوی نصیحت ندارند. از حس خودش می گوید. از اینکه مرگ در نظرش مثل زیتون تلخ اما پر از خاصیت

است. دستم را آرام روی برگ های دو رنگ بنجامین می کشم. لمسشان پر از حس زندگی است. حس نادر این روزها.

حضور کتایون در گلخانه فضای بکر ایجاد شده را در هم می شکند. به سارینایی که خودش را به من چسبانده است؛ نگاهی می اندازد و با لبخند رو به من و پدرش می گوید:

- می بینم که خوب خلوت کردید. جناب شمس یکی لنگه ی خودت گیر آوردی که گل و گیاه می بیند از خود بی خود میشه.

موهای خرگوشی سارینا را به بازی می گیرم و به آقای شمس نگاه می کنم. لبخند پر مهرش را به رویم می پاشد:

- سر دخترم را به درد آوردم. آدما پیر که میشن فقط دنبال یه گوش بی اعتراض!

وقت اعتراض پیدا نمی کنم و کتایون است که جواب می دهد:

- به نظرم قبل از اینکه این مهمون از دست شما و نوه ی محترمت که حاضر نیست یه لحظه ازش جدا بشه فراری بشه شام رو بیاریم!

آقای شمس مچش را بالا می آورد و با اخم نگاهی به صفحه ی گوشی اش می اندازد:

- تونستی با سام تماس بگیری بگی مهمون داریم زودتر بیاد؟

- به امید اون باشیم گرسنگی تلف میشیم. الان گوشیش رو سایلنت کرده سرش رو کرده تو کارتابل های شرکتش. فکر نکنم اصلا به اومدنش امید داشته.

با دستم یقه ی لباسم را از گردنم فاصله می دهم. حس می کنم حرارت از یقه ام بالا می آید.

- پس با اجازت شیوا جون من برم بگم میزو بچینن.

سری برایش تکان می دهم، بلافاصله بعد از رفتنش موبایل آقای شمس زنگ می خورد، نگاهش را از روی صفحه ی آن به صورتم می دهد:

-شیوا جان بابا مشکلی نیست یه لحظه تنهات بذارم و این تلفن رو جواب بدم؟

مؤدبانه سر فرود می آورم و خواهش می کنم می گویم، با سارینا تنها می شویم، انگار رفتن بقیه مجوزی می شود تا از روزهای بدون من بگویند، از نقاشی هایی که از من کشیده است، از دعوای مرغ عشق هایش و از خانه ی کودکی که با پدر بزرگش رفته است، خودم را مشتاق نشان می دهم، با چهره ای باز به حرف هایش گوش می دهم و ضربه ای به بینی اش می زنم:

-اگه راست می گی برو نقاشی هات رو بیار بینم، ولی وای به حالت اگه منو زشت کشیده باشی!

به تهدید تو خالی ام می خندد و با دو به سمت خروجی گلخانه می رود، رفتنش خوب است، باید با خودم سنگ هایم را وا بکنم، باید برای خودم مشخص کنم که جای خالی ام شب نباید این همه به چشمم بیاد، من خودم به دوری و دوستی اصرار کرده ام، جای اعتراضی نیست.

-اگه می دونستم قراره خستگی سر و کله زدن با یه سری اعداد زبون نفهم این همه خوشگل در بیاد زودتر می اومدم خونه.

با سرعت به پشت می چرخم، خودش است، با همان ابرویی که برای بالا رفتن اصرار دارد، با همان لبخندی که به کج بودن اصرار دارد، خودش است همان رفیقی که ضمانت کرده هر جور که من بخواهم هست، سر تا پایم را از نظر می گذراند:

-همه ی سورپرایزای دنیا این همه خوشگلن یا من خیلی خوش شانسم؟

با عادی ترین حالتی که در توانم بود می گویم:

-سلام

-علیک سلام خانم خانما.راه گم کردی رفیق فراری!

نگاهی به صورتش می اندازم.با انگشت کوچک بالای ابرویم را می خارانم:

-فعلا که چند وقته تو توی فراری بودن پیش آهنگی.کجایی تو؟

صاف می ایستد.سینه اش را به جلو می دهد و یک دستش را در جیب شلوارش فرو می کند:

-شما اراده کنید بنده در خدمتم.منتهی وقتی پیام دیشبم بی جواب موند؛ شک داشتم بودن خودم خواسته ات باشه.

بی هدف نگاهم را در اطراف می چرخانم. یک قدم به عقب بر می دارم.دستم که اسیر دستش می شود ادامه نمی دهم.نگاهش گویا است اما سوالی سر تکان می دهم.نگاهش از روی چشمانم تا لب هایم سر می خورد.با کمی مکث به سر جایشان بر می گردد و لب می زند:

-کجا فرار می کنی؟!

چشمانم را روی هم فشار می دهم.با خودم فکر می کنم باید عقب بکشم.همین جواب برای سؤالش کافی است اما...اما به جای آن کسی غیر از من می گوید:

-نمی دونم.

-دلم می خواد.برای اولین بار دلم یکی رو می خواد.سر قرارم هستم رفیق می مونم.اما حداقل این همه همه چی تموم تو چشم من ظاهر نشو که برای اولین بار بد قول بشم.

مردمک هایم روی گردنش دوخته شده اند. نباید بالاتر برود. این روزها دست به رسوایی شان خوب شده.

نمی دانم چه در نگاهم می بیند که تا می خواهم حرف بزنم کلافه قدمی جلو می گذارد. نمی فهمم کی دستش روی کمرم می نشیند و گرمای نفسش گوشم را پر می کند:
-هیچی نگو.هیچی.بذار یه ذره امید داشته باشم این چشمای فراری دل بستن.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

تنش با تنم برخوردی ندارد اما گرمایش ملموس است.لبش را از کنار گوشم تا نزدیک لبم ادامه می دهد.از برخورد لبش روی پوست صورتم داغ نمی شوم گر می گیرم. گوشه ی لبم مکث می کند بدون اینکه با لبم برخورد داشته باشد عقب می کشد.چشم هایم را روی هم فشار می دهم؟این همه ضعف،این همه خواستن درمن؟با صدای زنگ گوشی از جا می پرسم. نگاهم را کنترل می کنم.تمایلم را برای دیدن حال و روزش نادیده می گیرم. بی توجه به اسم مخاطب ارتباط را برقرار می کنم.صدای توفیق تمام حسم را می پراند.زیر نگاه مستقیم سام به پشت می چرخم:

-حرفی هم مونده؟ من دلیل زنگ زدن تو رو نمی فهمم.

-می دونم در خواست یه قراره دوباره خیلی درست نیست اما...

-بحث درست بودن و نبودن نیست.بحث وقاحت شماسه که انگار نهایتی براش نیست.تهدید جدیدی مونده که نکرده باشید؟
-من عذر می خوام.

-اشتباه می کنید.نگهش دارید برای خودتون و دیگه هیچ وقت به من زنگ نزنید.

تماس قطع می کنم.گوشی را بالا می آورم و به پیشانی ام می چسبانم.سایه اش پشت سرم مثل صدایش جریان خونم را بالا می برد.دولا می شود و با حفظ فاصله می گوید:

-فکر کنم تنها نمودنمون اینجا به نفع هردومونه.

لبم را از داخل گاز می گیرم.می چرخم و بی آنکه منتظرش باشم به راه می افتم.سایه به سایه ام می آید.از کنار دستم در را باز می کند و می پرسد:

-ترجیحت اینه بعد از شام در مورد این تلفن صحبت کنیم یا فردا ؟

زمزمه می کنم:

-فردا

خوبه ی مطمئنش را می شنوم و از گلخانه خارج می شوم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

**49

انگشتان هر دو دستم را لبه ی نرده ها قرار می دهم. بوی خاص محیط را نفس می کشم.حضورم در این فضا را دوست دارم. اولین بار است اما این اولین بار هم مثل همه ی اولین ها دلچسب است. طبیعتا زبری نرده ی چوبی باید آزار دهنده باشد اما من تنها حسی

که از آن می گیرم لذت بردن است. مرد کنار دستم از لحظه ای که پا به این محوطه گذاشته ایم ساکت است. میدان می دهد تا از فضا لذت ببرم، افکارم را نظم بدهم و خودم برای شروع پیش قدم شوم.

مردمک هایم با حرکت سریع اسب از روی مانع حرکت می کند و با اشتیاق، این تمثیل نجات را دنبال می کند.

-پس به غیر از نقاشی به چیزای دیگه هم علاقه داری!

بدون اینکه منظره ی نگاهم را تغییر بدهم می گویم:

-تا حالا که فقط از توی تلویزیون این فضا رو دیده بودم؛ نه! هیچ بحث علاقه ای نبود اما این محیط خیلی متفاوت از اون دید محدوده.

در جا می چرخد و پشتش را به پیست می کند، تکیه اش را به نرده ها و نگاهش را به من می دهد.

-پس مسبب یه کشف توی خودت شدم.

چانه ام را به جلو می دهم. لب هایم را روی هم فشار می دهم و بعد می گویم: -اگه اعترافم برات خوشاینده، آره باید بگم باعث شدی به یه حس خوب و بکر برسم.

نیم نگاهی به سمتش می اندازم:

- و این حس خوب باعث می شه از حس ناخوشایندم به حرف هایی که قراره زده بشه کم بشه؟

نگاهش روی نگاهم دقیق است. ابراز خوشحالی می کند و با دست آلاچیق ها را نشان می دهد.

-فکر کنم از اونجا هم راحت بتونی پیست رو ببینی.

استکان های کمر باریک چای همراه با ظرف استیل مربعی شکل قند روی میز گرد و سبز رنگ مقابلمان قرار می گیرد. پسرک جوان با سینی خالی دور می شود. دست سام به دور استکان حلقه می شود. دست من روی بازویم می نشیند و آرام آرام بالا و پایین می شود. از جملات اضافه فاکتور می گیرم. مختصر می گویم و امیدوارم مفید باشد.

:-شاهین توفیق رو یه بار دیدی. بعد از اون دیدار شد شاگرد طراحی من. یه جلسه کافی بود تا تشخیص بدم اصلاً نیازی به آموزش نداره. استاد نبود ولی چیزی هم کم نداشت. وقتی دید خیلی ناشیانه تر از اون چیزی که باید توانایی هاش رو لو داده پیشنهاد کار داد.

به سام نگاه می کنم تا تأثیر نگاهم را تا این لحظه ببینم. چهره اش خوانا نیست و ادامه می دهم:

-پیشنهادش عجیب ولی رضایت بخش بود. من تنها و بهترین طراح این شهر نبودم اما شرایط اون قرار داد باعث شد تا تموم سوال های بی جوابم رو نادیده بگیرم و بی خیال هر چی منطق و مشتقاتش اونو امضا کنم. بابا که رفت همه چی عوض شد. اون سؤالاً پر رنگ شدن اما بی اهمیت بودن. تو نظرم نهایتاً با یه عذرخواهی و فسخ قرار داد همه چی حل بود. نه برای اون آدم طراح قحط بود نه برای من کار. می تونستم با یه کار بی حاشیه تر مشغول باشم.

دستم را به دور بازویم حلقه می کنم:

-اما انگار قرار نبود همه چی اینقدر ساده باشه. اون امضا شد یه برگ آس برای اون مرد تا باهاش با مؤدبانه ترین حالت ممکن پای قانون رو وسط بکشه.

چهره ی سام همچنان با همان حالت خیره ی فنجان چای است. هیچ چیز تغییر نکرده جز دستی که انگار قصد خرد کردن فنجان را دارد و رگ سبز رنگ پیشانی که نظم چهره اش را بر هم زده است. صدایش مردانه تر از همیشه به گوشم می خورد:

-و الان حرف حسابش به قول تو با این برگ آس چیه؟

-اینکه من این همکاری رو ادامه بدم.

با سرعت سرش را بلند می کند. صورتش با ابروهایی که سر جنگ دارند در هم است. بلافاصله سرش را به سمت پیست می چرخاند و نفسش را با قدرت بیرون می دهد. سکوت می کند. کمی از چای یخ کرده ام می نوشم. طعم چای کیسه ای به جای چای دم کشیده در دهانم می پیچد.

-به نظرت این آدم برای نزدیکی به تو این همه مصره؟

لحنش خاص است. مثل کسی که دلخور است و نشان نمی دهد. ناراحت است و رو نمی کند.

-مگه غیر از این می تونه هدفی داشته باشه؟

پره های بینی اش که از هم باز می شود جمله ام را کامل می کنم:

-البته نزدیکی با هدفی غیر از علاقه.

حتی این جمله هم نمی تواند تغییری در چهره اش بدهد. انگشت اشاره اش را از روی تیغه ی بینی تا فاصله ی بین دو ابرویش می کشد. حس می کنم تلاش کردن مرد برای حفظ ظاهر و کنترل رفتارش چه تماشایی است. می شود با یک تخته ی شاسی و یک مداد کنته

یک شاهکار ساخت، چشم هایی که تنگ شده، نگاهی که تیز اما سرگردان است، حتی ته ریشی که که پر رنگ تر به نظر می آید.

-کافیه؟

سر تکان می دهم، با نگاهی که به سمت من نیست متوجه سؤالی بودنش می شود:

-در همین حد منو نگاه کنی کافیه؟ یا مثل من حریص تر می شی؟

صورتش را به سمتم می چرخاند، همان لبخند کج لعنتی را دارد، ابرویم را بالا می فرستم:

-سام واقعا با این دوز بالای اعتماد به نفس، در حدیه نخبه ای!

دست هایش را روی میز می کشد:

-نه انگار تو هم افتادی دنبال کشف ناشناخته های من.

بی تفاوت می خندم و موهای بازیگوشم را کمی به داخل شال هل می دهم، نگاهش فقط به چشمانم است و با آرامش لب می زند:

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

-حالا که به زحمت افتادی یکم کاوش کن ببین از کی با مته سر منو سوراخ کردی و شدی یه بخش جدا نشدنی از مغزم، بیا و به اون بخش دیگه ذهنم حالی کن که خیلی ممنوعه ای، آب نیستی، شراب کهنه ای.

انعکاس تصویرم در میان قاب چشمانش را به تماشا می نشینم، آرام پلک می زنم، نمی خواهم تصویر شکسته شود، می خواهم من بمانم و این مردی که قصد کرده همه ی من باشد، صدای من با آرام ترین لحن ممکن فضای بینمان را پر می کند:

-گاهی شراب ها هم تشنه می شن. سکوت می کنن تا با عطششون به ناخالصی متهم نشن.

چشمانش می خندد. قلبم ریتم می گیرد. نسیم خنکی می وزد و خورشید با آخرین پرتوهایش اسفند به دست می شود. امروز هوا هم دم مسیحایی دارد.

پایم را روی رکاب اسب می گذارم و خودم را بالا می کشم. روی زین سخت جا به جا می شوم و به سام نگاه می کند. دستی را که فارغ از افسار است روی سر اسبش می کشد. نگاهش را به سمتم می کشد. سکوتش را دوست دارم. اینکه می داند باید زمان بدهد. وارد پیست می شویم. با نزدیک شدن غروب، محوطه خلوت تر از ساعتی پیش است. اسب آرام قدم بر می دارد. من در این آرام بودن هایش مجالی برای با خودم بودن پیدا می کنم. از اینکه مثل تمام دختران سر زمینم سرخ و سفید نشده بودم. نگاه نگرفته بودم و عرق از تیره ی کمرم سر نخورده بود. حرف دلم را زده بودم. دینی از این دل بر گردنم نمانده بود. حالا من بودم و این دلی که میدون دیده بود. شمال و جنوب مسیر دست او بود و من از اینکه قرار بود سکان را به دستش بدهم ناراضی نبودم.

با حرکت خارج از ریتم حرکت اسب ناخودآگاه قسمت برجسته ی زین را می گیرم. سام نگاهی به سمتم می اندازد و با جدیت می پرسد:

-ترسیدی؟

دلیل برای دروغ وجود ندارد. با سر تایید می کنم. اسب را متوقف می کند. متعجب می شوم:

-گفتم ترسیدم نگفتم از ادامه اش منصرف شدم.

پشت سرم می ایستد. سرم را کمی به سمتش می چرخانم اما فقط نزدیکی اش را احساس می کنم.

-بحث انصراف تو نیست. بحث این زمانی که داره می گذره و اونجوری که من می خوام نمی گذره.

خودش را که روی اسب بالا می کشد؛ چشمانم برای درشت شدن فرمان می گیرند. روی اسب جا به جا می شود. بدون آنکه بدنش ذره ای با بدنم تماس داشته باشد افسار را از کنار پهلویم رد می کند. سرش را تا روی شانه ام پیش می آورد و زیر گوشم زمزمه می کند:

-نظرت با یه اسب سواری دو نفره چیه ؟

نفسش صورتم را می نوازد. اسب به راه می افتد و من نمی گویم که تا به حال هیچ کس ترسم را این همه عاشقانه نریخته است.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

50#

سرم را به ستون ماشین تکیه می دهم و نگاهم را به بیرون می دهم. به کاری که قصد انجامش را دارم مطمئنم. از میان برزخ بودن بیزارم. از این همه چرا و برای چه؟ از اینکه آن مرد با حضور مداومش در لحظاتم، تمام من را به هم بریزد. اینکه به هر ریسمانی چنگ

بزند تا من را نگه دارد و من این همه اصرار را نفهمم. از خواهش کردن شروع کرده، با حربه ی تهدید وارد شده و در نهایت باز زبان خوش را در پیش گرفته بود. پیامک هایش پر از خواهش برای ماندن و پر از تشویش بود. اضطراب در میان کلماتش واضح بود.

من این مرد جوان را نمی فهمم. مثل معمایی است که برای حلش هیچ اطلاعاتی ندارم. هیچ اطلاعاتی! باید بروم و محکم بایستم و مجبورش کنم از خود واقعی اش رو نمایی کند یا این بازی بی معنی را تمام کند. این موش و گربه بازی ها زیادی کش آمده بود.

-خانم انگار گوشی شما زنگ می خورده.

نگاهی به مرد راننده می اندازم و گوشی ام را از کیفم بیرون می آورم.

-سلام

-سلام خانمی که قراره امروز رو کنسل می کنه.

شیشه ی ماشین را پایین می دهم:

-گفتم بهت سام.یه کار نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم.

کمی مکث می کند. سرو صدایی که در گوشی می پیچد نشان از حضور در محل کارش دارد. مطمئنا پیام عذرخواهی ام بابت کنسل کردن قرار امروز را الان دیده که در اوج کار تماس گرفته است.

-شیوا تو کجایی؟

بی توجه به کولر روشن ماشین که برای غلبه بر گرمای نخستین روزهای خرداد انرژی می سوزاند شیشه را پایین می دهم:

-یه جایی که نرفتم تا الانم حماقت بوده!

جدیت صدایش مثل همیشه به چشم می آید:

-نگو که داری میری پیش شاهین توفیق؟

-اگه نگم هم فرقی نداره چون در هر حال دارم میرم اونجا

-شیوا یک ساعت دیگه هوا تاریکه و تو داری میری توی شرکتی که احتمالا الان نیمه تعطیله و صاحبش اصلا ادم نرمالی نیست!

-حواسم به خودم هست .

میان کلامم می آید:

-د نیست.اگه بود اینقدر آنی و احساسی تصمیم نمی گرفتی.بعیده از این قرار چیزی عایدت بشه.اما اگه غیر از اینم باشه الان وقتش نیست.

درمانده ام اما محکم لب می زنم:

-سام بذار تمومش کنم.بیشتر از این نمی کشم.

جمله ام چه داشته که ساکتش می کند؟.تماس را قطع نمی کنم و دربی هیچ کلامی ارتباط پر از سکوتمان را حفظ می کنم.

-نظرت چیه دوتایی تمومش کنیم؟

لبخند می زنم.پیشنهاد بدی نبود.

در آسانسور را باز می کند و عقب می ایستد. پشت سرم وارد می شود و من عدد شش را لمس می کنم. نگاهش پر از اخم به جلوی پایش دوخته می شود و نگاه من از آینه به او. اینکه شش طبقه بالاتر قرار است چه حرف هایی رد و بدل شود و حضور سام چقدر می تواند برایم خوب باشد سوالی است که بین ردیف سوال هایی که برای توفیق آماده کرده ام جا می گیرد .

وارد طبقه ی مربوطه می شوم . سکوتش فضا را متفاوت تر از بار قبل کرده است. صدای قدم هایمان در گوشم منعکس می شود. چشمان سام پر از بی اعتمادی به اطراف می چرخد. انگار به دنبال کشف چیزی است که من از دانستنش عاجزم.

تابلوی نقره ای سر در اتاقش را با چشمانی باریک از نظر می گذرانند. می ایستد. با نگاهی خیره به من، در اتاق را میزند و با اجازه ای که کسب می کند در را باز و عقب می ایستد.

وارد می شوم. توفیق به سرعت از جایش بلند می شود و به استقبالم می آید. برق نگاهش انکار نکردنی است. نگاهش که به پشت سرم می افتد جا خوردنش را به وضوح می فهمم. سلام کوتاهی می دهد و به سمت سام می رود. سلامی که رد و بدل می شود و دست هایی که کوتاه همدیگر را می فشارند ابدا دوستانه نیست. دستم را به سمت شاهین می گیرم و رو به سام وظیفه ی معرفی را برعهده می گیرم:

— آقای توفیق مدیر عامل شرکت

سام کوتاه سر تکان می دهد. توفیق با لبخندی مصنوعی رو به من می پرسد :

— و ایشون ؟

سرم را به سمت نگاه منتظر سام می چرخانم، انگار برایش جالب است که از جانب من قرار است چگونه معرفی شود، خیلی عادی و مطمئن می گویم :

— ایشون هم سام هستن.

ردی از لبخند از لب های سام گذر می کند.

شاهین با لحنی که انگار آرامش از آن فراری است می گوید:

-چرا سر پا ایستادید ؟

به تکان دادن سر اکتفا می کنم. سام تشکر کوتاهی می کند و کاناپه ی کنار من را اشغال می کند.

توفیق تلفنی قهوه و کیک سفارش می دهد و من فکر می کنم چه سفارش خوبی است. نوشیدنی تلخی که بی شک با مضمون صحبت های ما هم خوانی داشت.

-خب من در اینجا آقای توفیق، منتظرم یه گفت و گوی منطقی و البته رو راست داشته باشیم.

شاهین از پشت میز مدیریتی اش بلند می شود و دقیقاً کاناپه ی رو به روی من را اشغال می کند. کف دست هایش را به هم می سابد و در همان حال می گوید:

— حتما همین طوره، فقط فکر کنم اول پذیرایی بشید...

دستم را روی لبه ی مبل قرار می دهم و خودم را جلو می کشم:

-من برای پذیرایی شدن اینجا نیستم.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

دست سام روی دستم می نشیند و فشار آرامی به آن می دهد. دعوت به آرامش می کند. حیف که خبر ندارد این مرد مدت هاست یا مزاحمت های وقت و بی وقتش آرامشم را گرفته. شاید اگر می دانست ری اکشنش متفاوت تر از این بود.

- ببینید خانم محب ما با هم سر دعوا که نداریم. من امروز شما رو اینجا دعوت کردم و شما خیلی محترمانه قبول کردید. حالا که هر دومون این وقت رو اختصاص دادیم می تونیم نهایت استفاده رو ببریم.

خوب است! از شیوا تبدیل به خانم محب شده ام و این حتما به یمن حضور مرد کنارم است که دستم را در دست دارد و موشکافانه این گفت و گو را به تماشا نشسته است.

شاهین نگاهی از گوشه ی چشم به سام می اندازد. پر واضح است که بودن سام کارش را سخت کرده.

- خانم محب من فکر کردم که اصرارم برای ادامه ی این همکاری داره شما رو آزار میده.

ابرویم بالا می پرد و او با نگاه به پایه های میز مقابلش ادامه می دهد:

_ وقتی رضایتی توی این کار نباشه بازدهی کار هم پایین میاد و این مطمئنا مطلوب من نیست.

سام نگاهی از بالا به پایین به سمتش می اندازد. تغییر موضعش آنقدر واضح است که سام را هم متوجه کرده است. شاهین ادامه می دهد:

_ من متاسفم که نیرویی مثل شما رو از دست میدم اما رضایت شما شرط اول این کاره و برای من در اولویه. اما فکر کردم شاید...

نگاهی به من می اندازد و پر از تردید می گوید:

— فکر کردم شاید با توجه به اینکه توی آموزشگاه خانم کریمی مشغول نیستید شاید بدتون نیاد توی یه فضای آرام و بی دغدغه، ...

-این الان شکل نوعی از درخواست قبلی تون نیست؟ به نظرتون واضح نیست که پیشنهادتون رو توی یه بسته ی جدید ارائه دادید؟

جا می خورد، عقب می کشد، با سرعت می گوید:

— دارید عجلانه قضاوت می کنید.

- شما وقت دارید تا از این قضاوت به ناحق درش بیارید.

سر هر دو نفرمان به سمت سام می چرخد، با آرامش لبه ی کتش را جلو و ادامه می دهد:

— از پیشنهادتون دفاع کنید، ثابت کنید که این پیشنهاد متفاوت از درخواست های پی در پی قبلیه و هیچ ربطی به نگه داشتن خانم محب نداره.

-ببینید آقای سام به نظرم برای شیوا سو تفاهم شده.

سام چنان نگاهی به سمتش می اندازد که با سرعت تمام جمله اش را اصلاح و تکمیل می کند:

— خانم محب براشون سو تفاهم پیش اومده چون نیت من اصلا چیزی برای نگرانی نداره، یه پیشنهاد کار با موقعیت و مزایای عالی، ایشون و یا حتی خود شما می تونید در مورد صحت و سلامت کار تحقیق کنید و در صورت اطمینان مشغول بشن.

-بنا رو میذاریم روی صحت و سلامت کار، قبل از اون و مهم تر از اون من می خوام دلیلتون برای این همه اصرار رو بفهمم؟

می خندد. سعی دارد فضای سختی را که سام برایش ایجاد کرده تلطیف کند.

-چرا سختش می کنید. باور کنید من با گروه مافیا ارتباطی ندارم!

پوزخند سام صدا دار است. نگاه من روی نیم رخش نشسته و از این فاصله توانایی هایش را رصد می کنم:

_مسلمه که نیستید. مافیا خیلی اصولی تر از شما پیش میره.

تقه ای به در اتاق می خورد. توفیق با کلافگی اجازه می دهد و همزمان دستش به سمت یقه ی پیراهنش می رود:

_ من منظورتون رو نمی فهمم.

خونسرد جواب می دهد:

-منظورم واضح. تمایلتون برای فهمیدن یا نفهمیدنش به خودتون مربوطه.

آبدارچی شرکت بعد از چیدن میز از اتاق خارج می شود. توفیق آنقدر درگیر صحبت های پیش آمده است که مجالی برای تعارف کردن پیدا نمی کند. نگاهم را روی دستش که کنار بدنش و روی کاناپه قرار گرفته می دهم. لرزش دستش نگاهم را دقیق تر می کند. این مرد را چه شده؟!

-باشه باشه حق با شماست. من اشتباه کردم که فکر کردم که با یه نیت خیر می تونم کمکی باشم. من تمام پیشنهادهایم رو پس می گیرم و بابت این مدتی که ناخواسته باعث آزار خانم محب شدم معذرت می خوام.

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

عقب نشینی اش حتی از پیشنهادش هم هضم نشدنی تر است. دستم را از قید دست سام آزاد می کنم:

__ به نظرتون گفتن واقعیت راحت تر از این همه راه های پیچ در پیچ نیست؟

نفسش را محکم فوت می کند و سرش را به سمت سقف می گیرد.

- شما منو می شناسید! خیلی قبل تر از اینکه بیاید توی اون آموزشگاه. با هدف نزدیک شدید. با هدف پیشنهاد کار دادید. و با هدف اون قرار داد پر از مزایا رو جلوی من گذاشتید. سوال من خیلی واضح و دنبال یه جواب واضح براش می گردم. این جواب های شما سطحی تر از اونه که بتونه توجه منو از واقعیت پرت کنه. پس لطف کنید تمام این راه در روها رو بذارید کنار و به خاطر این بن بستی که توش قرار گرفتین بگید چرا دنبال منید ؟

نگاهش روی نگاهم میخکوب می شود. نگاهش درد دارد. عجز دارد. نتوانستن را فریاد می زند. مردمک هایش آنقدر بی قرارند که من به سلامتشان شک دارم. من به هر چه که به این مرد مربوط است شک دارم.

نگاهش را می دزدد. لب محبوس شده اش را از قید دندان جدا می کند و با صدایی که لرزشش محسوس است می گوید:

__ من دنبال بودم ولی تو رو به اون خدایی که قبولش داری اصراری برای دونستن علتش نکن.

خسته چشمانم را روی هم فشار می دهم و سرم را به کاناپه ی صندلی تکیه می دهم. دلم چند ساعت خواب و بی خبری می خواهد.

دومین لیمو را با چنگال سوراخ می کنم و به محتویات دیزی سنگی اهدایی نغمه اضافه می کنم. آبگوشت یک نفره ام خوشرنگ و لعاب است اما من از عطر پیچیده در میان خانه احساس گرسنگی نمی کنم. از همان حس هایی که پریا از آبگوشت های نهار جمعه اشان می گیرد و با هیجان تعریف می کند. از همان دعوا سر قلم و انتظار برای گوشت کوبیده ی آن. از پنجره ی آشپزخانه خیره ی حوض وسط حیاط می شوم. به تنهایی ام فکر می کنم. به ویژگی ای که بابا شایسته ی خدا می دانست. به سادگی بابا لبخند می زنم. این روزها خدا عجیب این ویژگی اش را با بنده اش تقسیم کرده است. صدای پیامک گوشی بلند می شود. به سمت هال می چرخم. همان جایی که ساعتی پیش و بعد از حرف زدن با سارینا گوشی را در کنار وسایل طراحی ام رها کرده بودم. پیام از طرف گلشید است:

-خیلی نامردی.

به دلخوری اش بابت نرفتنم لبخند می زنم. از دیشب تمام خانواده ی دایی مهمان خانه ی گلشید هستند.

-ولی تو مرد باش و اگه زندایی حرفی زد که باب دلت نبود، خوشی این روزا رو به کام خودت و احسان تلخ نکن.

شکلک ترسیده ای می فرستد. جوابش را با یک استیکر جدی می دهم و گوشی را روی میز بر می گردانم.

بی هدف به سمت اتاقم می روم. انگار دوست دارم آنقدر خودم را مشغول کنم که این خانه ی خالی و عدم حضور خانواده ی دایی کمتر به چشمم بیاید.

تاب و شلوارک قرمز مشکی ام جایگزین بلوز و شلوار نخی ام می شود. موهایم از قید کش رها می شوند و روی شانه هایم می ریزند. آرایش کمم به چهره ی بی روحم جان می دهد و من به نیت تمام کردن طرحم از اتاق بیرون می زنم.

با دست گردنم را ماساژ می دهم و از روی طرح کامل شده سر بلند می کنم. سفارش مربوط به عروس همسایه است. تصویری از خودش و همسرش در حالی که از پشت به هم تکیه داده اند و خیره ی دوربین هستند. صدای نا مفهومی از داخل حیاط به گوش می رسد. با سرعت، سرم را به سمت در حال می چرخانم و دقیق می شوم. صدای دیگری شنیده نمی شود اما این باعث نمی شود که فکر کنم اشتباه شنیده ام. مداد را کنار طرح رها می کنم. از جا بلند می شوم و به طرف آشپزخانه می روم. از پشت شیشه آشپزخانه هیچ چیز عجیبی به چشم نمی آید. تیر چراغ برق داخل کوچه، نیمی از حیاط را روشن کرده و در این فضای نیمه روشن چیز غیر عادی به چشم نمی آید. به سمت حال می چرخم. روی کاناپه می نشینم و تلویزیون را روشن می کنم. اخبار جنگ باعث می شود که شبکه ی آن را عوض کنم. نگاهم بی اختیار از روی مستطیل سبز رنگ و توپی که در میان آن جا به جا می شد به سمت در حال می چرخد. متفکردستم را روی بازویم می کشم و بند تاپم را روی شانه بر می گردانم. لبم را از قید دندانم آزاد می کنم و از جا بلند می شوم. آرامشم عجیب به هم خورده بود. در حال را قفل می کنم. دستم را از روی ستون در سر می دهم و با خیالی که با تلقین آرام شده به پشت می چرخم. صدای کشیده شدن چیزی داخل حیاط، جیغ خفه ام را آزاد می کند. هیچ تلقینی نمی توانست واقعیت صدایی را که واضح از داخل حیاط شنیده بودم انکار کند. با وحشت در جایم می چرخم و با هر دو دست

دهانم را می پوشانم. ریشه ای ضعیف تمام بدنم را در بر می گیرد و من با خودم فکر می کنم حالا چه غلطی بکنم؟

بی فکر به سمت هال می دوم. گوشی موبایلم را چنگ می زنم. انگشتان لرزانم دوبار الگوی روی گوشی را اشتباه رسم می کنند. به بار سوم نرسیده گوشی از میان انگشتانم رها می شود و با صدای بدی روی سرامیک ها رها می شود. باطری و در گوشی هر کدام به سمتی می روند و من سوزش چشمانم را می فهمم. دست هایم را در کنار بدنم مشت می کنم. آنقدر محکم که ناخنم کف دستم بر می گردد. به سمت کانتر می دوم. تلفن بی سیمی را از روی کانتر بر می دارم و انگار با ارزش ترین شی دنیا را در دست دارم محکم نگه می دارم. شماره ی احسان را تا رقم چهارم وارد می کنم. برای لحظه ای وحشت زده سر بلند می کنم. من چکار می کنم؟ احسان که تهران نیست!

یک دستم را مشت می کنم و چند ضربه ی پشت سر هم به دهانم می زنم. نگاهم روی درهال دخیل بسته است. سعی می کنم کمی تمرکز کنم. چشمانم را روی هم فشار می دهم و با چهره ای که در هم جمع شده سعی می کنم شماره ی سام را به خاطر بیاورم. رندی شماره اش کارم را راحت می کند فقط بین عدد آخر شماره تردید دارم. هفت بود یا هشت. انگشتان لرزانم عددها را وارد می کنند و با تردید عدد هفت را می زنند. صدای بوق های گوشی حکم شیپور آزادی دارند. بوق سوم می خورد و من ملتمسانه زمزمه می کنم:

-محض رضای خدا جواب بده!

جواب می دهد. خودش است. شماره ی نا آشنا، صدایش را غریبه کرده است.

-بله

می نالم:

-پاشو بیا اینجا

چند لحظه فقط سکوت. انگار شیوا بودنم را باور ندارد:

-شیوا تویی؟ چی شده؟

صدایم به همراه تمام تنم می لرزد و نگاهم همچنان روی در است:

-یکی تو خونه است. یکی تو این خراب شده است.

صدای فریادش امیدوارم می کند که توضیح بیشتری لازم نیست:

-کی اونجاست؟ اصلا مگه تو تنهایی؟

نیم رخ، [15:51 11.02.17]

صدای چی شده سام مردی نا آشنا در گوشی می پیچد و من تنها می گویم:

-بیا

می غرد و دستوری می گوید:

-با تلفن میری تو اتاق و درم می بندی. هر چی که می تونی می کشی پشت در. تا من
خودم بهت زنگ نزدم در رو باز نمی کنی. شیر فهم شد شیوا؟ هر چی پیش اومد تو در
اتاق رو باز نمی کنی!

سر تکان میدهم. مهم نیست که سام نمی بیند. مهم این است که خودم هم مطمئنم در
هیچ صورتی در را باز نخواهم کرد.

زمان کند می گذرد. قلبم تندتر از همیشه عمل می کند. گوش های تیز شده ام هیچ صدایی را نمی شنود. روی تخت و تکیه زده به سه کنج دیوار به معنی واقعی واژه ی انتظار فکر می کنم. دست هایم بی ربط به تپش های فوران کرده ی قلبم یخ زده اند. دستم را بالا می آورم و روی گونه ام می گذارم. خون درون رگ هایم منجمد شده یا در حال مرگم؟ کدام یک می تواند برای دختری که به حکم دختر و بی پناه بودن آسیب پذیر است درست تر است؟

صدای زنگ گوشی که میان زانوهای جمع شده و شکمم محبوس است، بلند می شود. شماره ی آشنای روی صفحه، نفسم را به محیط بر می گرداند. ارتباط را برقرار می کنم. صدای سام جان را به تنم بر می گرداند:

— پشت درم من!

توان نداشته ام را جمع می کنم. میز پشت در را کنار می کشم. در اتاق را آنقدر محکم باز می کنم که به دیوار کنارش برخورد می کند و به جای قبلی بر می گردد. دکمه ی آیفون را می زنم و به سمت در حال پرواز می کنم. قفل سر ناسازگاری میگذارد و برای باز شدن بد قلقی می کند. سایه ی سام از پشت شیشه های مات هال تلاشم را بیشتر می کند. در باز می شود و من خودم را در آغوش مردی که پشت آن ایستاده پرت می کنم.

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

52

حالم دست خودم نیست. آنقدر با حس خطر و بدتر از آن تنهایی دست و پنجه نرم کرده ام که خودم را درگیر اصول و قوانین همیشگی ام نکنم. سام از رفتارم شوکه است. بی حرکتی

اش این را نشان می دهد. اما من به لمس حس خوب امنیت فکر می کنم. کمی می گذرد. حرکت دست های سام را به سمت می فهم. دست هایش بالا می آید. آرام روی بازویم قرار می گیرد. نقطه ی ذوب برایم تعریف می شود. نقطه ی اتصال دست های او و بازوی من.

صدایش لالایی خوبی است. از همان هایی که دلت می خواهد بشنوی و نخوابی. آنقدر بیدار بمانی تا در گوشت تکرار شود.

-شیوا ...

جواب نمی دهم. توانی ندارم. تمام توانم تا آمدنش تبدیل به ضربان قلب شده بود.

آرام تر و دلجویانه تر می گوید:

-شیوا خانم با شما هستم ها.

نفس عمیقی می کشم و فاصله می گیرم. دستش هنوز به بازوی یخ زده ام متصل است. سرم را به زیر می اندازم. موهایم از هر دو طرف آبشار وار صورتم را می پوشاند. از این پوشش راضی ام. از اینکه ترسم برای کسی رونمایی شود بیزارم. از اینکه ناتوانی ام به چشم بیاید متنفرم. من از هر چه که ضعفم را نشان دهد منزجرم و امشب به اندازه ی تمام این سال ها ضعفم را به این مرد نشان داده ام. انگشتانش نامحسوس روی بازویم حرکت می کند:

_ الان چرا سرت پایینه؟ من نمی فهمم!

عقب می کشم. آنقدر که دست هایش از روی بازویم سر بخورد. مانعم نمی شود.

-الان از این ناراحتی که به خاطر حواس همیشه جمعت صد و ده اون بیرون دزد رو با دستبند نشوند تو ماشینش؟

با سرعت سر بلند می کنم، چهره اش از پشت تارهای موی در معرض دیدم قرار می گیرد، تعجب را در چشمانم می بیند که با لبخندی محو ادامه می دهد:

— تو که قطع کردی زنگ زدم به صد و ده، جناب دزد وقتی از تو حیاط بغلی زده بیرون شکار شده.

چشمانم از هم باز می شوند، دزد از حیاط خانه ی ما به حیاط خانه ی حسین آقا پریده بود؟

حالت چهره اش لبخندش را عمق می دهد، لبم را با زبان تر می کنم:

— چطوری تشخیص دادن دزده؟

— اون دیگه تو تخصص من و شما نیست، اونایی که باید تشخیص بدن دادن.

پس ترسم نا به جا نبوده، از فکر لحظه ای که من و آن دزد در خانه تنها بودیم؛ لرزی آنی می کنم.

با دست موهایم را بالا می زنم و بدون آنکه نگاهش کنم؛ از جلوی در کنار می روم:

— بیا تو

جوابی نمی گیرم، سرم را بلند می کنم، یک ابرویش به سمت بالا کشیده شده و نگاهش به من است، سؤالی سر تکان می دهم، آنقدر گیج و درگیر اتفاق غیر منتظره ی امشب هستم که توجهی به شرایطم ندارم، نگاهش از روی چشمانم تا لب هایم پایین می آید، آب دهانش را قورت می دهد و به سختی نگاهش را به سمت شیشه ی در می چرخاند:

— فکر کنم بد نباشه لباس رو عوض کنی.

تجزیه و تحلیل معنای جمله اش خیلی سخت نیست. اما شوک وارده برای چند ثانیه قدرت هر عکس العملی را از من می گیرد. مردمک چشمانم به سمت پایین سر می خورد. دست هایم دهانم را می پوشانند. یک قدم به عقب بر می دارم. قدم بعدی را وقتی بر می دارم که فکر می کنم چیز پوشیده ای از من در مقابلش مانده؟ به پشت می چرخم. به سمت اتاق می دوم؛ در حالی که شنیدن صدای آزاد شدن نفشش اصلا سخت نیست.

با پوششی متفاوت به حال بر می گردم. روی کاناپه، مقابل تلویزیونی که همچنان روشن است نشسته و نگاهش متفکرش است. چهره اش سخت تر از همیشه شده است. کاناپه ی کنارش را اشغال می کنم. فکرم را از ساعت وحشتناکی که گذرانده ام؛ آزاد می کنم. نگاهم مسیر نگاهش را در پیش می گیرد و زبانم انجام وظیفه می کند:

-نباید مزاحمت می شدم.

سنگینی نگاهش را حس می کنم و ادامه می دهم:

-فردا یه فکری به حال امنیت این خونه می کنم. خیلی از عمرش گذشته. با یه سری حفاظ آهنی ...

-آره با یه سری حفاظ آهنی می تونی به حساب خودت، این خونه رو امن کنی اما می تونی فکر مشغول من رو هم آزاد کنی؟! می تونی یه کاری کنی تا صبح صدمبار از خواب بپریم و فکر نکنم ممکنه چیا سرت بیاد؟

دلیم برای خودم می سوزد. برای این مردی که درگیر بد کسی شده می سوزد. لحنم ملایم تر از همیشه است. سام جایی برای تندی نگذاشته است.

-قرار نیست اتفاق امشب تکرار بشه!

نگاهش روی نیم رخم سنگینی می کند. صدایش وزن دارد. حق به جانب است:

-با چه تضمینی؟ اتفاقات دیگه چی؟ این جمله ی مطمئن رو چه حسابیه؟

-بحث اطمینان نیست. بحث وظیفه ایه که نداری.

سرش را می چرخاند و محکم پلک می زند. به جای جواب، از جا بلند می شود. در حال باز کردن دکمه ی بالای پیراهنش با قدم های بلند به سمت حیاط می رود. آنقدر شاکی اش کرده ام، آنقدر احساسش را ندیده گرفته ام که رفتن را به ماندن ترجیح می دهد. سام می رود و دل من بهانه می گیرد. دلم نرفتن می خواهد. این روزها سونامی سام نامی، عجیب دلم را زیر و رو می کند و من در اوج سرگردانی فکر می کنم واقعا این من هستم؟ شیوایی که سراسر بازی دل را آخرین الویت زندگی می دانست.

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

سایه اش پشت شیشه ی مات در هال مشخص است. روزی که عروسک به بغل در کنار بابا به تماشای نصب شیشه ی درایستاده بودم هرگز تصور نمی کردم روزی خواهد رسید که دلم شفاف بودن این شیشه را بخواهد. از جا بلند می شوم. اصرار پاهایم را به سمت ایوان نادیده می گیرم و به سمت آشپزخانه می روم. سینک خالی از ظرف برعکس همیشه خوشحالم نمی کند. باید کاری بکنم. باید کمی حواس خودم و این دل سرکش را پرت کنم. بی هدف به غذا سری زنم. محتویات یخچال را چک می کنم. روی میز نهارخوری دستمالی می کشم اما باز من هستم و حواسی که بیشتر از همیشه جمع است. دستمال را روی میز می کوبم و با دو انگشت چشمانم را فشار می دهم. تمام راه های من به او ختم می شود. به او بی که مثل فرهاد ملایم و مثل احسان مهربان نیست ولی بی توجه هم نیست. او اصلا شبیه هیچ مردی نیست. او خودش است. سام است. همان مردی که بودنش برایم خوب است.

از آشپزخانه بیرون می زنم و اینبار مقصدم مشخص است.

هر دو دستش را پشت گردن قفل کرده و پیراهن سفیدش در سیاهی شب تضاد خوبی ایجاد کرده است. کنارش می ایستم. نگاهم را به چهره ی در همش می دهم و صادقانه می گویم:

-نمی خواستم ناراحت کنم. تو جایی برای اینکه این قصد رو داشته باشم نداشتی.

نگاهم می کند. چشمانش میخ چشمانم می شود. با حفظ حالت صورتش لب می زند:

-اما ظاهرا جایگاه خودم رو نتونستم بهت ثابت کنم. اونقدر توانایی نداشتم که بتونم بهت بفهمونم اونقدر خاطرت رو می خوام که اینجا بودنم برای خودمه نه تو. که بحث وظیفه نیست. بحث دینی که به دلم دارم. که حس خواستنت اونقدر پیشرفت کرده که از خودم و لباس باز تو بترسم.

چشمانش را با درد می بندد. من با این مرد چه کرده ام؟

-خیلی مونده تا بفهمی برام چی هستی. خودمم توش موندم. من نه مرد رمانتیکیم نه حوصله ای برای راه انداختن یه درام عاشقانه دارم. تو شدی اون ساز مخفی که وسط زندگیم کوک شده. همونی که اومده تا همه ی حساب و کتاب هام رو به هم بریزه. شدی مثل یه بیماری خاص. ریشه دووندی. یه روز تو کوه بهت گفتم دوستت می مونم. نه بیشتر نه کمتر. همون روزا تشخیصت داده بودم. خواستم ریشه کنت کنم. نشد.

دستش را روی قلبش می گذارد:

-از اینجا ریشه گرفته بودی.

دستش را می چرخاند. انگشتش را روی گیج گاهش می گذارد:

-از اینجا ریشه گرفتی.

قاطع سر تکان می دهد: - حذف شدنی نیستی.

این مردی که رو به روی من ایستاده و سایه اش روی سرم افتاده و بی شرمانه بودنش را می خواهم؛ یک جادوگر است. شک ندارم!

در مقابل دو دو زدن چشمانش روی یک پا می چرخم. یک قدم از او جلوتر می ایستم. حیاط خانه زیباتر از تمام خردادهایی که پشت سر گذاشته ام؛ نگاهم را پر می کند. حضورش را دقیقاً پشت سرم حس می کنم. لب هایم به گفتن تمایل دارند. مثل او راه لرزاندن دل را نمی دانم اما... اما ساده می گویم:

-دوستت دارم

سکوتش را دوست دارم. مثل همیشه فعل هایش به جا اتفاق می افتد. هر دو دستش روی بازویم قرار می گیرد. سرش به سرم نزدیک می شود. بدنش هیچ برخوردی با بدنم ندارد. صورتش درون موهایم فرو می رود و نفس هایش عمق می گیرد. بوی زندگی می آید. عمیق نفس می کشم.

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

53#

شعله ی گاز را کم می کنم و با سرعت بیشتری آرد درون ماهیتابه را تفت می دهم. شربت مخصوص حلوا درون قابلمه ی دیگری در حال قُل زدن است. کره را به محتویات ماهیتابه اضافه می کنم. چیزی شبیه به شهاب سنگ از ذهنم می گذرد ((دوستت دارم)). به همان سرعت و وضوح، با دست آزادم شربت را به آرد تفت داده شده اضافه می کنم. حجمی از دود و بخار بلند می شود. مسیر دیدم تار می شود و من از بازی ابرهای تشکیل شده فقط آن جمله را می بینم. دو شب از آن شب گذشته اما همه چیز برایم به شکل یک جمله ی دو کلمه ای در آمده است. به هر طرف که می چرخم به هر چه که نگاه می کنم و هر چه را که نفس می کشم؛ همه به همین جمله ختم می شود. گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. جمله را کمی تغییر می دهم و اینبار زمزمه اش می کنم: - دوستش دارم.

حالا بهتر شد. حالا که خودم مخاطب خودم هستم. حلوا شکل همیشگی خودش را گرفته است. زیر گاز را خاموش می کنم. ظرف کریستال محبوب مامان از حلوا پر می شود. لبخندم هم جان دارتر از لحظاتی قبل است. دل بی حیا شده و من انگار هیچ قصدی برای اخم کردن و تشر زدن به این قسمت بازیگوش وجودم ندارم.

سلفون، روی حلوی تزیین شده را می پوشاند و من برای آماده شدن به سمت اتاقم می روم. آژانس مسیر تکراری تمام پنجشنبه هایم را در پیش می گیرد. صدای پیامک گوشی بلند می شود. جعبه ی محتوی دیس حلوا را روی دستم جا به جا می کنم. ندیده می دانم پیام از سمت کیست.

-نمی خوای حالم رو بررسی؟

لبخندم، پشت لب هایم محصور و لبم اسیر دندانم می شود. می دانم از دیروز کمی سرماخورده است. نه از آن سرما خوردن هایی که از پا می اندازد؛ بلکه از آن هایی که

نهایتش چند عطسه و کمی تب است، اما انگار همین اسم سرماخوردگی کافی است تا بهانه ای برای حضورش باشد. کوتاه تایپ می کنم: - تبت اومده پایین؟

ارسال می کنم و متأسف سر تکان می دهم. خودم بهتر از او می دانم آنقدر خوب است که الان سر کارش حضور دارد.

-اگه بگم نه پرستاری کردن بلدی؟

بی ربط می نویسم: - دارم میرم سر خاک.

-کار خوبی می کنی. من که این هفته پرستار نداشتم که زود خوب بشم و بتونم بیام اما برای هفته ی دیگه حتما خوبم و میام. وقتی نازکش نباشه آدم بیماری های سخت رو زود جواب می کنه.

با بدجنسی می نویسم: - ایشالا که این مریضیت خاص نیست. ریشه ندونده.

بدجنس تر از من است: - نه این مثل اون نیست. برای درمان اون روش های مخصوص خودم رو دارم. کی وقت داری نشونت بدم؟

-خانم گفتید کدوم قطعه؟

سؤال مرد راننده باعث می شود این گفت گویی که مسیر انحرافی را در پیش گرفته است، کات کنم و بگویم:

-دویست و پنج.

طبق عادت همیشه، سر به زیر و در حال خواندن نوشته های روی سنگ ها پیش می روم. سالهاست که اسم ها و حتی شعرهای حک شده روی این سنگ ها را از بر شده ام. دقیقاً از روزی که این قطعه زمین خانه ی جدید مامان شد. از روی قبر کوچکی که متعلق به هستی

چهار ساله است می پرم. هیچ وقت دلش را نداشته ام که روی سنگش پا بگذارم. حالا می دانم که با سر بلند کردن می توانم دو عزیزی را که کنار هم منزل کرده اند ببینم. سر بلند می کنم اما...

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

او اینجا چه می خواهد؟ پایین قبر مامان ایستاده و سر و شانه اش با هم به زیر افتاده است. قدم هایم به جای سرعت گرفتن کند می شود. ذهنم با دهانی باز، چشمانی باریک شده و انگشتی که متفکر روی بینی قرار گرفته خیره ی این حضور عجیب است. شاهین توفیق آن هم اینجا؟ این مرد آخرین بار با صراحت اعلام کرد که قصدی برای دوباره دیدن من ندارد و حالا....

در مقابلش می ایستم. پاهایم در مسیر دیدش قرار می گیرد. با سرعت سر بلند می کند. جا می خورد و قدمی به عقب بر می دارد. از این ری اکشن غیر طبیعی چشم باریک می کنم. نگاهش مضطرب به اطراف می چرخد. به زور لبخند می زند و برای جمع و جور کردن خودش به تقلا می افتد:

-چه تصادف جالبی. فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

ابرویم که بالا می پرد در صدد اصلاح جمله اش بر می آید:

-یعنی منظورم اینه که اینجا بودنت... یعنی خب باید اینجا باشی.

نفس تند شده اش را بیرون می دهد. انگار کوهی جا به جا کرده است.

نگاهی به سر تا پایش می اندازم. به لب هایی که به سرعت به هم می خورند تا جمله ی درستی را ردیف کنند و نمی توانند. جعبه را روی دستم جا به جا می کنم و جدی می پرسم:

- فکر کنم اینجا بودن شما جای سوال داره نه من

- خب نه. یعنی آره. می دونم اومده بودم سر خاک پدر بزرگم گفتم یه فاتحه هم برای مامان و بابات بخونم.

گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. حتی اگر این جمله را با اطمینان هم می گفتم من قصدی برای باور کردنش نداشتم. چه برسد با این لحن و سبک بیان. اما اینکه چرا اینجا بود. این چیزی بود که مفهوم نبود.

- یادم نمیاد آدرسی از آرامگاه خانواده ام بهت داده باشم.

کف دست هایش را به هم می سابد. نگاهش فراری است:

- جدی؟ نگفته بودی؟ پس من از کجا شنیده بودم؟ اصلا یادم نیست.

- این سوالت بره پیش همه ی اون سوال هایی که من ازت دارم و تو به جز بیراهه زدن جوابی بهشون نمی دی.

قدم دیگری به عقب بر می دارد:

- چرا بیراهه؟ من که تو دیدار آخرمون تو حضور آقا سام گفتم از زندگیت فاصله می گیرم و دیگه با هیچ پیشنهاد جدیدی سر وقتت نمیام.

نگاه سخت من برایش پر از حرف است. می داند که من برای باور کردن حرفش، چیزی فراتر از این دیالوگ های دم دستی می خواهم. می داند که قصد رفتن می کند:

-خب خوشحال شدم. با اجازتون من دیگه...

-و اگه اجازه ندم؟

انتظار این جواب را ندارد. سعی می کند لبخند برند.

-البته که وقتی یه خانم محترم اجازه ندم من قصد رفتن نمی کنم.

لب هایم را روی هم فشار می دهم و در حالیکه سرم را تکان می دهم به سمتش می روم. در کمترین فاصله ی ممکن رو به رویش می ایستم. سرم را بلند می کنم و نگاه بدون انعطافم را به چشمان لرزانش می دهم:

-و این خانم محترم قرار خیلی کارا دیگه بکنه. یکیش اینه که مجبورت کنه بگی چرا اینجایی؟

-چرا اینجام؟ یعنی چرا سر خاک پدر و مادرتم؟

-چرا اینجایی؟ مفهوم جمله من واضح تو هم خوب معنیش رو گرفتی.

کف دستش را بالا می آورد و پر از کلافگی به پیشانی می کشد:

-من الان باید چی بگم؟

محکم می گویم:

-واقعیت رو. اون چیزی رو که داری خودت رو به هر در و دیواری می زنی که نگی.

چشم هایش را روی هم فشار می دهد:

-داری جناییش می کنی؟

-از نظر من خیلی هم کمدی نیست

کم آورده که عصبی سرش را به سمت دیگری می چرخاند:

-من حرفی واسه گفتن ندارم! بسه دیگه!

-یعنی اگه تمومش کنیم لرزش دستای تو قطع میشه؟ ارتعاش صدات می افته؟ دلیل حضور عجیبت اینجا معلوم میشه؟

بلافاصله دستش را از روی پیشانی پایین می آورد و در کنار بدنش مشت می کند. کوبنده ادامه می دهد:

-مشکلت چیه که دنبال من افتادی؟ چرا می خواستی منو نگه داری؟ چرا با تهدید برای امضای اون قرار داد تا خواهش و التماس می خواستی یه جوری منو پابند کنی؟

نفس هایش به شماره می افتد. در حال کم آوردن است و من همچنان ادامه می دهم:

-اون مردی که با قلدری جلوی در آموزشگاه وایساد و شاگرد من شد چرا الان هیچ حرف قابل عرضی نداره؟ چرا ...

صدایش بلند و لرزشش بیشتر می شود.

: - دست از سرم بردار!

نگاهم مردمک های گریزانش را دنبال می کند. قدمی به راست بر می دارد تا از کنارم عبور کند و مصرانه جلوی من ایستم. بالاخره مردمک های گریزانش روی نگاه مصرم می نشیند و می گوید: به اندازه کافی توی برزخم دست و پا میزنم. تو دیگه ولم کن!

دست آزادم را در مقابل صورتم می چرخاند:

-این برزخ از کجا پیداش شده؟

-از اون عذابی که اسمش وجدانه و تمومی نداره.

سکوت می کند و میان نگاهش غم و پشیمانی موج می زند. سکوتش را صدای پر عجزش می شکند: - نمیخوام یادم بیاد، برو اونور.

هر دو مصر هستیم. یکی برای نگفتن و یکی برای شنیدن! در ذهنم پی جوابی می گردم. عذاب وجدان او و برزخی که از آن حرف می زند؛ چه ربطی به حضور او در زندگی من می توانست داشته باشد. نگاهی به سنگ قبر مادرم می اندازم و با فکری که از ذهنم می گذرد؛ اخم هایم در هم می رود.

می خواهد از کنارم عبور کند که به حرف می آیم: حرف بزن هم خودتو از برزخ نجات بده . هم منو راحت کن!

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

شانه به شانه و در جهت مخالفم ایستاده است. نفسش را محکم بیرون می فرستد و می گوید: پنج سال حرف میزنم و هیچی درست نمیشه. اون کابوسا تموم نمیشن! اون اتفاق هیچ وقت از اینجا پاک نمیشه.

به مغزش اشاره کرد و من به سالی که مصیبت هایم شروع شده فکر می کنم. با صدای بم شده ای ادامه داد: هیچ کس هیچ کاری ازش بر نمیاد. هیچی اون تصادفو پاک نمیکنه.

صاعقه ای تمام وجودم را خشک می کند. قلبم کامل می ایستد. شکم به یقین تبدیل شده است. سعی می کنم خودم را جمع و جور کنم و این اولین شانس دانستنم را از دست نمی دهم: تصادف؟

موهایش را می کشد و او مثل پسر بچه ای که خبطی کرده و راه فراری ندارد خیره ام می ماند. می داند که راهی جز گفتن ندارد و می گوید:

-پنج سال پیش به یه عابر زدم.

ذهنم را مجبور می کنم تا کمی فقط کمی در درک مفاهیم کمک کند. پنج سال پیش؟ تصادف؟

التماس وار ادامه می دهد. هیچ شباهتی به طراح با پرستیز آن شرکت ندارد:

-من سن قانونی نداشتم. گواهینامه نداشتم. ترسیده بودم. اون زن لباس مشکی تنش بود. انگار عجله داشت.

مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده. گیج و گنگم. زیر لب زمزمه می کنم:

-زن؟ لباس مشکی؟

مبهوت سر تکان می دهم:

-پنج سال پیش؟

صورتش خیس شاهین توفیق و دست هایی که عاجزانه به سمتم دراز می کند. جعبه ای که از میان انگشتانم رها می شود و صدای شکستنی که در میان شکستن من گم می شود آب سردی است که کامل از خواب می پراندم.

-به خدا نفهمیدم چی شد. کله م داغ بود. خون رو شیشه طناب دار رو جلوی چشمم آورده بود. وقتی به خودم اومدم که دیگه اونجا نبودم.

پازل کامل می شود. هیچ تکه ی گم شده ای نمی ماند. من می مانم و مرد رو به احتراز رو به رویم. من می مانم و مرگی که آرزوست.

جان می کنم ولی می گویم:

-تو...تو به مامانم زدی؟

شانه هایش می لرزد و سر تکان می دهد. برعکس من که هیچ اشکی برای ریختن ندارم. به بیچارگی خودم لبخند می زنم

-می دونی اورژانس اونقدر دیر رسید که مامانم همون وسط خیابون تموم کرد؟

-به خدا من ...

کف دستم را در مقابل صورتش می گیرم:

-می دونی هیچ کس جرات نکرد مامانم رو برسونه بیمارستان.

صدایم بالاتر می رود:

-می دونی وقتی رسیدم بالاسرش روش رو پوشونده بودن و دور برش پر از سکه بود؟

زار می زند. دولا می شود و دست هایش را روی زانوهایش قرار می دهد.

بی رحمانه می گویم:

-حق داشتی برگردی. باید برمی گشتی و نتیجه ی کله ی داغ و سن کمت رو از نزدیک می دیدی. بالاخره بعد از پنج سال دیدن نتیجه ی دست رنجت خیلی هم خالی از لطف نبود. خیلی حق داشتی شاهین توفیق.

به سختی صاف می ایستد و می نالد:

-داری اشتباه می کنی شیوا. من اومدم جبران کنم! به علی با همین نیت اومدم. می خواستم کنار خودم نگهت دارم. بشم جبران همه ی اون چیزایی که ازت گرفته بودم.

سوالی سر تکان می دهم و چشم باریک می کنم:

-جبران کنی؟ چی رو؟ مگه جبران هم میشه؟

-شیوا منم توی این پنج سال کم نکشیدم. لحظه به لحظه ی زندگیم با حضور روانشناسا گذشت. از کشورم رونده شده بودم. وجدانم یه لحظه دست از سرم بر نمی داشت. منم کمتر از تو نکشیدم.

-مطمئنی؟ مطمئنی قدر یه دختر هفده ساله که تو اوج نیاز به مادری کشیدی؟ مطمئنی به قدر یه دختر هیجده ساله که برگه ی بیماری لاعلاجم باباش رو دادن دستش کشیدی؟ مطمئنی به قدر تمام نوزده سالگیم که ناصر خسرو رو زیر نگاه هر کس و ناکسی بالا و پایین کردم کشیدی؟

دردی که در سینه ام پیچیده را عقب می زنم:

-شرمنده که مرهمی برای سختی هایی که کشیدی نیستم. ببخشید که آب و هوای لندن و پزشکای حاذقش نتونسته حالت رو خوب کنه. حلال کن که از کشورت آواره شدی!

ای خدایش از ته دل است و من از خدای او پر از گلایه ام.

-عذاب وجدان دردش از اینایی که گفتم کمتر نیست. تا نکشی نمی فهمی من چی میگم.

قدمی به عقب بر می دارم و قاطع تر از تمام عمرم می گویم:

-پس باهاش حسابی دست و پنجه نرم کن. من نه می خوام به قدر اونی که انتقام می گیره یه لحظه خوشحال باشم و نه مثل اونی که می بخشه یه عمر. من می خوام به قدر چوب حراجی که به زندگیم زدی بسپرمت به همون خدایی که الان صداش کردی. من می خوام

به قدر تمام بی کسی هام، تمام تنهایی هام به اندازه ی تموم اون خونه ی خالی پر از یادگاری بکشی و هر لحظه بیاد بیاری که اگه رسونده بودیش بیمارستان....

قدم بعدی به جای کامل کردن جمله ام می نشیند، می روم و این مردی را که حالی فرق چندانی با پیرمردها ندارد به حال خود می گذارم.

داخل تاکسی می نشینم و تایپ می کنم:

-امرو خونه ام رو دزد نزده، خودم به تاراج رفتم، می تونی باشی؟

گوشی ام بلافاصله زنگ می خورد، رد تماس می زنم، چشم می بندم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه می دهم.

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

چشم هایم را روی حرکت منظم ثانیه شمار نگه می دارم. یک ساعت است که در معرض دید من است، تصمیمی برای تغییر جهت نگاهم ندارم، جانی ندارم، تمام توانم را در آرامگاه هزینه کرده ام، به هر چه داشته و نداشته، چوب حراج زده بودم تا شاهین در هم شکستنم را نبیند، نبیند که با من چه کرده، نفهمد که شیوای رو به رویش طبیبست تو خالی که صدای بلندش به لطف غرورش هنوز هم رسا است.

یک دستم را از کنار کاناپه آویزان می کنم. پاهایم از روی دسته ی کاناپه خم شده اند و سرم با اینکه جای مناسبی ندارد؛ همچنان روی دسته ی دیگر کاناپه قرار دارد. مانتویی که از تن کنده شده و روی میز افتاده است، شالی که در ورودی هال نقش زمین شده و گوشی همراهی که خاموش روی میز جا خوش کرده؛ فضا سازی فوق العاده ای از یک آدم شکسته شده دارند.

دلم می خواهد مثل این یک ساعتی که گذشته؛ ساعت ها بگذرد. من باشم و خودم و آن خدایی که انگار امتحان هایش تمامی ندارد. برگه به دست بالا سرم ایستاده. هر بار که سر بلند کردم و گفتم سخت است اخم کرده و گفته بنویس. هر باز زیر نگاهش دانسته و ندانسته هایم را نوشته بودم و فکر کرده بودم اگر من یکبار بندگی کرده ام او که قرن هاست خدایی می کند. چرا آزمون هایش تمامی ندارد. من فریاد نزدم که صدایم را بشنوند، آرام گفتم تا حرفم را گوش کند. چرا چشمانش را به رویم بسته؟

دستم را در کنار کاناپه به حالت تاب خوردن تکان می دهم. به یاد حرف عزیز جون می افتم. گفته بود ذغال سنگ زیر فشار الماس می شود. حواسش نبود گاهی زغال سنگ ها خرد می شوند و در مسیر رودها گم می شوند. حواسش نبود الماس شدن کار هر توده ی سیاهی نیست.

صدای زنگ آرامش نداشته ام را به هم می زند. می توانم بلند نشوم. تکان نخورم و به این با خودم بودن ادامه بدهم. صدای دوباره ی زنگ از این خبر می دهد که فرد پشت در بیشتر از تمام بی حالی من مصر است. از جا بلند می شوم. تصویر سام با چهره ی در همش چیز غیر قابل پیش بینی نیست. خودم خواسته بودم تا باشد. در را باز می کنم. به سمت کاناپه می روم و با همان پوزیشن قبلی رویش دراز می کشم.

صدای در حال می آید و بعد صدای قدم هایش بالای سرم می ایستد. طبیعتاً باید بابت تمام استرسی که به او وارد کرده ام، توبیخ کند. کمی می گذرد. کاناپه را دور می زند. منتظرم که کاناپه ی کناری را اشغال کند. حدسم اشتباه است. روی کاناپه ای که من دراز کشیده ام کنار پاهایم می نشیند. جای زیادی برای نشستن یک مرد وجود ندارد اما مصرانه لبه ی کاناپه می نشیند و اینبار برعکس هر بار کمرش به ساق پاهایم می چسبد. سر جایش صد و هشتاد درجه می چرخد. دستش را روی لبه ی کاناپه می گذارد. نمی دانم نگاهش به کجاست. من که با عقربه های ثانیه شمار همچنان قرار داد دارم. این سکوت را دوست ندارم. دلم کمی از کلماتی را می خواهد که هیچ وقت، برای هیچ کسی مصرف نکرده ام:

-روز تولد بابا قرار بود من کیک بخرم و بیارم. عصرش با نگار و آنا دوستم رفتیم استخر. تو راه برگشت یه پسری محکم خورد بهم. عذرخواهی کرد. تا خود شیرینی فروشی شد سوژه ی بچه ها که با برنامه ی قبلی اومده طرفم تا بغلم کنه. تو قنادی فهمیدم اون پسر با برنامه ی قبلی اومده بود طرفم اما برای زدن کیف پولم که تو جیب مانتم بود.

لب های خشک شده ام را با زبان تر می کنم:

-من اومدم خونه و مامان رفت تا اون کیک کذایی رو بخره. اما انگار قرار نبود اون روز برای بابا تولدی گرفته شه.

گلوله ای با سرعت راه گلویم را می بندد و من بی توجه به اثری که روی صدایم دارد ادامه می دهم:

-امروز فکر کردم واقعا کی مقصر این همه بدبختی های تو زندگیمه؟ منی که باید کیک می خریدم؟ اون پسری که از بین اون همه آدم جیب منو زد؟ مامانی که با عجله رفت تا کیک بخره یا شاهینی که بعد از پنج سال اومده و میگه کله اش داغ بوده! میگه سرعت اون زیاد بوده و حواس مامان پرت از خیابون.

نگاهش نمی‌کنم، تمایلی به دیدن عکس العملش ندارم، چه فرقی می‌کند معمای حل شده
ی حضور شاهین چه تاثیری در سام داشته باشد؟ تاثیرهایش را روی من گذاشته، سکوتش
نشان از این دارد که تجزیه و تحلیل جمله ام خیلی هم راحت نیست، کمکش می‌کنم:

- اون منو به عنوان یه طراح کنار خودش نمیخواد! اون میخواد کنارش باشم تا وجدان
خودش آروم بگیره! که با بهونه سن کمش بگه مقصر نیست! کاشکی یکی به من بگه اگه
اون به خاطر سنش مقصر نیست پس من کجا باید دنبال مقصر بگردم؟

دست آزادش دستی را که کنار کاناپه به حال خود رها شده بالا می‌آورد، روی ران پایش
می‌گذارد و با دست بزرگش می‌پوشاند، چشمانم را می‌بندم.

-گاهی هیچ کس مقصر نیست!

-این چیزی رو عوض نمی‌کنه!

-ولی از بار روانی اون کم می‌کنه! اینکه اون روز همه چی دست به دست هم دادن تا اون
اتفاق بیفته خیلی دردناکه ولی اسمش روشه یه اتفاقه که تمام آدمای این قصه رو به قدر
خودشون متضرر کرده!

اشک سرکشانه از میان چشمان بسته ام راه گونه ام را در پیش می‌گیرد:

-من بیشتر از همه.

انگشتانش روی دستم می‌چرخد و دستم را در بر می‌گیرد:

نیم رخ، [15:56 11.02.17]

-آره تو بیشتر از همه، همیشه انکارش کرد، دیگران نه به قدر تو اما کشیدن.

لب هایم می لرزد:

-اون دیگران مسبب ماجرا بودن

انگشتش دنباله ی ابرویم را لمس می کند:

-وقتی این لبای خوشگلت اینجوری می لرزه دلم می خواد پا بذارم رو هر چی منطقه و برم سر وقتش.دلم می خواد یادم بره اون یه پسر بچه بوده که به اقتضای سنش نشسته پشت فرمون تا انرژی روزای سخت بلوغش رو اینجوری تخلیه کنه.اما از هر طرفی که نگاه می کنم می بینم خطای اون، تکرار کاری که هر روز هزارتا نوجوون دیگه به اقتضای سنشون انجام می دن.عقلانی نیست اما درک کردنیه

-اقتضای سن او حسرت بوی تنم مامانم رو به دلم گذاشت.تخلیه ی انرژی اون داغ اینکه بابام لازم رو بکشه، همیشگی کرد.سام من تاوان روزای سخت بلوغ اون آدمو پس دادم.

بدون اینکه چشم باز کنم.دستم را بلند می کنم.صورتش را لمس می کنم:

-حسرت اینکه صورت بابا رو لمس کنم و اون بتونه دستش رو تکون بده.دستم رو بگیره و ببوسه برام همیشگی شد

دستم از روی صورتش برداشته می شود و بوسه ای روی آن می نشیند.چشم باز می کنم و از پشت شیشه ی ابری چشمانم نگاهش می کنم.من هنوز پرم:

-منطق تو میگه اون یه بچه بوده اما حرف دائمی دل من اینه که شیوا تو مامان بابا نداری.کاش منطقت به احساس من غالب بشه.کاش یکم آرومم کنه.

دستم را پایین می آورد و آرام روی شکمم قرار می دهد. دست آزاد شده اش را از کنار پهلویم رد می کند و پشت کمرم قرار می دهد.با فشاری که وارد می کند روی دستش بلند

می شوم و صاف می نشینم، پاهایم را از پشت کمرش عقب می کشم و زیر تنم جمع می کنم، حالا رو به روی هم نشسته ایم، او خیره ی من است و من خیره ی دکمه ای که حکم همان ثانیه شمار دارد، کاش چیزی بگوید و آرامم کند، از این همه به هم ریختگی خسته ام.

-می دونستی کنار تو بودن و پابند بودن به اخلاقیات سخت ترین کار دنیاست؟

سکوتم میدان را برایش باز می کند:

-اما من امروز ترجیح می دهم بی خیال هر چی تعهد و اخلاق بشم.

دستش که به دورم حلقه می شود هیچ مقاومتی نمی کنم، صورتم روی قفسه ی سینه اش می نشیند و انگشتانش بین موهایم فرو می رود، صدای تپش قلبش در میان بازی موهایم حس نویی است که در میان تمام شوک های امروز دلنشین است، دست من نیست که دستم بالا می آید و بازویش را لمس می کند، دستش از لابه لای موهایم گردنم را لمس می کند، لرزی آنی تنم را در برمی گیرد، سرم را که بلند می کنم نگاهش نقطه به نقطه ی صورتم را حریصانه از نظر می گذراند، سرش پایین می آید، سرم بالا می رود، بازی شروع می شود، نقش دومش را به عهده می گیرم و همراهیش می کنم، لب هایی که داغ می زنند فقط به دنبال لحظه ای آرامشند و بس.

نیم رخ، [23:18 13.02.17]

-میشه از رو جوی بیرم؟

ابعاد جوی آب را می سنجم. شدنی بود. خیلی از آرزوهای کودکی شدنی اند و بزرگترها با یک نه نمی شود قاطع آن را تبدیل به حسرتی بزرگ می کنند.

به نگاه منتظرش لبخند می زنم:

-چرا نشه؟ دست منو و محکم بگیر. گفتم یک دو سه با هم می پریم. باشه؟

سرش را تند و محکم تکان می دهد:

-باشه

خنده هایش که از این موفقیت کوچک به پایان می رسد می پرسم:

-خب الان باید بریم معجون بخورم.

چهره اش در هم می شود و من خنده ام را فرو می دهم.

-وای نه

-چرا نه؟ ما با هم یه قراری گذاشتیم. گفتیم هر کی تخم مرغ صبحانه اش رو بخوره خوراکی بعد از پارک رو انتخاب می کنه.

-خب آخه من از اونا که روش پر از گردو دوست ندارم. از اون بستی ها که بابای طاها براش می خوره دوست دارم. همونایی که اون آقاها از دستگاه می ده بیرون

صدای قدم هایی که از داخل پارک با یک فاصله ی مشخص همراهیمان می کند فکرم را مشغول کرده اما با نگاهم به سارینا این طور نشان می دهم که فقط متوجه او هستم:

-خب تو با یه تخم مرغ خوردن شانس اینو که از اون بستنی ها بخوری داشتی.

فکری می کند. در جایش می ایستد. به تبعیتش می ایستم. صدای قدم های پشت سرمان قطع می شود.

- شیوا فردا می خورم. اصلاً دو تا می خورم. قول می دم. حالا بیا بریم از اون بستنی ها بخوریم.

بخش دوم جمله اش حالت التماس دارد. اما تمام تمرکز من به پشت سرم است:

- دو تا؟ چه خبره؟ پس من چی؟

چهره اش آویزان می شود:

- پس چیکار کنم؟

دستم را پشت کمرش می گذارم و به جلو هدایتش می کنم:

- یه دونه. فکرشم نکن من از تخم مرغ به اون خوشمزگی بگذرم و سهمم رو بدم بهت.

مرد دومین نان درون دستش را با بستنی درون دستگاه پر می کند و به سمتم می گیرد. نگاه سرگردانم را از اطراف بر می دارم و بستنی را می گیرم.

- بریم سارینا

- خانم ببخشید

به مرد نگاه می کنم. شرمنده می گوید:

- فکر کنم یادتون رفت پولش رو بدید.

ای وای زیر لبی می گویم. متأسف از حواس پرتی عذر خواهی می کنم و پول را به سمتش می گیرم.

سارینا با چشمان گرد شده در میان قفسه های شهر کتاب قدم می زند. حال و هوای این فضا حتی بیشتر از پارکی که ساعتی را در آن گذرانده سر ذوقش آورده.

دستش را روی یک کتاب رنگ آمیزی می گذارد و نگاهم می کند. به تاییدش سر تکان می دهم. و نگاهم را در تمام سالن می چرخانم. هیچ حضور عجیبی به چشمم نمی آید. چند نفر که خیلی عادی مشغول خریدند و مسئولین شهر کتاب که همگی برایم آشنا هستند. نفسم را از راه دهان به بیرون می دهم و به سمت قفسه ی بازی های فکری می روم. قدم اول را که بر می دارم متوجه فردی می شوم که خودش را پشت قفسه ی اسباب بازی ها می کشد. متعجب نگاه می کنم. صدای افتادن یک اسباب بازی و دور شدن قدم هایی گوشم را پر می کند. به سمت خانم رفیعی مسئول غرفه می چرخم و در حالیکه هنوز نگاهم به همان سمت است می گویم:

-خانم رفیعی یه لحظه مراقب این دختر ما هستی؟

منتظر جواب نمی مانم و به سرعت به سمت خروجی سالن می روم. از در بیرون می زنم. خیابان رو به رویم پر از جمعیتی است که در این ساعت از روز کاملاً عادی است. عصبی در جای خودم می چرخم. کلافه از کار بی نتیجه ام، ناراضی از شرایطی که برایم پیش آمده و من هیچ توجیه عقلانی برایش نداشتم. دستم را در کنار بدنم تکان می دهم. حدسی که میزنم قطعی نیست اما عملی اش می کنم. شماره اش مدت هاست روی گوشیم نیفتاده. دقیقاً از همان پنجشنبه ای که پرده از دلیل حضورش برداشته بود. با بوق دوم جواب می دهد. سلامش پر از ناباوری است.

-فقط بگو چرا تمومش نمی کنی؟

-چی شده؟

-تو بگو چی شده. یا نه بهتر از اون، قراره چی بشه؟ الان عذاب وجدانت ته کشیده که دنبال
یه دونه به روزشی؟

کمی سکوت می کند :

-نمی فهمم

چهره ام را در هم میکشم:

-منم نمی فهمم. نمی فهمم این بازی چه لذتی داره که دنبالش همیشه تو دستته. نکنه این
بارم مثل پیدا کردن کار نیت خیره. نکنه حرف نگفته ی دیگه ای مونده که اینبار داری با
یه روش نوین براش مقدمه چینی می کنی؟

کلافه شده. صدایش این را داد می زند:

-میشه واضح توضیح بدی؟ من تا الان یک کلمه هم از حرفات نفهمیدم.

کف دستم را روی پهلوی قرار می دهم و محکم می گویم:

-چرا دنبال منی؟

آنقدر صدایی نمی شنوم که با احتمال قطع شدن تماس به صفحه ی گوشی نگاه می کنم.

-شیوا تو چی داری می گی؟ من چرا باید دنبال تو باشم؟

-شیوا زنگ زده؟

صدای بلند و متعجب نگار نفسم را حبس می کند. نگاهم به رو به رو مات می ماند. روی
تمام احتمالاتم خط قرمزی کشیده می شود. آنقدر گیجم که حضور نگار در کنار شاهین هم

اهمیت خودش را از دست می دهد. خودم را به جدول کنار خیابان می رسانم و لبه ی آن می نشینم. اصلاً خوب نیستم.

نیم رخ، [23:18 13.02.17]

پازل را بر می دارم، در دست می چرخانم و خیره اش می مانم. هر چه فکر می کنم کمتر به نتیجه می رسم. اینکه چرا باید فردی به دنبال من باشد؟ اینکه آدمای دور من آنقدر کم تعداد هستند و آنقدر موضع من نسبت به هر کدام مشخص است که که هیچ فردی در دایره ی ابهاماتم قرار نگیرد.

دستم کشیده می شود.

-شیوا جاش اینجاست. چرا نمی ذاریش؟

قطعه را بر سر جایش قرار می دهم و بی حوصله عقب می کشم. تمام تلاشم را می کنم تا حس و حال از چشم سارینا دور بماند:

-نظرت چیه تو تکمیلش کنی و من برم به کیکمون یه سر بزنم؟

چشم هایش برق می زند:

-برا تزئینش خودم میام ها

از جا بلند می شوم:

-موافقم

در حال را چک می کنم و بعد از اطمینان از قفل بودنش به آشپزخانه می روم. هنوز آشپزخانه نرسیدم که صدای زنگ در متوقفم می کند. صفحه ی نمایش آیفون از هر تصویری خالی است و این اصلاً خوب نیست. حداقل امروز و با این اتفاقات پیش آمده خوب نیست.

هر دو دستم را از بالای گوشم درون موهایم فرو می کنم. این همه اخطار را نمیشد نادیده گرفت. اصلاً نمیشد.

نگاهم درگیر خطوط در هم و برهمی است که به اسم گل روی کیک می افتند. سارینا قیف خامه را در دست گرفته و با لذت مشغول است. تکیه زده به کابینت ها دست هایم را زیر بغل قفل کرده ام و فکر می کنم شاید بهتر باشد این امانتی کوچک را به پدرش تحویل بدهم. بودنش برایم خوب است برایش خوب است اما نه به هر قیمتی. حداقل تا وقتی که شرایط این بود بودنش منطقی نبود.

صدای تلفن خانه از جا می پراندم. دستم را روی قلبم می گذارم. چشمانم را روی هم فشار می دهم و برای جواب دادن به سمت کانتر می روم. صدای کتایون نفسم را آزاد می کند. به گرمی همیشه احوالپرسی می کنیم:

— بد موقع که مزاحم نشدم شیوا؟

دستم را از آرنج روی کانتر تا می کنم. سرم را روی آن می گذارم و جواب می دهم:

-مراحمی تو

-همه چی خوبه؟ مشکل خاصی نیست؟

بی تفاوت می گویم:

— نه چه مشکلی؟

کمی با تردید می گوید:

— نمی دونم، همین جوری پرسیدم یعنی.

آنقدر حواسم جمع بود که بتوانم تشخیص بدهم این تماس بی مقدمه، و این سوالی که کمی نگرانی چاشنی اش شده نمی تواند بی دلیل باشد. سر بلند می کنم، به پشت می چرخم و تکیه ام را به کانتور می دهم. سارینا همچنان مشغول در مقابل چشمانم است. با جدیت می پرسم:

— چیزی شده کتایون؟

مصنوعی می خندد:

— نه چرا یه همچین چیزی فکر کردی؟

-ظاهرا باید بگم فکر نکردم کاملا مشخصه. مثل همیشه نیستی.

آزاد شدن نفسش در گوشی می پیچد. بعد از کمی زمان که به قدر ساعتی می گذرد می گوید:

— آره چیزی شده شیوا

-می شنوم

-افسون برگشته ایران

برای لحظه ای دایره المعارف ذهنم را برای پیدا کردن نام افسون زیر و رو می کنم. ظاهرا احتیاجی به این کار نیست چون اطلاعات بعدی کتایون جای سوالی باقی نمی گذارد:

— دیروز اومده بود پیش من. سراغ سارینا رو می گرفت. من جوابش کردم اما مدام نگرانم
نکنه آدرس خونت رو پیدا کنه و بیاد خودش رو به سارینا نشون بده.

شوکه ام اما برای پرسیدن سوال بعد خودم را جمع می کنم:

— سام می دونه؟

انگار سوالم تمام حس های ترسناکش را بیدار می کند:

— نه نمی دونه. نباید بدونه

نیم رخ، [17:58 15.02.17]

در خانه را می بندم. دستم را روی بند کوله محکم می کنم و به راه می افتم. قدم هایم را
آرام و بی هیچ عجله ای بر می دارم. وقتی مقصدی در کار نیست عجله معنای خودش را از
دست می دهد. از خانه بیرون زده ام فقط برای اینکه در خانه نباشم. هوای خانه ام آنقدر در
نظرم سنگین بود که ماندنم جز زجر برایم چیزی نداشت. آنقدر این روزها با حضور کوچک
سارینا خانه ام رنگ زندگی گرفته بود که نبودنش خیلی بزرگ به چشم می آمد. سکوتش
آزار دهنده تر از همیشه بود و اتاق خالی بابا خالی تر به چشم می آمد.

صدای زنگ گوشیم بلند می شود. اهمیتی نمی دهم. به سنگ کوچک جلوی پایم ضربه می
زنم. کمی جلوتر پرت می شود. نگاهم تا نزدیکش کش می آید. بغض گلوی کوچک سارینا

بزرگتر از این سنگ کوچک بود، چشمان پر شده اش خیلی زود سر ریز شد و لب های لرزانش دلم را مچاله کرد:

- برای چی می ذاری منو ببرن؟ من که اذیتت نکردم.

یک دستم یک طرف صورتش را پوشانده بود و با درد اسمش را صدا زده بودم.

- چرا میذاری منو ببرن؟ چون بهت گفتم برام لازانیا درست کن؟ شیوا به خدا دیگه نمیگم ترو خدا نذار ببرنم.

سارینا نمی دانست که من خودم از عمه اش خواسته بودم که به دنبالش بیاید. نمی دانست نمی توانم حتی با وعده ی اینکه باز هم به خانه ی من می آید دل کوچکش را خوش کنم. سارینا از زندگی خودش و از شرایط من هیچ نمی دانست.

به خیابان رسیده ام. به خیابانی که دو طرف دارد و دو مسیر در پیش رو و من آنقدر درگیرم که حتی مسیر مشخصی در ذهن ندارم. با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ دستم به سمت جیب کیفم می رود. ندیده می دانم که تماس از طرف سام است. جواب سلامم را می دهد و بلافاصله می پرسد:

- کجایی؟

دستم روی دستگیره ی تاکسی می نشیند:

- بیرونم. تو کجایی؟

- اگه دستت رو از روی در اون ماشین برداری پشت سرت.

روی صندلی ماشین می نشینم و سلام دوباره ای می کنم. با سکوتش در حال بستن کمر بند نگاهم را به سمتش می دهم. هر دو دستش در بالاترین قسمت فرمان قفل هم شده

و نگاهش ریزبینانه به من است. عادی نگاه می گیرم و از شیشه ی جلو به بیرون خیره می شوم.

-چیزی شده؟

-این سوال رو باید اونی جواب بده که پیام های این دو روز منو سه تا یکی جواب داده.

-گرفتار بودم

-به خاطر همون گرفتاری هم بی مقدمه سارینا رو با کتایون فرستادی خونه؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم. دستم را روی ران پایم مشت می کنم و سکوت می کنم.

ماشین را به راه می اندازد. نمی پرسد کجا می رفتی. نمی پرسم کجا می روم. رفتنش خوب است.

-اگه برنامه ای برای امروز داری کنسلش کن!

به لحن قاطعش فکر می کنم و با اطمینان جواب می دهم:

-برنامه ای ندارم.

پایش را روی پدال گاز می گذارد و من چشمانم را روی هم فشار می دهم.

سکوت ماشین فرصت خوبی است تا چرخي در میان افکارم بزنم. افکاری که در صدر آن ها صحبت های کتایون وجود داشت. کتایونی که ترسیده و نگران از دانستن سام بود و منی که نظری مخالف او داشتم. مخالفتم را که بدون هیچ تردیدی بر زبان آورده بودم. سکوت اختیار کرده بود. بعد از کمی به حرف آمده بود و خواسته بود اگر قرار گفتنی در میان است

من این کار را انجام بدهم. گفته بود تو قلق سام را می دانی. عادی نگفته بود. کنایه زده بود. ولی من خیلی عادی گفته بودم که این کار را انجام خواهم داد.

لای چشمانم را کمی باز می کنم. آنقدر که بتوانم مسیر را تشخیص بدهم. نا آشناست. جاده ای که از اطراف با نیزارها محاصره شده. لب می زنم:

-نگه دار

اعتراضی نمی کند. چیزی نمی پرسد. سرعت ماشین را کم می کند و ماشین را به سمت خاکی می کشاند. غروب آفتاب چهره ی خاصی به منظره ی رو به رویم داده. پیاده می شوم. خودم را در آغوش می کشم و به سمت نیزارها می روم. دستم اولین شاخه ی بلند نی را لمس می کند. به همین قناعت نمی کنم با دستم دسته دسته کنارشان می زنم و خودم را در میان موج سبزشان گم می کنم. سایه ی بلند سام در آخرین توان خورشید سایه ام را می پوشاند و رنگ نی ها را تغییر می دهد. می ایستم:

-اولین طرح سیاه قلمم رو ده سالگی کشیدم. نشون بابا دادم. پرسیدم بابا به نظرت چگونه؟ گفت تو چی فکر می کنی؟ گفتم به نظر من عالیه. بابا گفت وقتی تو میگی عالیه حتما هست. چون فقط خودت می دونی چقدر از اون توقعی که از خودت داشتی برآورده شده.

کف دستم از برخورد با نی ها به خارش می افتد. دستم را به پشت دست دیگرم می کشم.

-یک سال بعد وقتی نقاشی رو به طور حرفه ای شروع کردم فهمیدم اون طرح عالی نبوده، حتی خوبم نبوده. هدف بابا چیزی فراتر از تعریف از یه نقاشی بود. اون می خواست اونقدر باور کنم که می تونم، تا واقعا به تونستن برسم.

سام آنقدر نزدیک می شود که برخورد لباسم با تنش را می فهمم. بی تفاوت ادامه می دهم:

-بابا اعتماد به نفس رو توی من زنده کرد. حس تونستن رو القا کرد اما من از دیروز تا حالا دار فکر می کنم....

نفس عمیقی می کشم و ادامه می دهم:

نیم رخ، [17:58 15.02.17]

-دارم فکر می کنم کاش بابا به جای اینا بهم یاد داده بود وقتی پای احساسات میاد وسط چطور معادلات سخت رو حل کنم. کاش بابا هشدار داده بود که یه حسی تو دنیا هست که به تمام توانایی ها غالبه. که وقتی سر و کله اش پیدا میشه حاکمیت حرف حضرت حافظ و افتادن مشکل ها.

با شکستن سکوتش چشم می بندم. تمام مردها همینقدر مردانه شروع می کنند؟

-بابات بهت نگفته بود تو این قابلیت رو داری که تمام وجود یه مرد رو بلرزونی؟ نگفته بود که وقتی دلت می لرزه یه مرد باید خیلی مرد باشه که نندازت رو دوشش و ببرت یه جایی که خدا هم بهت دستش نرسه؟ منم میگم بابات کم کاری کرده شیوا. خیلی چیزها رو نگفته که باید می گفت.

-منم خیلی چیزا رو باید بگم. از کجا روشن کردنش چیزی که ذهنم رو مشغول می کنه.

-مثلا؟

لبم را تر می کنم و بی تردید می گویم:

-مثلا حضور زنی که وسط این احساسات گنگ سر و کله اش پیدا شده و به حکم هم خونی که با سارینا داره حضورش می تونه خیلی پر رنگ باشه!

با جمله اش تمام تصوراتم را به هم می زند. این مرد خیلی بیشتر از آن چیزی که من فکر می کنم و خواهر نگرانش تصور می کند می داند:

-هیچ حضوری نباید اونقدر پر رنگ بشه که پیام های من دو سه روز درست جواب داده نشه. که من نداشته باشم که حس کنم یه چیزی کم نیست! خیلی چیزها با نبودن کمه!

-پس می دونستی

-من یه بار تو زندگیم حواسم به خودم و زندگیم نبوده و بد رو دست خوردم قرار نیست اون یه بار تبدیل بشه به بارها.

با سکوت من ادامه می دهد:

_ افسون قبل از اینکه بره پیش کتایون اومد شرکت. با من به توافق نرسید که رفت پیش کتایون، عکس العمل من بعد از گذشت این همه سال بیشتر از چیزی بود که تصور می کرد. خیالم از بابت جای سارینا و دهن قرص کتایون جمع بود که حتی بهت حضورش رو هشدار ندادم.

چشمانم را باز می کنم، حرکت آرام باد در میان نیزار می پیچد. رقص هم زمان شاخه ها به راه می افتد. زمزمه می کنم:

-سام بودن اون زن قابل پیش بینی بود. اون در نهایت مادر سارینا است. هیچ قدرتی نمی تونه و نباید اینو انکار کنه. سارینا بیشتر از اون حق داره که بزرگترین حقیقت زندگیش ازش پنهون بمونه.

-به من نگاه کن

روی یک پا می چرخم و در مقابلش می ایستم.چهره ی عادی او در مقابل صورت سخت من:

-قرار نیست هیچ چیزی از سارینا مخفی بمونه.فقط قراره هر چیزی توی زمان خودش اتفاق بیفته

-این حرف تو لزوما نمی تونه خواسته ی اون زن باشه.

-خواسته ی اون خیلی مهم نیست ،نفع سارینا و آرامشش مهمه.بودنت تو برای اتفاق افتادن این آرامش مهمه!

جوابی نمی دهم.خودش دست به کار می شود:

-هستی دیگه شیوا.مگه نه؟

هستمی که می گویم مطمئن ترین فعلا صرف شده ی دنیاست.من تا تهش بودم.به خاطر خودم بودم.

دستهای سام که دور کمرم حلقه می شود انگشتانم گردنش را لمس می کند.با یک حرکت بالایم می کشد. صورتش حریصانه در میان موهایم فرو می رود. لب هایم با گردنش برخورد می کنند.جمله اش دلم را نه ،تمام تنم را می لرزاند:

-تو منو بیچاره کردی شیوا.داشتنت شده فکر شب و روزم.

نیم رخ، [06:38 19.02.17]

کتایون دست هایش را به حالت خواهش روی هم می گذارد و می نالد:

-شیوا این بودن تو اصلا به نفع سام نیست. شاید اگه تو دوری کنی یه راه برگشتی برای افسون باشه. شیوا تو همیشه ثابت کردی منطق تو همه ی تصمیم هات حرف اول رو می زنه.

با حس خفگی در جایم می نشینم و نفس نفس زنان دستم را تا نزدیکی گلویم می برم. خواب کوتاهم را مرور می کنم. هیچ از تعبیر خواب نمی دانم اما واژه ی ایشالا خیر باشه ای هم که مامان همیشه بعد از خواب های آشفته ام بر زبان می آورد برای این خواب خیلی دور به نظر می رسید.

موقعیتم را می سنجم. ساعت فقط کمی از سه صبح گذشته. نگار پایین تختم در حالی به خواب رفته که هنوز گوشی در میان دستش است. حدسش سخت نیست که تا نیمه شب چت کرده. حتی نگفته مخاطب چت هایش هم مشخص است. مخاطبی که این روزها در زندگی نگار پر رنگ شده، یا درست تر آنکه که نگار پر رنگش کرده. نگاری که نگاهش از من فراری است. حالت هایش حس شرمندگی را القا می کند و باز در این رابطه بیشتر پیش می رود. حالا خوب می داند که شاهین چرا به من نزدیک شده. می داند و ادامه می دهد. پاهایم را از تخت آویزان می کنم. موهایم را که عرق کرده به گردنم چسبیده اند با یک دست جمع می کنم. از جا بلند می شوم. بی حوصله روی نگار را می اندازم و برای زیاد کردن درجه ی اسپیلت به هال می روم.

وضعیت خوابیدن احسان در میان هال به گونه ای است که اگر در شرایط بهتری بودم حتما خنده ی با صدایی می کردم. اما حالا تنها کاری که به نظرم مفید می آمد رفتن به آشپزخانه و کمی آب خوردن بود.

لیوان آب را به صورتم می چسبانم، سعی می کنم ربط خوابم را با اتفاقات اخیر بسنجم، تعقیب شدنم توسط کسی که حالا هویتش برایم مشخص است و جز خودم کی از این تعقیب و گریز خبر ندارد، لحن ترسیده ی کتایون از دانستن سام و در نهایت سامی که از حضور این زن آگاه بود و با خیالی راحت از بی تاثیری حضورش صحبت می کرد.

واژه ها در ذهنم عقب و جلو می شوند، حلاجی می شوند و من از بازیشان تنها به یک جمله می رسم، هیچ چیز نمی تواند این همه ساده باشد.

فنجان قهوه را بالا می آورم و بی توجه به داغی آن به لب هایم می رسانم.

-اون کوفتی رو بذار یه ساعت دیگه بخور، الان وقت شیر یا چایی خوردن.

بدون آنکه نگاهش کنم تکیه ام را به کابینت پشت سرم می دهم و خودم را با بقیه ی قهوه ام مشغول می کنم، نگار با همه ی متفاوت بودنش در این روزها هنوز هم نقش مادرانه اش را حفظ کرده.

-تنها تنها؟

به احسانی که با دست و روی خیس وارد آشپزخانه می شود نگاه بی تفاوتی می اندازم و با سر به قهوه جوش اشاره می کنم:

-استکانم تو کابینته

صدای خنده و بچه ی پرویی که می گوید با هم مخلوط می شود، فنجان نیمه شده را داخل سینک خالی می کنم، چقدر تلخ تر از همیشه است.

-کجا می ری شیوا؟

در حالی بیرون رفتن از آشپزخانه جواب می دهم :

-من تو حیاطم. شماها هم پاشید جمع کنید برید دنبال کار و زندگیتون.

روی پله کنار گلدان حسن یوسف روی دو زانو می نشینم. روی برگ هایش دست می کشم سعی می کنم به این فکر کنم که این گلدان برای گل کوچک شده اما به جایش فکر می کنم مگر چقدر می شود یک مادر را از کودکش دور کرد. می خواهم فکر کنم گرمای روزهای آغازین تابستان آزاد دهنده است اما به جایش فکر می کنم چقدر این حضور جدید می تواند برای سارینا پر فایده باشد؟

-خیلی ساکتی!

کی احسان به حیاط آمده بود که من متوجه نشده بودم؟

-قبلا شلوغ بودم؟

روی پله ی بالاتر می نشیندو هر هر دو دستش را به دور یه زانویش قفل می کند:

-هر چی بودی این نبودی؟

جوابش را نمی دهم. اجازه نمی دهد سکوتی بینمان شکل بگیرد:

-فکر می کردم بودن سام قراره برات خیلی خوب باشه. اما این چیزی که من این روزا ازت می بینم خیلی با خوب بودن فرق داره!

-دنبال اینی یکی حال منو خوب کنه؟

قاطعانه می گوید:

-آره دقیقا دنبال همینم، به خاطر همین وایسادم کنار و نزدیک شدنش رو نگاه کردم، برا
همینه که وقتی بابا پرسید چرا این آقای سام شمس زیادی دور و بر شیواست گفتم چون
باید باشه

شاخه ای افتاده ی گل را از تنه جدا می کنم و در حالیکه به سمت باغچه می روم می
گویم:

-قانع شد؟

-نشد. قرار نیست با این یکی دو جمله قانع بشه اما من منتظر بودم یه دلیل خوب پیدا
کنم تا قانعش کنم. منتهی این چیزی که تو این چند روز من ازت دیدم فکر می کنم اول
خودم باید قانع بشم. شیوا؟

بله ای در جواب صدا کردن اسمم نمی دهم. خودش برای دانستن مصر است:

-تو چته؟ چی داره اذیت می کنه؟

با بیلچه چاله ی کوچکی در میان خاک ایجاد می کنم:

-چیزی نمی تونه منو اذیت کنه

-این چیزی که اصلا تو رو اذیت نکرده که احیانا نمی تونه مربوط به یه زنی باشه که قبلا
به سام مربوط بوده؟

به همان حالت رو زانو به سمتش می چرخم نگاهم را می بیند و ادامه می دهد:

-من ندیدمش اما بحث تلفنی بین سام و پدرش وقتی پیش اومد که سام پیش من بود.

نیم رخ، [06:38 19.02.17]

سعی می کنم خودم را بی تفاوت نشان بدهم و رو بگیرم. سعی می کنم احسان چیزی در مورد تمایلم به دانستن نفهمد. سخت است ولی من تمام تلاشم را می کنم.

-بحث بین پدر و پسری چیزی نیست که به من و تو مربوط باشه.

-موافقم اما اصرار کیوان شمس برای اینکه سام حق نداره مانع از دیدار سارینا و مادرش بشه جای تامل داره. از کجا معلوم این دیدارها به همین جا ختم بشه؟

با دست خاک و با قدرتی بیش از حد نیاز خاک دور گل را محکم می کنم:

-من نمی فهمم الان این حرفا برا چیه؟

صدای قدم های احسان را به سمت خودم می فهمم:

-برای اینکه بهت بگم شیوا تا دیر نشده از این راهی که جلوی پاته برگرد. هیچ بیمه ای پشتوانه ی این رابطه ی تازه شکل گرفته نیست.

از جا بلند می شوم. دست هایم را به هم می زنم تا خاکشان را بریزم:

-یکم دیر به فکر افتادی

-یعنی چی؟

به سمتش می چرخم. دقیقاً در مقابلش می ایستم و نگاهم را روی نگاه نگرانش ثابت می کنم:

-جوابم که واضحه. اما تو به جای پیش بینی اتفاق هایی که می تونه نگرانت کنه به این فکر کن که حتما پشت پا فشاری کیوان شمس یه دلیل منطقی هست که نگرانی تو و جبهه گیری سام مانع از اونه که بتونین علتش رو درکش کنید.

از کنار احسان و نگاه ناباورش می گذرم به سمت اتاقم می روم بی اهمیت به دست هایی که نیاز به شسته شدن دارند گوشی را بر می دارم، در صفحه ی پیام ها دو روز پیش پیام ناشناسی با این مضمون داشته ام: (می تونی کمکم کنی)؟

پیام آنقدر بی جواب مانده بود که این طور کامل شده بود :

(اون آدمی که تو شهر کتاب اون همه حواسش به بودن من بود نمی تونه منو شناخته باشه، درسته؟)

زیر پیام دوم مطمئن تایپ می کنم:

(فردا ساعت پنج کافی شاپ توت فرنگی)

نیم رخ، [20:25 20.02.17]

در کافی شاپ را باز می کنم. خنکای فضای داخل آن صورتم را در بر می گیرد. نگاهم به اطراف می چرخد. نسبتا خلوت است و این کارم را برای تشخیص فردی که برای اولین بار قصد دیدنش را دارم؛ راحت می کند. میزی که در دنج ترین نقطه ی کافه قرار دارد؛ می تواند گزینه ی مورد نظر من باشد. مسیرم را به همان سمت تغییر می دهم. تنها فرد دور آن میز دستش را به دور فنجان حلقه کرده است. سرش را به زیر انداخته و تمام توجه اش به حلقه های بخار قهوه اش است. از صدای قدم هایم سر بلند می کند، چشمانش چشمان دختر پنج ساله ای را برایم تداعی و حدسم را درست نشان می دهد.

صندلی را عقب می کشم و می نشینم. سلام نمی کنم و البته سلامی نمی شنوم. انگار ذهن درگیر هر دویمان جایی برای یک شروع خوب نمی گذارد. نگاهش، ظاهرم را آنالیز می کند. عادی نگاهش می کنم و با همین نگاه در ظاهر بی تفاوت به یک نتیجه می رسم. زیبا نیست ولی چهره ی با نمکی دارد.

-چی میل دارین سفارش بدم.

در جواب سوال مرد کافه چی کوتاه جواب می دهم:

-آب لطفا.

-می دونید من چرا اینجام؟

به صندلی تکیه می دهم و با لحنی که از هر حسی خالی است؛ جواب می دهم:

-معماتون هیچ مجهولی نداره، میدونستید؟

چشم هایش را به آرامی باز و بسته می کند و به سرش تکان کوچکی می دهد. حالا من هستم که می پرسم:

-اما به نظرم بد نیست بدونیم چرا شما دنبال من راه افتادید؟ راه های کوتاه تری هم برای رسیدن به هدفتون بود.

مکث می کند. لب هایش نازکش را که پر رنگ تر از بقیه ی صورتش آرایش شده به هم می سابد:

-اشتباه می کنید. اون راه های ساده رو رفتم و به بن بست رسیدم. تهش شد اون موش و گربه بازی که خوشایند خودمم نبود.

-چه جوری پیدام کردی؟

پوزخند می زند، نگاهش را تا روی چشمانم بالا می آورد :

-اصلاً سخت نبود، سام از هر راهی که میرفت تهش به تو می رسید.

مرد، شیشه ی آب معدنی و لیوان را روی میز قرار می دهد و دور می شود، دست به سینه، خیره ی تبلیغات روی شیشه می شوم.

-تو که رفتی سر شاهراه، مشکل تو چیه؟ مگه دیروز پیش پدرش نبودى؟

با کمی مکث ادامه می دهم:

-بعیده شکایتت رو به اونجا برده باشی و دست خالی برگشته باشی؟ ظاهراً بار قبل که به نتیجه ی مطلوبت رسیدى!

انگشتش را روی ابروهای تتو شده اش می کشد، نگاهش رنگ تفکر دارد:

-پس بیشتر از اون چیزی که من فکر می کنم می دونى.

-اگه برای دونستن این اینجایی، آره حتی بیشتر از تصور تو می دونم.

-می تونی عادلانه قضاوت کنی؟

یک ابرویم را بالا می فرستم و سرم را کج می کنم:

-تو چی؟ می تونی خواسته ی منطقی داشته باشی.

-منطقی تر از اینکه یه مادر بخواد بچه اش رو ببینه چیه؟

-صلاح دید یه پدر که فکر می کنه حضور ناگهانی اون مادر می تونه یه آسیب باشه برای اون بچه.

می خندد؛ کمی عصبانیت، چاشنی خنده اش است. فقط کمی!

-پس خیلی هم نمی دونی، نمی دونی که سام اسما پدیره رسماً پدری کردن نمی دونه.

-متأسفانه باهات تو این مورد موافقم، سارینای برای ندونم کاری دو تا آدم زیادی حیفه.

خودش را روی میز جلو می کشد، دست هایش را در هم قفل می کند و با لحنی ملایم تر می گوید:

-من برای جبران اینجام، فقط باید بهم میدون بدن، این میدون دادن فقط با اجازه ی شمس بزرگ اتفاق نمی افته، خود سام باید باهام راه بیاد.

گوشی ام زنگ می خورد، نام سام روی صفحه افتاده است، گوشی را روی میز قرار می دهم و انگشتم حلقه ی قرمز رنگ را لمس می کند، سر بلند می کنم، نگاه افسون میخ صفحه ی گوشیست، بی اهمیت می پرسم:

-من منظورت رو از میدون دادن نفهمیدم.

با تأخیر نگاه گیج شده اش را از روی گوشی بالا می کشد و روی من می نشاند، صدای زنگ گوشی ام برای بار دوم بلند می شود، اینبار علاوه بر ریجکت کردن، گزینه ی سایلنت کردن هم روی میز است.

-اومم... من اینجام چون فکر می کنم شاید بشه با یه حضور پر رنگ تر و مداوم در کنار سارینا باشم، اما...

منظورش واضح است، زیر میز، پایم را روی پای دیگر می اندازم، سعی می کنم لرز خفیف بدنم را در حد یک تلقین بدانم و بدون تغییری در چهره ام منتظر ادامه ی این گپ نه چندان خوشایند بمانم:

-اما...؟

-اما اونقدر ساده و خوش بین نیستم که حضور تو رو توی زندگی سام بی اهمیت تعبیر کنم.

منتظر تایید می ماند و چون نتیجه ای نمی گیرد ادامه می دهد:

-بودنت چیز عجیبی نیست.اما اینکه سام توی دو روز از هر راهی که میرفت تهش به تو می رسید.اینکه پدرش تو لفافه گفت دیدن دخترم حقمه اما آرامش سام به هم ریخت اونم در حالیکه تازه پیداش کرده جز حقوقم نیست،ریشه ی بودنت رو خیلی محکم تر از تصورات من کرده.

-پس اینجا باید برای تجزیه تحلیل دلیل بودن من.

نگاهش زودتر از صدایش رنگ خواهش می گیرد:

-چون تو تنها کسی هستی که می تونی بهم کمک کنی.

نگاهم را از روی صورت برنزه اش به اطراف می دهم:

-این نتیجه گیری محصول چیه؟

-محصول اون اعتمادی که بهت دارن

پس اطلاعات کامل است:

-و تو اومدی اینجا که منو وادار کنی از این اعتماد سو استفاده کنم؟

سریع جواب می دهد:

نیم رخ، [20:25 20.02.17]

-نه اصلا نیت من این نیست.من فقط می خوام دخترم رو ببینم.چیزی که حقمه نه بیشتر

حس می کنم بحث به قسمت خسته کننده ای رسیده.بند کوله ام را روی شانه بر می گردانم:

-به نظرم منطقیش اینه حقت رو بری و از آدمش بگیری.من تو این ماجرا حتی رتو حاشیه هم نیستم.

هنوز درست از جایم بلند نشده ام که دستم را می گیرد.پوست دستم از برخورد ناخنش خراشیده می شود اما بی اعتراض و منتظر نگاهش می کنم.صدایش می لرزد:

-یه لحظه خودت رو بذار جای من.

-متأسفم نمی تونم اینکار رو بکنم.هنوز به اون درجه نرسیدم که بچه ایو که بودنش می تونه خیلی دلچسب باشه بکنم یه پل برایم پیشرفتم.نمی تونم بچه ی نداشته م رو با پول عوض کنم و راضی از معامله ای که کردم برم و فکر کنم که راه یه شبه رو صد ساله رفتم.

اولین قطره از چشمش راه می گیرد و من بدون اینکه ذره ای تحت تأثیر قرار بگیرم ادامه می دهم:

-کمک کردن وقتی معنا داشت که اینبار برعکس بار قبل هر دو طرف ذی نفع باشن.اما ظاهرا قراره هر بار تو اون کسی باشی که راضی میره کنار.اون بار یه بچه ی یه روز رو تحویل دادی و رفتی.اینبار قراره چیکار کنی؟اینبار قراره چقدر یه دختر معصوم پنج ساله رو به خودت وابسته کنی و به بعدش فکر نکنی؟

قطرات درشت اشک از میان چشمان آراسته اش راه می گیرند بی آنکه ردی از سیاهی به جای بگذارند و من باز هم ادامه می دهم:

-شاید جالب باشه بدونی منم قد تو معتقدم باید این دیدار اتفاق بیفته.تنها تفاوتون تو نوع نگاهمونه.تو می خوای سارینا رو ببینی چون فکر می کنی حقه و من فکر می کنم سارینا باید تو رو ببینه چون حقشه.تفاوتمون تو اختلاف حرف "ت" و "ش" هست ولی ...

دستم را آرام از میان دست خیس از عرقش بیرون می کشم:

-ولی در نهایت تو باز هم خودخواه وسط این قصه وایستادی.

به رفتن فکر می کنم اما یک جمله آنقدر روی زبانم سنگینی می کند که پاهایم برای رفتن اطاعت امر نمی کنند:

-فقط یه نکته.اینکه من کمکت نمی کنم هیچ ربطی به سام نداره.چون این درامی که به راه انداختی هر جوری تموم بشه نمی تونه منو یه آدم فداکار کنه که به نفع یکی دیگه کنار می کشه.پس کمک نکردن من نمی تونه از ترسم نشأت بگیره چون چیزی برای ترس وجود نداره!.

پشت به او می کنم.ایستادنش را می فهمم و جمله ای را که قابل پیش بینی بود:

-من خودخواهم،ثابت شده اس.من بد کردم،حرفی توش نیست اما تو رو به همون حسی که به دختر من داری قسم؛ یه کم جدا از این دو دوتا ها به ماجرا نگاه کن.یه کم بی خیال اون منطق بشو و با دلت به من گوش کن.من قصد ندارم آویزون زندگی سام بشم.به نیت موندن اومدم اما برای کاری که نشدنیه دست و پا نمی زنم.

نفسش به شماره افتاده اما ادامه می دهد:

-من بیشتر از حقم نمی خوام.می دونم با کرده های خودم ازدستش دادم اما هر خطاکاری با یه مجازاتی بخشیده میشه.پنج سال آرامش نداشتن تقاص خوبی برای خطایی که کردم.

سرم را روی شانه می چرخانم، نمی بینمش اما او روی نیم رخم تسلط دارد:

-در مورد اینکه تقاصی که دادی بسه یا نه من صلاحیت حرف زدن ندارم اما به نظرم خوبه که برای دیدنش این همه بی تابی، به نظرم تلاشت رو بکن، این دوییدن ها حتی اگه بی نتیجه باشه برای آروم کردن وجدان خودت خوبه.

چشمانم را روی هم فشار می دهم:

-هر چند که من ترجیحم اینه نتیجه بگیری.

-پس کمکم می کنی.

-من اینو نگفتم.

به پاهایم تکانی می دهم و از کافه بیرون می زنم، پیاده رو را در پیش می گیرم، هم زمان گوشی را بالا می آورم و پیامی را که بعد از چهار تماس بی پاسخ دریافت کرده ام باز می کنم:

-تو اولین فرصت یه قراری میذاریم، میشنیم و در مورد این کمرنگ شدن های بی خبر تو حرف می زنیم، دلیل قانع کننده می خوام ازت شک نکن.

یک لایک در جوابش می فرستم، به سرعت جواب می دهد:

-تا نیم ساعت دیگه خونتم.

گوشی را پایین می آورم و فکر می کنم اولین فرصتش چقدر زود اتفاق افتاد.

نیم رخ، [06:38 23.02.17]

حوله را از بالای سینه به دور تنم می پیچم و در کنار پهلوی گره می زنم. روی صندلی کوچک جلوی میز آرایش می نشینم. کف هر دو دستم را روی ران پاهایم قرار می دهم. سرم را به سمت پایین خم می کنم و به ریزش قطرات آبی که از روی موهایم راه گرفته اند؛ توجهی نمی کنم. سرمای خانه که نتیجه ی روشن بودن اسپیل است روی پوست خیسم می نشیند و من بی تفاوت از این زمینه های فراهم شده برای یک سرما خوردگی سخت، به ساعتی که پشت سر گذاشته ام؛ فکر می کنم. ساعتی که پیش رو دارم و حرف هایی که اگر قصد گفتنش را پیدا کنم؛ تمامی ندارد. این دوش دو دقیقه ای که به نیت کمی تمرکز و آرامش گرفته شده بود؛ نتیجه چندان نداشت. سر بلند می کنم و از داخل آئینه به ساعت پشت سرم نگاه می کنم. فقط ده دقیقه تا نیم ساعتی که سام گفته بود زمان دارم. برای شیوای در ظاهر بی تفاوت داخل آئینه، سری تکان می دهم و از جا بلند می شوم.

لباس می پوشم و موهای خیسم را با کمک حوله کمی خشک می کنم. زنگ خانه به صدا در می آید و این یعنی وقتی برای سشوار کشیدن و شانه زدن موهایم ندارم. موهایم را با یک دست، جمع می کنم و روی یک شانه می اندازم و از اتاق بیرون می زنم.

دکمه ی روی آیفون را می زنم و به سمت آشپزخانه می روم. کتری کوچک مشکی رنگم را زیر شیر آب می گیرم. صدای باز و بسته شدن در حال می آید و من باز هم به کارم ادامه می دهم. در حال روشن کردن زیر کتری هستم که حضورش را پشت سرم حس می کنم. بدون اینکه برگردم سلامی می دهم و جوابی نمی گیرم. به پشت می چرخم در فاصله

ی کم بین او و گاز قرار گرفته ام، چهره اش جدی تر از همیشه به سمت من است و من منتظر برای به حرف آمدنش :

-کجا بودی؟

خیلی عادی جواب می دهم:

-بیرون

-و چون بیرون بودی تماس های من رد شدن و بی پاسخ موندن؟

نگاه سخت شده اش نشان می دهد که بیشتر از تصور من، این تماس های رد شده گران تمام شده است، در این بازار مکاره نیاز مبرمی به کمی آرامش است، کمی فضای آرام تا من بگویم و او بشنود، من بپرسم و او پر از جواب باشد:

-بعداً در موردش صحبت می کنیم.

فاصله ی کم بینمان را به هیچ می رساند، روی سرم خم می شود، دستش را روی کابینت کنار گاز می گذرد و با لحنی که پر از سختی است می گوید:

-بعداً؟ یه کم دیر نیست؟ شیوا حالا و روز منو می بینی و می گی بعداً؟

بدون اینکه صورتم را عقب بکشم، با آرامش می گویم:

-برای همین میگم بعداً! چون دلم می خواد وقتی بحثی وسط کشیده می شه در عین آرامش بهش پرداخته بشه، اگه قراره دلیلی از من بشنوی باید منطقت بهش گوش بده نه تعصبی که از یه فشار عصبی نشأت گرفته.

خنده ی کوتاه و عصبی می کند، دست آزادش را روی صورتش می کشد و روی دهانش نگه می دارد، نگاهش را به زمین می دهد و بعد از کمی مکث می گوید:

-حتما اونقدر دلیل داری که بتونه اعصاب بهم ریخته ی منو توی این یک ساعت بی خبری آروم کنه.مگه نه؟

با آرامش پلک می زنم و راحت می گویم:

-با این حال و روزی که الان تو داری هیچ دلیلی آرومت نمی کنه.

- تو حرف بزن بقیه اش مشکل منه!

-وقتی بیشتر از اینی که هستی؛ بهم بریزی مشکل منم هست!

چشمانش را به سمتم بر می گرداند:

-چی می خوای بگی؟

سرم را تکان می دهم:

-یه چیزی در حد همون چیزایی که خودت در جریانی با یه کم حواشی بیشتر.

نفسش کمی راحت تر آزاد می شود.قدمی به عقب بر می دارد،هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو می کند و با لحنی که همچنان ناراضی است می گوید:

-جالبه.خیلی دلم می خواد بدونم واقعا چیزایی که خودم می دونم با یه کم حواشی بیشتر چطوری تونسته باعث شه دختری که خاطرش رو می خوام و بهم بی میل نیست تمام تماس های منو رد کرده باشه و بی جواب گذاشته باشه.

صادقانه پیش خودم اعتراف می کنم که هرگز فکر نمی کردم تا این حد اذیت شود.اعترافم را برای خودم نگه می دارم و با چشم به هال خانه اشاره می کنم:

-تا بشینی منم اومدم.

همان طور که نگاهش به من است با قدم های سنگین به عقب می رود. به سمت کابینت میروم. نگاهم را روی ردیف استکان ها نگه می دارم و فکر می کنم از کجا باید شروع کنم. سینی چایی به همراه کاکائو های محبوب سارینا، روی میز قرار می گیرد. کاناپه ی رو به روی سام را اشغال و وضعیتش را آنالیز می کنم. هر دو آرنجش را روی ران پاهایش قرار داده. دست هایش را در مقابل دهانش در هم قفل کرده و نگاهش منتظر است:

-می شنوم.

و این شبه جمله ی کوتاه یعنی صبری برای ادامه ی این سکوت ندارد. هیچ مقدمه ای در ذهن ندارم پس سراغ اصل مطلب می روم:

-از پیش افسون میام .

چنان جا می خورد که من ابتدای جمله ی بعدی را گم می کنم.

-افسون؟

چشمان آماده است که از حدقه بیرون زند و دست هایی که از دهان فاصله گرفته اند، کمری که صاف شده و ابروهایی که در هم گره خورده نشانه ی خوبی نیست اما من پشیمان نیستم:

-این اون حواشی بود که باید می دونستی.

نگاهم را به رگ های قرمز رنگ درون چشمش می دهم و ادامه میدهم:

-اومده بود تا ...

-تا از تو به عنوان نقطه ضعف من استفاده کنه و به هدفش برسه نه؟

نیم رخ، [06:38 23.02.17]

-اصلاً، اون آدم هر چی که هست دنبال یه راه اصولی برای دیدن دخترشه؛ نه آتو گرفتن و نقطه ضعف جمع کردن. اگه میاد سراغ تو، خواهرت، پدرت و حتی من! یعنی می خواد از بهترین راه ممکن این دیدار صورت بگیره.

در میان حجم عظیم خشم و ناباوری پوزخند می زند:

-و کالتش رو به عهده گرفتی؟

موهای خیس را از دور صورتم بالا می زنم :

-نه نتونستم چون قبل از اون، وکیل یه نفر دیگه ام !

عصبی از جا بلند می شود و پشت پنجره می ایستد، نگاهش را به منظره ی حیاط می دوزد و تلخ می گوید:

-جالبه! موکلت امروز برای شنیدن صدات بال بال زد، هزار تا فکر مزخرف رو از ذهنش گذروند؛ اونم در حالی که تو خیلی شیک داشتی به آه و ناله ها و مظلوم نمایی های تمثیل شیطان گوش میدادی!

متأسف می گویم:

-تا وقتی با این خشم و تعصب به قضیه نگاه کنی صحبت کردنمون خیلی بی معنیه! اینجوری نمی تونی حرفام رو بفهمی حتی اگه بهت بگم درخواست کمک اون زن رو کاملاً رد کردم.

-این ماجرا کلش بی معنی فقط کافیه از اول نگاهش کنی. تو بد مستی یه غلطی کردم که پنج سال به پونصد روش تقاص پس دادم. هنوزم ادامه داره. با گزینه های بیشتری هم ادامه داره.

دستش را در هوا تکان می دهد :

-من نمی دونم اون بالا سری برای تمام بنده هاش این همه سنگ تموم میذاره؟ برای اونا هم با هر یه اشتباه یه لیست بلند بالای مجازات رو امضا می کنه یا به من که رسیده این همه قانون مند شده؟

بلند می شوم و به سمتش می روم. پشت سرش می ایستم. اندامش مسیر نگاهم به حیاط را مسدود کرده است و شمرده می گویم:

-گوش کن. اون روزی که زیر اون پل تو تاریکی و سرما گفتم همه جوهر هستم الان رو گفتم. الانی که اون زن تعقیبم می کنه، قرار میذاره، خواسته اش رو مطرح می کنه و من می تونم با علم به موضوع بفهمم قضیه ای که برای تو پر از فشاره، برای اون زن پر از احساساته، برای سارینا تمام هویتشه.

لبم را تر می کنم و ادامه میدهم:

-اون زن می تونه به خواسته ش با روش های دیگه ای برسه اما اونجوری معلوم نیست چی به سر سارینا میاد. مشخص نیست با ذهنیت سارینا چیکار می کنه.

یک دستش را درون جیبش فرو می کند و با دست دیگرش شانه ی خودش را فشار می دهد:

-حرف حسابش چیه؟

-دیدن دخترش!

دوباره حرص، صدایش را پر می کند:

-هه! دیدن دخترش نه، بهم ریختن آرامش من، هوایی کردن سارینا، آوردن تو توی وسط ماجرا، انداختن بابا به جون من، بازم بگم؟!!

انگار چیزی را به خاطر آورده که روی یک پا می چرخد و نگاهش موشکافانه به سمتم برمیگردد.

-ببینم شیوا اون حسادت معروف زنانه که ازش حرف میزنن کجای این ماجراست؟ چرا من
یه همچین چیزی توی تو نمی بینم، یا تو هیچ حسی به من نداری یا ...

کمی فکر می کند و بعد با لحنی که به سردی زمهریر است ادامه دهد:

-گزینه ی دیگه ای وجود نداره، این همه بی تفاوتی فقط منو به همین نتیجه می رسونه.

ابرویی بالا می اندازم، به جمله ی دومش که پر از غیظ ادا شه از ته دل لبخند می زنم و در
مقابل نگاه گر گرفته اش هر دو دستم را بالا می آورم و یقه ی پیراهن مرتبش را در ظاهر
صاف می کنم:

-تو همیشه وقتی عصبانی هستی دنبال نتیجه گیری های بزرگی؟ جدا می گم نگرانم
کردی.

با خونسردی ادامه می دهم:

-من دقیقا به خاطر همون حس معروف زنانه می خوام این قضیه فیصله پیدا کنه، می خوام
تمومش کنم چون بودنش خوشایند من یکی نیست، حتی اگه تو روزی هزار بار تنفرت رو از
اون بروز بدی اون زن برای من یه زنگ خطر، یه چراغ قرمز که برای من خیلی پر رنجه.

چشمانش که جان می گیر، ریتم قلبم منظم می شود. از فشار فک هایش که کاسته می شود؛ نفسم در دم و بازدمم نوبت را رعایت می کند. در گوشه ای ترین نقطه ی دلم پایکوبی برای سارینای کوچک به راه می افتد. نمی فهمم با فشار دستش کی در جایم می چرخم. درد خفیفی از برخورد کمرم با دیوار نصیبم می شود. دستش بالای سرم روی دیوار قرار می گیرد و دست دیگر، چانه ام را بالا می آورد. صدای بمش در کنار گوشم نفس زنان ادا می شود :

- که اینطور! که حس مالکیت داری و رو نمی کنی. که باید یه اتفاقی بیفته تا تو از تاپ و توپ اون قلب کوچیک و خوشگلت بگی.

هر دو دستم را روی قفسه ی سینه اش قرار می دهم و تمام تلاشم را می کنم تا فاصله ایجاد کنم. به قدر اِپسیلنی تکان نمی خورد و دهانش به گوشم نزدیک تر می شود:

- کجا دختر خانم؟ بودی حالا. با حرفات پسر مردم رو هوایی می کنی و بعد پشش می زنی؟

- سام داریم حرف می زنیم ها!

نفس عمیقی از موهای خیسم می گیرد. اوهمومی می گوید و با صدای دو رگه ای جواب می دهد :

- خوبه تو حرف بزنی منم دارم گوش می دم

و این جمله را در حالی می گوید که من حتی از شنیده شدن جملات هم مطمئن نیستم.

سامی که بر زبان می آورم به نیت هوشیار کردنش است اما آنقدر ملایم ادا می شود که تشویقش می کند. صورتش که در میان موهایم فرو می رود چشم؛ می بندم. جمله اش چیزی شبیه نجواست ولی من واضح و با گوش جان می شنوم :

— این قضیه ی که ختم به خیر شد؛ من می مونم و تویی که حسابت خیلی سنگین شده!

60#

نیم رخ، [21:56 25.02.17]

آرنج را روی نرده های فلزی قرار می دهم و انگشت اشاره ام را در مقابل بینی ام قرار می دهم. سارینا با هر بار چرخش کامل اسب های پلاستیکی روی صفحه ی گردان، برایم دستی تکان می دهد و بی توجه به اخطار پدرش نامم را بلند می خواند. نامم در هیاهوی از حد گذشته ی شهربازی، در یک شب گرم تابستانی گم می شود اما مانع از این نمی شود که متوجه اهمیت حضورم برای این دخترک تاپ و شلوارک پوش با موهای دم اسبی نباشم.

اعتراض سام قبل از اینکه متوجه حضورش بشوم؛ بودنش را به رخ می کشد:

-این چه وضع وایستادنه؟

نگاهش می کنم و با سر به بلیط های درون دستش اشاره می کنم:

-برا چی؟

نگاهش را در اطرافم می چرخاند و روی دو پسری که با فاصله و بی توجه به من ایستاده اند نگر می دارد:

-بلیط کم کردن روی یه سرتق!

حدسم به یقین تبدیل می شود و گوشه ی لبم به بالا کشیده می شود. بلیط ترن هوایی! آن هم در پی بحثی که دقایقی قبل داشتیم. وقتی سام نگاه بی تفاوت من را روی ترن هوایی دیده بود و با ابرویی رفته؛ لب زده بود:

-همه ی اونایی که این پایین می ایستن نگاهشون عین توئه! پای عمل که می رسه صدای جیغشون دنیا رو برمی داره.

نمی دانم روی چه حسابی با همه ی تجربه ی نداشته ام از این وسیله گفته بودم:

-جیغ زدن؟ این کلمه تو فرهنگ لغت من یکی هیچ جایی نداره.

برق نگاه سام در آن لحظه به قدر همان جیغ ها بی معنی آمد. اما حالا با وجود این دو بلیط...

نفسم را به بیرون می دهم و نگاهم را از روی شیطنت نگاهش بر می دارم. سارینا با دست های باز به سمتم می دود. کمی خم می شوم و او از گردنم آویزان می شود. شالم کشیده می شود و من در میان نفس نفس زدن هایش می پرسم:

-چه طور بود دختر خانم؟

-خیلی خوب بود شیوا! دیدی؟ دیدی اسب من از همه ی اسبا بزرگتر بود؟

با یک دست شالم را نگه می دارم و بی اهمیت به سامی که با حرص از عقب رفتن شال و سبک ایستادن من روی می گیرد در گوش سارینا زمزمه می کنم:

-فقط یادت باشه بازی خوشگلا رو تنها تنها سوار شدی.

صدای خنده ی از ته دلش بلند می شد و نگاه زن و شوهر جوانی را به سمتمان می کشد.

سارینا با هیجانی تمام نشدنی، در میان توپ های رنگی فرو می رود. پدرش دست به جیب و با نگاهی معمولی براندازش می کند. نگاهی که انگار این روزها کمی پر رنگ تر به سمت سارینا می چرخد. حواسی که انگار بیشتر از قبل جمع سارینا است و وقتی که کمی بیشتر از قبل به سارینا اختصاص داده می شود. انگار آمدن افسون کمی روی زاویه ی دید سام تأثیر گذاشته که نگاهش را نه پدران و ولی متفاوت تر از قبل به سارینا می دهد.

بدون اینکه نگاهم را از روی سارینا بردارم می گویم:

-دیدنش پر از حس خوب زندگیه!

کمی پاهایش را از هم فاصله می دهد و با مکث می گوید:

-نمی دونم واقعا. حسم بهش رو درک نمی کنم. این روزا فکر می کنم بودنش خوبه. حس می کنم دلیل نگه داشتنش ورای نشون دادن قدرتم به افسونه. شیوا من پدر خوبی نیستم. اصلا پدر نیستم. اینو خودمم قبول دارم اما ...

به جای بقیه ی جمله اش، نفسش را محکم به بیرون می دهم و من به این امای دلچسب لبخند می زنم.

سارینا برای سانس دوم تجربه بودن در میان توپ های رنگی را لمس می کند. سام برای سپردن سارینا به مسئول استخر توپ رفته است. برای اینکه مطمئن شود تا برگشت ما سارینا داخل این استخر می ماند و من سرم را بالا گرفته ام و محو غول آهنینی هستم که قرار است برای اولین بار تجربه اش کنم.

مرد جوان به سمت صندلی دو نفره ی ترن هدایتان می کند. هر دو می نشینیم و با راهنمایی اش، اهرم حفاظ مانند را از روی سرمان رد می کنیم. جمله سام، نزدیک گوشم ادا می شود:

-که گفته بودی نمی ترسی؟

ذهنم را مرور می کنم. من هرگز این جمله را نگفته بودم اما با لبخند و عادی تر از همیشه می گویم:

-حالا چی شده که دنبال کشف ترس تو وجود منی!

جمله اش نگاهم را مات به سمتش می کشد:

-دنبال ترست نیستم. دنبال اینم که تکیه کردنت رو به خودم تجربه کنم.

با تکان سخت ترن وقتی برای جواب دادن پیدا نمی کنم. ترن مسیر مستقیمی را در پیش می گیرد و من فکر می کنم هیچ از دنیای این مرد نمی دانم.

حرکت رو به بالای ترن، انگشتانم را به دور حفاظ آهنی محکم می کند. از حالت چهره ام خبر ندارم و فشار دندان هایم را روی لبم حس می کنم. ترن روی بالاترین نقطه مکشی می کند. سینه ام از حجم عظیم نفس حبس شده، آزاد می شود. بازدمم کامل نشده که ترن به سمت پایین حرکت می کند و من در میان انبوه جیغ ها سرم را در سینه ی سام فرو می کنم.

سام با چشمانی که می خندد دستش را به سمتم دراز می کند. با وجود دنیایی که به دور سرم می چرخد دستم را با رضایت در میان دستان مردانه اش جای می دهم. آنقدر صدایم را در گلویم حبس کرده ام که حس درد دارم. سام روی صندلی های سبز رنگ محوطه می نشاند. جلوی پایم روی دو زانو می نشیند و با لبخند می پرسد:

-خوبی؟

نیم رخ، [21:56 25.02.17]

به سؤالش فکر می کنم، به اینکه جسمم خوب نبود اما حس بد بودن نداشتم، نگاهم را از کنار سرش به استخر توپ می دهم، سعی می کنم جواب مناسبی برای سؤالش پیدا کنم اما... اما چرا من سارینا را بین بچه های داخل استخر نمی دیدم؟

نیم رخ، [20:36 01.03.17]

**

سام سارینای خواب را روی صندلی عقب می خواباند، آفتاب پشت شیشه چشمانم را هدف قرار داده، عینک آفتابی ام را روی چشم می زنم و افتاب گیر ماشین را پایین می دهم، سام در سکوت روی صندلی می نشیند و ماشین را به راه می اندازد، سکوتش حکایت از شاکی بودنش دارد، از اینکه دیشب در شهر بازی منتظرش نشدم و اینکه درخواستش برای اینکه امروز را با هم باشیم به بهانه ی مهمانی خانه ی دایی رد کرده ام.

-حرف بزنیم؟

کف دستم را در مقابل خنکای کولر ماشین نگه می دارم:

-وقتی زنگ زدی که خودت منو تا خونه ی دایی می رسونی که ظاهرا هدف حرف زدن بود.

حجم بزرگی از هوا را می بلعد، دست هایش را دور فرمان محکم تر می کند و تکیه اش را به صندلی پشت سرش می دهد:

-من نمی دونم چرا دقیقا امشب که من لازمت دارم باید بری خونه داییت؟ چرا دیشب وسط اون همه گرفتاری من باید ول کنی بری؟

-امشب میرم خونه ی دایی چون باید برم، دیشب منتظر نموندم و رفتم چون باید می رفتم.

گوشه ی لبش از پوزخند پر می شود:

-قانع شدم!

با دست موهای بیرون زده از شالم را به داخل می فرستم:

-برای قانع شدن نگفتم، گفتم که بدونی پشت هر رفتنی یه دلیلی هست.

به آنی چهره اش سخت می شود و صورتش را به سمت می چرخاند:

-شیوا می فهمی چی داری می گی؟ این مقدمه چینی ها برای چیه؟

به صدای بم، مردانه و شاکی اش لبخند می زنم:

-مطمئنا برای اون چیزی نیست که تو برداشت کردی.

چشمانش را محکم روی هم میگذارد و باز می کند، بدجنسی کرده ام، خودم می دانم و ابدا پشیمان نیستم.

-شیوا کاش میشد امشب نری، یه امشب که من این همه لازمت دارم نری.

سکوت می کنم و سام ادامه می دهد:

-دیشب به اندازه ی کافی شب سختی بود، امشبم تو داری سختش می کنی.

-دیشب خیالم راحت بود که از پس سخت تر از اینم بر میای که گذاشتم و رفتم

-برات مهم نبود وایسی و نتیجه رو ببینی؟

نگاهم را از پنجره ی بغل به نرده های طوسی رنگ کنار اتوبان می دهم:

-برام مهم بود این قضیه به بهترین نحو ممکن فیصله پیدا کنه.

-حتی اگه نتیجه ی این فیصله پیدا کردن این باشه که افسون هر چند وقت یه بار برای دیدن بچه بیاد؟

چیزی ته دلم می جوشد.چیزی که از این فکر نشات می گیرد.((فقط دیدن بچه ؟))

-با چه عنوانی قراره سارینا رو ببینه؟

کلافه یک دستش را درون موهایش فرو می کند:

-هر چیزی به جز اسم مادر بودن.فعلا قراره به اسم یه خاله ماهی یه بار برای دیدنش بیاد.برای بعدا هم بعدا فکر می کنم.

و این بعدها مطمئنا بعدا من را اذیت خواهد کرد اما این عذاب در مقابل صلاح سارینایی که غیر منصفانه قربانی این ماجرا بوده خیلی کمرنگ جلوه می کند.اما دل من کمی خودخواهی می خواهد.کمی غر زدن.اخم در هم کشیدن.کمی ناز کردن و منت کشیدن.کمی نشان دادن حس هایم.چه حیف که هیچ وقت زمان یادگرفتن این چیزها را نداشتم.چه حیف که دخترانه هایم سال هاست که قربانی شرایط شده اند.پس به همین جمله بسنده می کنم:

-برای سارینا خیلی خوشحالم و....

سام ماشین را در مقابل خانه ی دایی نگه می دارد.به سمتم می چرخد و به انتظار ادامه ی جمله ام چشم باریک می کند.

لب هایم را به هم می سابم، حتی رژ لب صورتی ام هم نتوانسته خشکی لب هایم را بر طرف کند:

-و این قضیه حتما هر دومون رو اذیت خواهد می کنه ولی من همچنان مصرم که اتفاق بیفته.

چشم هایش را که از درد روی هم فشار می دهد، خد احافظی کوتاهی می کنم و از ماشین پیاده می شوم، قبل از بستن در ماشین حال و روزش را از نظر می گذارم، این طور رفتن برای هیچ کدامان خوب نبود.

-سام...

در جواب سکوت و نگاه منتظرش عادی تر از همیشه می گویم:

-فکر کنم یکم آرامش بینمون گمشده، شاید بد نباشه بشینیم و برای پیدا کردنش به هم کمک کنیم.

سام شوکه از پیشنهادی که هیچ ربطی به موضوع در حال بحث ندارد جا می خورد، کمی مکث می کند، کم کم چشمان رنگی از خنده می گیرند، طرحی از شیطننت:

-پیشنهاد بدی نیست، من فردا باید برم میدون تیر برای تمرین تیر اندازی، میشه امید داشت توی تیر اندازی به اندازه ی ماهیگیری بی استعداد نباشی؟

لب هایم را روی هم فشار می دهم و سری تکان می دهم:

-می شه امتحان کرد، هر چند که اگه آموزش تیر اندازیت هم مثل قلاب دست گرفتن باشه امید چندانی نیست.

ابرویش که بالا می پرد در ماشین را می بندد و خودم را از دیدن ژست همیشگی اش محروم می کنم.

نیم رخ، [20:36 01.03.17]

*

احسان پیاده اش را یک خانه جلو می آورد و در حالیکه دست دیگرش ستون چانه اش است زمزمه می کند:

-یعنی بعضی ها خیلی رو دارن

بی توجه به او رخم را تکان می دهم، حرکتی را دنبال می کند و باز لب می زند:

-یعنی خیلی برای یه دقیقه شونه، کلمه ی جلال الخالق قشنگ در رابطه با روی زیر این آدما اختراع شده.

به حرکت زیرکانه فیلش نگاه می کنم و جواب می دهم:

-کلمات اختراع نشدن، اون خط که اختراع شده.

-کاش یه چیزی اختراع میشد باهاش میشد مغز اون آدمای رودار رو خوند، که چرا به روی مبارکشون نمیارن که چی بین خودشون و اون آقا سامی که دارم براش گذشته، که من بدبخت چقدر بیچاره ام که منتظر یه خبرم و هیچ کدوم شون به روی مبارکشون نمیارن.

بی حوصله دستم را روی وزیر می گذارم، احسان هشدار میدهد:

-آچمزی خانم خانما نمی تونی تکونش بدی!

نچی می کنم و زیر نگاه دایی که از ابتدای بازی روی صورتم سنگینی می کند حرکت دیگری انجام می دهم.

-احسان؟

-هوووم

سرم را بالا می گیرم، نگاهش با دقت به صفحه ی شطرنج است .

-از فرهاد خبر داری؟

با سرعت سرش را بلند می کند و چشمان از حدقه بیرون زده اش را به صورتم می دهد:

-دلت براش تنگ شده؟

گوشه لبم را به دندان می گیرم و بعد بی تفاوت می گویم :

-بگذریم!

اما چشمان پر از سوال احسان انگار قصد گذاشتن ندارد، می گذارم هر چه می خواهد فکر کند، احسان نمی داند که من امید دارم با خوب بودن شرایط فرهاد گارد زندایی و به طبع او دایی نسبت به من بازتر باشد.

با دست صفحه ی شطرنج را عقب می زنم و بازی به نفع را بی خیال می شوم، از جا بلند می شوم و رو به احسان همچنان متعجب می گویم:

-من باختم رو قبول کردم، پاشو برو به خانمت زنگ بزن.

پشت مبلی که دایی روی آن نشسته قرار می گیرم، کمی به سمتش خم می شوم و نزدیک گوشش می گویم:

-جناب یه نیم ساعت برای یه خانم نسبتا محترم وقت دارید؟ دلش عجیب برای کتابخونتون تنگ شده!

دایی توانی برای مخفی کردن خنده اش ندارد. پدر صلواتی اش را می شنوم و منتظر بلند شدنش می شوم.

**

کتاب سینه‌ه را از دستی به دست دیگر می دهم. کتابخانه ی دایی از جمله جاهای تکراری دنیا بود که همیشه برایم جاذبه داشت. دایی روی کانپه ی قدیمی که ارثیه ی مادر بزرگ بود خیره به من می نشیند. هر دویمان می دانستیم که اینجا بودنمان فراتر از اینجا بودن همیشگی است. بیشتر از یک بحث جذاب در مورد جدید ترین کتاب این کتابخانه.

نیم رخ، [06:35 07.03.17]

*

مرد با دیدنمان از پشت میز بلند می شود و دستش را به سمت سام دراز می کند. خوش بش بینشان خبر از آشنایشان می دهد. بر خلاف تصورم احتیاجی به تحویل بلیط و چک کردن اسممان در سیستم باشگاه نبود.

سالن بزرگ تیراندازی نسبتا خلوت است. سام از همان فاصله در جواب خوش آمد مردی سرتکان می دهد و دستش را پشت کمرم قرار می دهد. با هدایتش به سمت مسیری که

محل قرار ایستادن و تیراندازی بود میروم. صدای مردی که از پشتمان عبور می کند به گوشم می رسد:

-به به سام عزیز. چه عجب! آگه برای همراهت مربی می خوای بچه ها رو صدا کنم

-نه ممنون خودم هستم

به جمله اش فکر می کنم ((من هستم))

نگاهم را به اطراف می دهم. فضای خاص و نو باشگاه برایم جذابیت دارد. این فضا هم مثل باشگاه اسب سواری تجربه ی نوعی است. برای من که جز فضای بیمارستان و آرامگاه و نهایتاً آموزشگاه با محیط دیگری درگیر نبوده ام این تجربه ها پر از لطافت و تازگی است. چشمانم را به سمت مرد جوانی که در حال تیراندازی است می دهم:

-باید چیکار کنم سام؟

-میگم بهت!

به سمتی می رود و لحظاتی بعد با اسلحه بر می گردد. در چند قدمی ام می ایستد. زانویش را بالا می آورد و اسلحه را به آن تکیه می دهد:

-اول از همه باید خشاب رو پر کنی. این قسمت رو می کشی. فشنگ ها رو قرار می دی و بعد جا می زنی.

به حرکات سریع دستش نگاه می کنم. تمام مراحل رو با مهارت انجام می دهد.

کارش که تمام می شود نگاهش را با جدیت به نحوه ی ایستادنم می دهد. دستش را بند بازویم می کند و کمی به سمت خود می کشد:

-باید طوری بایستی که انگار عمودی به این نوار جلو.

صاف می ایستم و نفس عمیقی می گیرم. اسحله را پایه قرار می دهد. دقیقاً پشت سرم می ایستد. دستش را از کنارم رد می کند. و با قرار دادن زیر اسحله بالا می آورد:

-ببین به این قسمت چوبی میگن قنذاق باید گونه ات رو آروم روش بذاری طوری که خط نشانه در مقابل چشمش باشه و ته اسلحه به شونه ات بچسبه.

همزمان با توضیحاتش دست من را در جای مناسب می گذارد و با فشار دست دیگرش میزان خم شدنم را روی اسلحه تنظیم می کند.

-نه شیوا فاصله ات با روزنه کمه. باید بین چهار تا هفت انگشت باهاش فاصله داشته باشی.

نزدیکی بیش از حد و بوی عطر همیشگی تلخش جای تمرکزی نمی گذارد. تمام توجهم به مردی است که پشت سرم ایستاده و بر تمام تنم احاطه دارد.

طبق خواسته اش کمی صورتم را به عقب می کشم و دعا می کنم این آخرین نکته ای باشد که نیاز به دقت دارد.

-الان نباید به سیبل نگاه کنی. باید تمام توجهت به مگسک باشه. اما ظاهراً حواس تو نه به سیبل نه به مگسک.

به تیزی اش لبخند می زنم و در حالیکه تغییری در نحوه ی ایستادنم نمی دهم می گویم:

-لابد حواسم به تو؟

-ظاهراً که اینطور ولی من لعنتی حواسم فقط به این دو سه نفری که توی باشگاهن که اگه نبودن...

به جای ادامه ی جمله اش بازدمش را محکم به بیرون می دهد. حال بدش قلقلکم می دهد. شیطننت می کنم. کمی خودم را به سام نزدیک می کنم:

-خب می گفتم! نگاهم به مگسک باشه بعدش چی؟

صورتش را نمی بینم اما سکوتش و حرکت سنگین سینه ای که بی دیدن هم حس می شود حال و روزش را مشخص می کند.

بیشتر به سمتم خم می شود و به بهانه ی آموزش فشار بیشتری روی دستم می آورد:

-بعد باید با این آتیشی که داری می سوزونی فکر آخر و عاقبت باشی.

-آتیش می سوزنم پای عواقبش هم هستم.

سکوت می کند و من می توانم ابرو بالا رفته اش را تصور کنم. با مکث می گوید:

-از این حرفت پشیمونت می کنم شک نکن!

-موفق باشی! البته تجربه ثابت کرده من خیلی آدم پشیمون شدن نیستم

صورتش دقیقا کنارم صورتم قرار دارد. مثل من نگاهش به رو به رو است و در نظر دیگران در حال آموزش به من

-در مورد تو تجربه خیلی چیزا روبه من ثابت کرده.

-مثلا؟

-مثلا اینکه تو به قصد کشتن من اومدی و من مطمئنم تا حالا هیچ کسی به قدر من با قاتلش همدست نشده.

نفس حبس می کنم. این مرد جدی برای نشان دادن احساساتش برگ های رو نکرده ی زیادی داشت.

-شیوا من تشنه تم، نمی خوامت فقط برای اینکه رفع عطش کنم، می خوام جوری مال من بشی که تا حالا هیچ کس مال کس دیگه ای نشده، اونقدر حس تملک روت دارم که حتی نذارم کسی از فکرش تو رو بگذرونه!

کف دست هایم به دور اسلحه عرق می کند :

-الان من باید چی بگم؟

صورتش را به سمت نیم رخم می چرخاند:

-بگی که قبول می کنی که بیای وسط زندگیم هم بازی خواستی!

نفس داغش صورتم را می سوزاند، خنکای اسپیلت ها در مقابل گر گرفتگی قلبم بی اثرند، در بهشت هم آتش روشن می کردند؟ سکوتم رخصت حرف زدن می دهد:

-وقتی نیم رخت رو به روی چشمامه دلم می خواد جمله ی خبریم رو دستوری کنم، وقتی من می مونم و این صورتی که بایه نیمه اش کار دلم ساخته است روی هر چی حق انتخاب و منطق یه خط پر رنگ قرمز می کشم و میگم باید بیای وسط زندگیم هم بازی خواستی،

صدایش بم می شود، جان می گیرد، جان می دهد و می گوید:

-نیم رخ تو مثل یه گسل فعال می مونه، فعالیتش نمی لرزونه با خاک یکسان می کنه،

نیم رخ، [06:35 07.03.17]

سام می گوید و من فکر می کنم در فرهنگ لغاتم چیزی به عنوان نه وجود ندارد. مترادفی هم برایش وجود ندارد. ساده ترین حروف به هم می چسبند. معمولی ترین کلمات در کنار هم می نشینند و من دلنشین ترین جمله ی عمرم را بر زبان می آورم :

من کسی رو برای اجازه گرفتن ندارم ولی بی اجازه هم با تو بودن رو دوست دارم.

سام با آرامشی و نفسی که از حبس در آمده چشم روی هم می گذارد. صورتش را به سرم نزدیک تر می کند. نفس عمیقی از موهای بیرون زده از شالم می گیرد و من نجوایش را واضح می شنوم.

-به زندگیم خوش اومدی شراب کهنه برای بد مستی کردن با تو لحظه شماری می کنم .

بی آنکه آموزشم کامل شده باشم دستم را روی ماشه قرار می دهم و تیر را رها می کنم. به هدف خوردن و نخوردنش برای مهم نیست. من بعد از سال ها از سیبل زندگی امتیاز کامل گرفته ام.

*

نیم رخ، [21:40 11.03.17]

زن دایی برای چندمین بار به سام اصرار می کند تا غذا بکشد. سام تشکر گرمی می کند. برای بار چندم تکرار می کند که بیش از ظرفیتش غذا خورده و همه چیز فوق العاده بوده است.

لیوان دوغ را به لب هایم نزدیک می کنم و قبل از خوردن محتویات آن لب می زنم: - من بودم با اولین قاشق فسنجون قیافه م رفت تو هم!

سام خنده اش را فرو میدهد و به ادامه ی توضیحات زن دایی مبنی بر اینکه «جای بقیه ی خانواده ی سام خالی است و کاش این یک شب را بد می گذرانند» گوش می دهد.

-ممنونم زندایی جان، مطمئنا در جوار شما بد نمی گذره منتهی بابا اینا از قبل برای اون مهمونی دعوت شده بودن، این بود که شرمنده ی شما و دایی شدن.

جواب زندایی را گوش نمی دهم، ذهنم درگیر «زندایی جان» گفتن سام است. کف دستم را لبه ی میز نهار خوری تکیه می دهم، شستم را از زیر دو انگشتم رد می کنم و روی انگشتی که به حلقه ای ساده مزین شده می کشم، دو هفته است که این انگشتر، این انگشتم را در برگرفته است.

همه چیز به سادگی این انگشتر، ساده اتفاق افتاده بود، خواستگاری ای که دو شب بعد از حضورمان در باشگاه تیر اندازی اتفاق افتاده بود، عقدی که با حضور خانواده ی سام در منزل دایی انجام شده و به احترام بابا، مثل یک مهمانی ساده به پایان رسیده بود.

من در تمام این سادگی ها، جز زیبایی چیزی ندیده بودم، اینکه زمزمه ی سام بلافاصله بعد از عقد در گوشم جانم بنشیند:

-حیف که جای من نیستی که بدونی تو رو داشتن چه مزه ای داره!

اینکه سارینا چند لحظه بعد از تمام شدن عقد کنارم بایستد و بگوید:

-شیوا تو الان دیگه مامان منی؟

و من بلندش کنم به روی پاهایم بنشانمش، بینی ام را به بینی کوچکش تکیه بدهم و خیره در چشمان گرد و براقش بگویم:

-الان تو دیگه مال خود منی، به هیچ کس نمی دمت، قراره من و تو با هم کلی خوش بگذرونیم و دل یه دنیا رو بسوزنیم.

ران پایم فشرده می شود، سر نمی چرخانم تا خالقش را نگاه کنم اما صدایش را مانند یک نجوا میشنوم:

-فکر کردن به هر چی غیر از من ممنوع!

می گوید و با فشار بیشتری به پایم، میز غذا را ترک می کند، با نگاهم رفتنش را دنبال نمی کنم و به جای آن، به این دو هفته فکر می کنم. فردای روز عقد، سام برای یک گرفتاری کاری غیر منتظره به جنوب رفت. نبودنش بیشتر از چیزی که تصور می کردم؛ پر رنگ بود. تماس های پر از کلافگی اش، اگر چه لب هایم را به لبخند و شیطنت باز می کرد اما دلم را در دست می گرفت و می چلانید. من تمام این دو هفته به این مرد فکر کرده بودم و او حالا در حالی که اثرات سوختن در زیر آفتاب بر چهره اش خودنمایی می کرد؛ نگران بود که مبادا فکرم جایی جز اطراف او بچرخد.

تشکری از زندایی می کنم و از پشت میز بلند می شوم، جوابی را کمی گرم تر از روزهای قبل می گیرم، بشقاب خودم و سام را روی هم قرار می دهم:

-احتیاجی نیست بشین شما، نگار و گلشید زحمتش رو می کشن.

دستم مسیر رفته را بر می گردانم، این جمله ی نه چندان خودمانی، گرمای جمله ی قبل را هم کم می کند، این یعنی هنوز هم ماندگار شدن فرهاد به پای من نوشته می شود و دلتنگی های خواهرانه ی زندایی بیشتر از قبل شده است.

مبل کنار سام را انتخاب می کنم. نگاه دایی با لذت رویمان می نشیند. این رضایت سخت به دست آمده بود. صحبت های خصوصی دایی با سام و حتی آقای شمس چیزی نبود که بخواهم در مورد آن بدانم اما هر چه بود توانست خیال دایی را راحت و نگاهش را آرام کند. این روزها، نگاهش رنگ نگاه مادر را دارد. بحث نیمه کاره ی قبل از شام بین سام و احسان از سر گرفته شده است. بحث بر سر نوسانات ارز و تاثیر آن روی بازار. دل نگرانی احسان از وضعیت ایجاد شده و درک سام از نگرانی های به جای احسان است.

- احسان فکر کنم بهتر باشه ناله هات رو بذاری برای یه وقت دیگه. رفیقت بعد از دو هفته دوندگی و گرفتاری های خودش تازه امروز رسیده تهران. هنوز خستگی راه تو تنشه!

سام در جواب دایی سری فرود می آورد و «مسئله ای نیست» تحویل می دهد.

احسان کف دستش را روی دسته ی مبل می کوبد:

- بابا من اینو نگم چی بگم! کلا بحث روز شده این رکورد لعنتی تموم نشدنی! سام خودش تو گمرگه و تا دلت بخواد گوشش از این حرفا پره.

گلشید در حال برداشتن پارچ از روی میز می گوید:

- حرف بابا هم همینه. میگن ایشون به اندازه ی کافی از این حرفا می شنون دیگه یه امشب حرف بهتر بزنیم.

- از چی حرف بزنیم خب؟ از برنامه آخر هفته خوبه؟

گوشه ی لب من به پوزخندی بالا می رود و نگار با مکث آخرین بشقاب روی میز را بر می دارد. احسان بی خبر از همه جا به لودگی ادامه می دهد:

- خدایی سام چه پاقدمی داشتی تو. برای بعضی ها که بد نشد!

نیم رخ، [21:40 11.03.17]

صدای اعتراض زن دایی بلند می شود و نگار در سکوت به کارش ادامه می دهد. سکوتش چیز عجیبی نیست. این روزها بخش جدا نشدنی وجود نگار شده. نگاری که بر سر سفره ی عقد من لحظه ای اشک چشمانش، خشک و لبخندش پاک نشده بود. نگاری که شب های تنهاییم را در سکوت پر می کرد. نگاه می دزدید و تمام تماس هایش را در حیاط و به ظاهر دور از چشم من انجام میداد.

-متوجه ی منظورت نشدم احسان.

احسان در عین بی تفاوتی پا روی پا می اندازد و به جای جواب دادن به سام خطاب به من می گوید:

-شیوا به سام نگفتی شاهین آخر هفته با خانواده اش میاد؟

همین جمله کافی است تا نگاه سام پر از ناباوری به سمت من بچرخد. لبخند می زنم. پرتقالی از درون ظرف روی میز بر می دارم. درون بشقاب روی پایم می گذارم و با عادی ترین حالت ممکن خودم را مشغول می کنم.

سام هنوز هم نتوانسته شنیده هایش را باور کند. بهتش را پشت جمله اش پنهان می کند و کوتاه می گوید: -تبریک می گم!

دایی با جدیت می گوید:

-هنوز که چیزی مشخص نیست. به جلسه ی معارفه فقط برای آشنایی دو خانواده.

من خوب می دانم که این جلسه خیلی بیشتر از یک معارفه است، حتی اگر دایی بی خبر از همه جا فکر کند که هنوز هیچ چیز معلوم نیست!

گلشید کنارم دراز می کشد و دست هایش را روی سینه قفل می کند:

-یه لحظه دلم واسه سام سوخت، تا من و نگار گفتیم بمونه یه لحظه موند چی بگه!

نگاهم را از روی سقف بر نمی دارم، سام در کمال ادب قبول کرده بود اما رنگ کدر چشمانش حرف دیگری برای گفتن داشت.

-تو یه فکری به حال احسان بکن که با یه کانتینر عسلم نمیشد بخوریش!

با ناز می خندد:

-دست به تلافیت حرف نداره!

باز شدن در اتاق، مانع از این میشود که جواب گلشید را بدهم، نگار داخل می آید و نگاهی به گلشید می اندازد:

-پاشو برو اتاق احسان ببین چیکارت داره!

از گوشه ی چشم نگاهی به گلشید می اندازم، لب به دندان می گیرد و خنده اش را فرو می دهد، چشمانم را به سمت سقف می چرخانم:

-راحت باش بخند، فکت درد می گیره!

گلشید با خنده از جا بلند می شود و از اتاق خارج می شود. نگار با قدم های سنگین به سمت تخت می آید. در جای گلشید می نشیند. دستش را ستون بدنش می کند و نیم تنه اش را به سمت می چرخاند:

- دلم تنگته نامرد!

- دو هفته ست تو خونه ام اطراق کردی. دلت تنگ چیه!

- تنگ شیوایی که سرده!

- قبلا گرم بودم؟

صدایش لرز دارد:

- نبودی شیوا ولی اینم نبودی. شیوا ازم دلگیری حق داری ولی چرا نمی خوای یکم بهم حق بدی؟ چرا نمی خوای فکر کنی منم آدمم. دل دارم.

سکوت می کنم و او عاجزانه ادامه می دهد:

- شیوا تو دوست داشتن رو تجربه کردی چرا می خوای از من دریغش کنی؟ شیوا من یه روز برات جز الویت ها بودم چی شده که الان این همه سرد این همه دور از من و ایستادی؟ من به چه جرمی دارم تقاص میدم؟ به جرم یه بچگی؟ یه نادونی؟ شیوا؛ شاهین هنوز سن قانونی نداشته وقتی اون اتفاق افتاده. اون بچه بوده اینو می فهمی؟

چشم هایم با درد روی هم فشار می دهم. بچگی؟ نادونی؟ چقدر دریچه ی نگاه نگار به سمتی بود که ترجیح می دهد. چرا نمی خواهد نتیجه ی این بچگی و نادونی را ببیند؟ چرا بی کسی های من را نمی بیند اما بچگی کردن شاهین را می فهمد؟

- این بحث رو تمومش کن نگار!

-تو اصلاً اجازه میدی که شروع بشه؟ حسابش دست هست که شاهین از هر دری اومده که دلت رو به دست بیاره تو بستیش؟ می دونی زندگی من رو لبه ی تیغه چون تو نمی خوای شاهین رو ببینی؟ شیوا تا کی قراره من بین شما دو نفر باشم؟

صورتتم را به سمتش می چرخانم. چشمان سرخش، دلم را بدرد می آورد ولی تغییری در موضعم ایجاد نمی کند:

-این که بین ما دونفری قرار گرفتی خواست خودته!

-فکر می کنی نخواستم عقب بکشم؟ فکر می کنی توی این برزخ بودن برای من خیلی لذت بخشه؟ فکر می کنی راحتی که سر سختی تو و عقب کشیدن های شاهین تو رابطه مون رو ببینم و توی دو تا جبهه بجنگم؟

-من اگه می تونستم فکر کنم اینو میذاشتم تو اولویت که تو الان از من چی می خوای! این حرفا برای چیه؟

خواهش صدایش بیداد می کند. این دختر ضعیف با نگار فاصله ها دارد:

-یه قرار بذاریم و تو اینبار با یه گارد باز به حرفای شاهین گوش بدی. شاید از موضعت پایین اومدی. شاید حس کردی که میشه گذشته ها رو تو گذشته جا گذاشت. شیوا اگه تو بخوای می تونی.

سینه ام را از هوای سنگین اتاق حجم می دهم. سکوتتم از رضایت نیست اما نگار با رضایت، بوسه ای روی گونه ام می کارد:

-ممنونتم شیوا!

چهار زانو روی زمین می نشینم. مانتوی مشکی رنگم حتما خاکی خواهد شد و گرمای زمین در یکی از آخرین روزهای تابستان، حتما ناراحت کننده خواهد بود. هر دو آرنجم را روی پاهایم قرار می دهم و نگاهم را به دو سنگ نوشته ی رو به رو می دهم. سنگ هایی که باید با گلاب شسته و با گل های پرپر تزئین می شدند. سنگ هایی که باید ضربات دو انگشتم را لمس می کردند. به حمد و فاتحه ای مهمان می شدند اما تنها چیزی که عایدشان شد یک جفت چشم خیره بود.

صدای پیامک گوشی ام بلند می شود. نگاهش نمی کنم. بی نگاه کردن هم می دانم سام است. از قرار امروز من خبر دارد. اینکه نباید باشد را می داند اما پیام هایش از صبح با این مضمون حواله ام شده اند.

«نیستم چون نباید باشم اما هر لحظه که اراده کنی کنارتم. حق نداری برای لحظه ای به تنها بودن فکر کنی.»

یک جفت کفش مردانه حس خوب لحظه ی قبلم را می پراند. کفش هایی که مارک بودنشان پشت خاکی که روی آن ها نشسته، مخفی شده است. من سر بلند نمی کنم، او در کنارم و مثل خودم، چهار زانو می نشیند. مثل من بی خیال شلوار مشکی و گرمای زمین می شود اما مثل من نگاهش را به آن دو تکه سنگ نمی دهد. نگاهش روی من است.

-هنوزم باورم نمیشه که قبول کردی به حرفام گوش بدی. هر چند که وقتی اینجا رو جای کافی شاب برای حرف زدن انتخاب کردی یعنی کار من سخت تر از اون چیزیه که فکر می کنم!

با آرامش می گویم:

- از نظر من هیچ چیز عوض نشده. هیچ حرف جدیدی هم برای گفتن وجود ندارد. اگه ما هر دو اینجا باشیم فقط به خاطر یه نقطه ی اتصال به نام نگاره که حداقل برای من یه نفر بی نهایت عزیزه!

-خوبه که عزیزی نگار باعث شده که تو به من یه مهلت دیگه بدی.

سکوت می کنم. شاهین هم بعد از کمی مکث شروع می کند:

-می دونی شیوا! مدام این مدت منتظر یه فرصت بودم تا بتونم حرف بزنم. حالا که موقعیتش پیش اومده، نمی دونم باید از کجا شروع کنم.

چانه ام را روی قفل دست هایم جا به جا می کنم:

-کمکت می کنم. از اونجا شروع کن که از کی فکر کردی که بچگی تو و نابود شدن من چه جوری می تونه به یه ماجرای عاشقانه منتهی بشه! چه جوری تونستی با این زمینه پا به یه رابطه ی عاطفی بذاری؟!

-من استارت این رابطه رو نزدم! من اصلاً موقعیت شروع یه رابطه رو نداشتم! تو نبودی، رفته بودی شمال. گیت نمی آوردم. از طریق آموزشگاه تونستم نگارو پیدا کنم. اونم فقط به خاطر تو!

-جالبه. کلا تو همیشه آدم بی تقصیره تمام ماجراها هستی! چه اون موقع که سنی نداشتی چه حالا که اگه اشتباه نکنم به سن قانونی رسیدی!

کنایه ام را نادیده می گیرد و درصدد توضیح بر می آید:

-گوش کن، من نمی دونم نگار برای تو چی تعریف کرده اما این عین واقعیتیه که اگه نزدیکی و رابطه ای این وسط بود فقط به خاطر نزدیکی به تو بود. این چیزی که خود نگار هم میدونه. منکرش نمیشم که بعدا روابطمون پیشرفت کرد اما این خواسته ی خود نگار بود! اون بود که پیشنهاد داد، اون بود که خواست که دلیل ارتباط هامون از موضوع تو فراتر بره.

صورتتم را نود درجه به سمتش می چرخانم. حرف هایش محرک خوبی است برای اینکه بی تفاوتیم را پس بزنم. این پسر چقدر احساسات یک دختر را ساده و دست پایین گرفته!

-خلاصه ی این حرفات چیه؟ اینکه نگار آویزونت بوده و تو فقط به خواسته ی اون احترام گذاشتی؟

با سرعت هر دو دستش را بالا می آورد و دو طرف صورتش تکان می دهد:

-اصلا این طور نیست! منم خواستم که باهاش ادامه دادم! اما این یه واقعیتیه که پای عشق و یه رابطه ی آتیشی وسط نیست. حداقل از طرف من نیست! من با این شرایط روحی آدم عشق و عاشقی نیستم! اما منکر این نمیشم که نگار رو دوست دارم، که این دختر سلیقه ی منه!

نگاهم را روی لرزش خفیف دستانش ثابت نگه می دارم. حالتی دقیقا شبیه آن روز در شرککش. اعصاب متشنج این پسر چیز پوشیده ای نیست. به اندازه ی تمام خواستن و کشش نگار به سمت او واضح است.

رد نگاهم را می گیرد. دست هایش را مشت می کند و پایین می آورد.

-انگار خیلی هم روانشناس های اون ور آب حاذق نیستن!

لبخند تلخی می زند و خیره ام می شود:

-روانشناس های اون ور پیشنهاد دادن که بیام اونا درمان منو تو برگشتن و قرار گرفتم تو شرایط می دونستن، اما منم مثل تو به این نتیجه رسیدم اونا اصلا حاذق نیستن، تمام این پنج سال درمان از روزی که برگشتم به ایران بی اثر شده!

-دلیل اینکه حال و روزت مثل قبل نیست برگشتنت نیست، دلیلش عمق فاجعه ای که داری از نزدیک می بینی! فکر نمی کردی نتیجه ی کله ی داغت و سن کمت و عشق سرعت بودن، بتونه یه دختری باشه مثل من که همه چیش رو داده! با چهار انگشت خودم را نشان می دهم و شاهین با درد، چشمانش را روی هم فشار می دهد.

خنده ی بی معنی گوشه ی لبم را پر می کند:

-دوست دارم بدونم الان چرا اینجاایی؟ همین الان گفתי درمان هات داره بی اثر میشه! یکی از دست های لرزانش را بالا می آورد و روی صورتش می کشد، نگاهش را سرگردان می شود، نفسش را سخت به بیرون می فرستد و در میان مجموعه ای از این

نیم رخ، [18:01 13.03.17]

کلافگی ها می گوید :

-می خوام که ببخشی، اومدم شده با التماس، شده با زور، شده با شنیدن شرط های تو ازت بخشش بخوام! ببخش و بذار از عذاب این وجدان لعنتی کم بشه، بذار از اینجا به بعد منم یکی بشم مثل بقیه، بتونم زندگی کنم، خسته شدم از زنده بودن.

صورتتم را به سمت سنگ ها می چرخانم. نوشته های روی هر دو سنگ را مرور می کنم. انگار اولین بار است می خوانم. انگار همه چیز نا آشناست. می خوانم و روی یک شبه جمله توقف می کنم ((آرامگاه ابدی))

-می گی اومدی که ببخشم. با التماس، زور، شرط! دو تای اولی روی من جواب نمی ده اما در مورد گزینه ی سومت ...

با سرعت سرم را به سمتش می چرخانم و تلخ نگاهش می کنم:

-اون جمله ی آرامگاه ابدی رو حذف کن تا ببخشم. امیدوارم کن که یه روزی بر می گردن تا ببخشم.

شاهین در اوج ناتوانی سر تکان می دهد و من ادامه می دهم:

-تموم این سال هایی که من وقت آروم کردن خودم رو نداشتم. وقت نداشتم برای بی مادری هام عزاداری کنم چون باید کفش آهنی می پوشیدم و چرخ زندگی رو می چرخوندم به من برگردون!

لب زیرین شاهین اسیر دندانش می شود.

-تمام روزایی که من حس می کردم زانو هام جون نداره، حس می کردم دیگه نمی کشم و تو رو توی بهترین محیط ها می گردوندن تا حال روحیت درمان بشه برای من جبران کن! شاهین عاجزانه می نالد:

-با نبخشیدن هم چیزی عوض نمیشه. جوونی تو بر نمی گرده.

به تأکید حرفش لب هایم را روی هم فشار می دهم و سر تکان می دهم. چه بد که حرفش درست است. چه وحشتناک که ببخشم و نبخشم رفته هایم بر نخواهد گشت.

-من دنبال برگشت دادن چیزی نیستم، اما متأسفانه آدم خوبه ی این داستان هم نیستم.
من نه گفتن رو یاد گرفتم، شرایطم طوری بود که مجبور شدم خیلی جاها نه بگم، تو این نه
گفتن رو یادم دادی و حالا داره نصیب خودت میشه.

گلویم میسوزد، جگرم میسوزد، دلم برای خودم و این مرد می سوزد:

- من، دلیلی برای دروغ گفتن نمی بینم! می تونم بگم بخشیدمت و توی دلم همون حسی
پایدار باشه که تا حالا بوده، اما من واضح بهت میگم شاهین توفیق ... منم نمی
بخشمت، نمی بخشمت چون نمی تونم ببخشم، زندگی ما فیلم هندی نیست، منم اون آدم
بزرگوار داستان ها نیستم، من یه دخترم، تو اوج نیاز به پدر و مادر، وسط روزهایی که باید
بهترین روزام رو می گذروندم و نگذروندم، من نمی تونم به صرف بی خوابی های تو و لرزش
دستات بگم ازت گذشتم، بگم و یه درس کتاب فارسی به خاطر فداکاریم به اسمم بخوره، من
آدم فردین شدن نیستم.

سرش را به آسمان بلند کرده و چشمانش را با نهایت قدرت روی هم فشار می
دهد، نجوایش را به گوشم می رساند:

-پس من چیکار کنم؟

نفس می گیرم:

-زندگی کن، مثل من، از زندگی لذت ببر عین من، تو اومدی که من ببخشم تا عذاب
وجدان نداشته باشی، هنوز نمی دونی که بخشش من به عذاب وجدانت دامن می زنه، نمی
دونی که من تا دلت بخواد وقت صرف کردم ببخشم و نتونستم، زمان بده، برو، جلوی چشمم
نباش، الان نه ولی شاید یه روزی که نمی دونم کی ببخشم.

-فکر می کردم نگار اون قدر برات ارزش داره که به خاطر اون ببخشی.

-نگار بیشتر از اون چیزی که تو فکرش رو بکنی برای من ارزش داره اما نمی تونه دست اویزی باشه که بتونه تو رو نجات بده. از نگار سو استفاده ی ابزاری نکن. دستش رو بگیر و ببرش یه جایی که من نباشم. زندگی کن و خوشبختش کن! مطمئن باش نگار تنها چیزی که میتونه برای حال خرابت مفید باشه. نه تجویزای اون دکترای قرار گرفتن تو شرایط و نه ببخشش مصلحتی من.

خون راه گرفته از لبش را دنبال می کنم. روی زمین می چکد و پخش می شود:

-من بدبخت تر از اونم که بتونم کسی رو خوشبخت کنم.

-استدلال خوبیه برای کسی که می خواد ریسمان یه رابطه رو پاره کنه. هر چند که من جز یه نخ نازک چیزی نمی بینم.

یک دستش را کف زمین می گذارد و یک زانویش را روی زمین می گذارد. آماده ی ایستادن است یا افتادن؟

-قراره تا کی من با کابوس یه لخته ی خون روی شیشه ی ماشینم ادامه بدم؟

نفسم را با درد به بیرون می دهم:

-جواب سؤالت رو وقتی می دم که بتونم تصویر ثبت شده ی مامانم با سر و صورت متلاشی شده رو از جلوی چشمم کنار بزنم!

وزنش را روی دستش می اندازد و به سختی بلند می شود. چقدر سنگین وزن تر از لحظه ی آمدنش نشان می دهد:

-از طرف من به نگار بگو متأسفم که نتونستم تا آخرش بمونم.

بلند می شوم و در مقابلش می ایستم. نگاهی به سرتا پایش می اندازم و جواب می دهم:

-از طرف خودم به نگار می گم خوشحال باشه که یه مرد ضعیف تا آخرش کنارش نمونده!

-اگر می بخشیدی تا آخرش بودم.

-اگر قرار باشه با بخشش من بمونی؛ رفتن بهترین گزینه است.

با اطمینان پلک می زنم:

-به خاطر خودش بمون!

شاهین به پشت می چرخد و قدم هایش آرام در جهت خلاف من حرکت می کنند. من همچنان ادامه می دهم:

-کنار اون یه لخته خون دل شکسته ی یه دختر رو هم اضافه کن. یه دختر که بها نبود؛ بهانه بود.

نیم رخ، [23:02 14.03.17]

با سر مانتوی بلند و نخودی رنگ روبه رویم را نشان کتابتون میدهم:

-اون چطوره؟

سرش را از روی گوشی اش بلند می کند و انگشت در حال تایپش از حرکت می ماند. نگاه سرسری به کیس مورد نظر می اندازد و در حالی که هیچ گونه تمایلی از رفتارش دیده نمی شود؛ ذوق زده می گوید:

-وای آره عالیه. بریم همین رو پرو کنیم!

وارد مغازه میشوم و این در حالی است که من می دانم این مانتو اصلاً عالی نیست. سلیقه ی کتایون هم نیست و از همه مهم تر اینکه، او قصد خرید ندارد! ظاهراً موظف شده که من را بیرون از خانه نگه دارد تا نبود سام کمتر به چشمم بیاید. همه چیز در ظاهر خیلی عادی است.

سام معترض از جدایی که دقیقاً بعد از عقد برایمان پیش آمده بود مصر بود که امروز را با هم باشیم. نیم ساعت بعد کتایون تماس گرفته و خواسته بود تا در خرید مانتو همراهیش کنم و سام برخلاف انتظارم از این دعوت استقبال کرده بود. در مقابل نگاه سؤالی من، ضربه ای به بینی ام زده و گفته بود:

- کار دیگه یه دفعه پیش میاد تا تو بری و برگردی منم کارم رو انجام دادم.

کتایون در اتاق پرو را باز می کند :

-خوبه شیوا نه؟

لبخندم را فرو می دهم. با ناخن بالای ابرویم را می خارانم و جواب می دهم: - نه اصلاً

نفس کتایون نامحسوس آزاد می شود ولی در ظاهر ناله می کند:

-وای یعنی بازم باید بگردیم!

سر تکان می دهم. از اتاق پرو فاصله می گیرم و زیر لب نجوا می کنم:

-آره بازم می گردیم تا من متوجه ی غیبت عجیب داداشت نشم.

کتایون ماشین را وارد کوچه می کند. از سرعتش کم می کند و می گوید: - قرار فردا شب که سرجاشه شیوا. نه؟

لبه ی مانتویم را روی ران پایم مرتب می کنم:

-سرجاشه.

-امیرحسین میگفت باید زودتر راه بیفتیم تا به ترافیک شب جمعه ی چالوس نخوریم. من نمی فهمم واقعا چرا خاله دعوتی رو که می تونسسته تو تهران انجام بده گذاشته برای ویلای شمال.

ایده ای ندارم اما ناراضی نیستم. اشتیاق و ذوق سارینا برای حضور در ویلایی که در حیاطش یک سگ با توله هایش زندگی می کردند؛ آنقدر زیاد بود که دوری مسیر و ترافیک خیلی هم آزاد دهنده نبود.

صدای زنگ گوشی کتایون بلند می شود. از احوالپرسی اش مشخص است که مخاطبش سام است. جملات سام را با بله و نه های کوتاه جواب می دهد. لبخند معنا داری می زند و بله ی آخر را کشیده تر بر زبان می آورد.

-نه دیگه من میرم دنبالش از مهد میارمش تو به کارت برس! شبم می برم پیش خودم.

ظاهراً با اعتراض سام رو به رو می شود:

تازگی ها خیلی بد شدی ها اصلاً نمی داری پیش من بمونه.

نمی دانم چه می شنود اما ناراضی خداحافظی می کند.

کوله ام را روی شانه جا به جا می کنم:

-بیا پایین کتایون.

-نه قربونت این شوهر تنبلت آوردن سارینا رو انداخت گردن من!

هر دو ابرویم همزمان بالا می پرید، حافظه اش چیزی شبیه به حافظه ی ماهی است، کمتر از هشت ثانیه، همین الان در مقابل من به سام گفت که به دنبال سارینا می رود.

کتایون را با یک «سلام برسان» راهی می کنم، هنوز پیچ کوچه را رد نکرده که گوشی موبایلش را روی گوشش می بینم.

کلید را به در می اندازم، دری که سه قفل بوده و حالا تنها یک قفل دارد، قبل از اینکه حس ترسی به وجودم منتقل شود به یاد کلیدی می افتم که دیشب سام از من گرفته بود و برای خودش از روی آن ساخته بود.

در حال را باز می کنم، یک خانه مثل قبل با این تفاوت که بوی عطر سام تمام فضای آن را پر کرده، به سمت آشپزخانه می چرخم، نمی بینمش اما صدایش را از پشت سرم می شنوم:

-اگه دنبال من می گردی پشت سرتم!

دنبال او می گشتم، به پشت می چرخم و هم زمان شالم را از روی سرم می کشم، دست به سینه به چارچوب در تکیه داده است، به عادت همیشه، آستین هایش را تا آرنج تا زده است، یک پایش را ضربدری در مقابل دیگری قرار داده، لبخند کج گوشه ی لبش، خاص تر از همیشه است و یا شاید به چشم من خاص می آید.

شالم را روی دسته ی مبل رها می کنم، با باز کردن دکمه های مانتویم مشغول میشوم و به سمتش می روم!

-تو الان نباید سرکار باشی؟ ظاهراً کار واجب برات پیش اومده بود.

-من کارام رو الویت بندی می کنم.اول اون مهم ترها رو انجام میدم! الان یکی از اون خیلی مهم ها رو انجام دادم اومدم سراغ بعدیش.

در یک قدمی اش می ایستم:

-جالبه که من نه در مورد الویت اولت می دونم نه دومی،می خوای یکم توضیح بده .

پاهایش را جا به جا می کند و دست هایش را به سمت شانه های من دراز می کند:

-من الویت ها را توضیح نمی دم عملی نشون میدم!

مانتویم را از شانه هایم عقب می زند و از دست هایم پایین می دهد.مانتو کنار پایم می افتد. بند باریک تاپم با این حرکت، از روی شانه ام سر می خورد و روی بازویم می افتد.در سکوت نگاهش می کنم. یک دستش را روی بازویم لختم قرار می دهد. خودش روی یک پا می چرخد و پشت سرم قرار می گیرد.سرش پایین و لب هایش تا نزدیک گوشم می آید:

-بهت اخطار داده بودم چوب خطت در حال پر شدن نداد بودم ؟

دستانش روی بازویم بالا و پایین می شوند که نجوا می کنم:

-یادم نمیاد اعتراضی کرده باشم!

نیم رخ، [23:02 14.03.17]

-اعتراض نه نکردی ولی تا تونستی دلبری کردی و من خراب رو خراب تر کردی !

دستم بالا می آید و روی یک طرفه صورتش می نشیند.لب هایش به گردن می چسبد و دست آزادش روی شکمم حلقه می شود. چشم می بندم و به بازی لب هایش تن می دهم.با فشار دستش، کمرم به سینه اش تکیه داده می شود و لب هایش جدا می شود:

-قد تمام دو هفته ای که زنم بودی و دم دستم نه؛ باهات کار دارم.

-حتما هم تمام کارت از همین نوعی که الان بهش مشغولی!

-این مهم ترینش ولی قبلش بد نیست یه سر تا اتاق بری!

از شنیدن خواسته ی عجیبش کمی مکث می کنم. دستم را روی دستی که حلقه ی شکم شده می گذارم. آرام کنارش می زنم و راه اتاقم را در پیش می گیرم.

یک دسته گل کوچک از گل های رز روی تخت خوابم تنها چیزی است که توجهم را جلب می کند. به سمت تخت می روم و برش می دارم. هنوز به بینی ام نرسیده که صدای افتادن شی فلز روی پارکت های اتاق توجهم را جلب می کند. نگاهم تا روی سوییچی که کنار پایم افتاده می رود و ناباور به سمت سامی که در چارچوب در اتاق ایستاده بر می گردم.

-این چیه؟

-در مقابل داشتن تو هیچی!

تصویر ماشین سفید رنگ ناآشنایی که کمی جلوتر از در حیاط خانه ام پارک شده بود در مقابل چشمانم جان می گیرد. پس معمای کاری که به خاطر آن با هم بودنمان را به هم زده بود مشخص میشود.

سام قدمی به جلو بر می دارد:

-واقعا در مقابل داشتن تو یه هیچی بزرگه. تویی که حالا فقط مال منی و من دو هفته ست برای نفس کشیدن تو هوات به هر دری می زنم بسته میشه!

نزدیک تر میشود. آنقدر نزدیک که فاصله ای باقی نمی ماند. دست هایش دور کمرم حلقه می شود و دسته گل درون دستم تنها فاصله ی سینه هایمان می شود. لب هایش حریصانه

وارد میدان می شوند. جان می دهند. جان می گیرند. همراهی اش می کنم. به همان اندازه مشتاق. پاهایش راه می گیرند و مجبورم می کنند در همان وضعیت به عقب قدم بردارم. دسته گل رها می شود و کمرم دیوار را لمس می کند. یک دستش روی دیوار بالای سر می نشیند و دست دیگر گیر بازوی لختم می شود.

همه چیز بعد از فاصله ها همان بود که باید. تن گر گرفته ی سام حرارت ساطع می کند. تن یخ زده ای من گرمایش را می بلعد. لب ها برای با هم بودن از هم سبقت می گیرند و دست من در جایی فراتر از باید ها و نباید ها بالاترین دکمه ی پیراهن سام را لمس می کند. نفس سام حبس می شود. حجم سینه اش یک ایست کامل می کند و دست من روی دکمه ی دوم می نشیند.

صدای زنگ خانه همان سوت پایانی است که اتمام بازی را خبر می دهد. سام نفس نفس زنان و پر از حرص عقب می کشد. چشم می بندد و سرش را به سمت سقف بلند می کند. دست های افتاده ام در کنار بدنم مشت می شوند. چشمانم حال خراب سام را از نظر می گذراند و پاهایم برای باز کردن در خانه تکانی می خورند.

سارینا روی کاناپه ی مقابل تلویزیون با ظرف پفیلاش مشغول می شود. کاپ های نسکافه را روی میز قرار می دهم. هنوز روی کاناپه ننشسته ام که سام دستم را می کشد. روی کاناپه ی دونفر کنار او رها می شوم و بی اعتراض می نشینم. تمام ساعت های بعد از آمدن سارینا نگاهش به دنبالم بوده. چیزی نگفته اما سکوتش بیشتر از تمام گفتنی های دنیا گویاست!

به شدت به دنبال یک خلوت دونفره است و این در حالیست که جمع ما سه نفره است. نفر سومی که با وجود اینکه بودنش شرایط را سخت کرده اما دلخواه هر دویمان است. این روزها به اندازه ی تمام روزای قبل در پدر بودن می لنگد اما نگاهش اصلا سختی روزهای قبل را ندارد. سام این روزها بی میل تر از قبل سارینا را تحویل افسون میدهد. زودتر از موعد برای تحویل گرفتنش می رود.

از به هم خوردن خلوت های دونفره یمان ناراحت است اما به کتایون اصرار دارد که سارینا را با خود نبرد. برق نگاهش وقتی مردمک هایش به سمت سارینا چرخیده؛ انکار نشدنی است. یک قدم خیلی کوچک به سمت سارینا برداشته اما من مطمئنم قدم هایش بزرگتر و پر سرعت تر خواهد شد. من مطمئنم شروع زندگیم با شروع خیلی از زندگی ها تفاوت دارد اما این تفاوت نمی تواند از لذت آن کم کند.

صدا زنگ گوشی سام همان چیزی است که می تواند من را از تفکراتم بیرون بیاورد. مکالمات کاری سام چهره اش را در هم می کشد. کوتاه به پایان می رسد و نج گفتن سام را بلند می کند. با دیدن نگاه خیره ام توضیح می دهد:

-باید فردا برگردم جنوب! کارا بازم به مشکل خورده. من نمی دونم چرا این سری این همه تو گمرک به مشکل می خوریم.

به جمله ی خبری اش فکر می کنم. ما فردا دعوت داشتیم تکلیف آن چه می شد؟

-سام حواست به دعوت فردا هست؟

بی حوصله سری تکان می دهد:

-هیچ کاریش نمیشه کرد شیوا، مجبورم برم! نرفتنم یعنی یه ضرر جبران نشدنی، خودم تماس می گیرم از خاله عذرخواهی می کنم، میگم اینبار کتایون و امیرحسین و بابا بیان ، ما خودمون تو اولین فرصت میریم.

برعکس تصور من تمام توجه سارینا به کارتونش نیست، خودش را از روی کاناپه پایین می کشد و رو به ما می ایستد:

-یعنی نمیریم خونه ی خاله؟ نمیریم جکی و بچه هاش رو ببینیم.

نیم رخ، [23:02 14.03.17]

سام نه نمی شود قاطعی می گوید و اشک چشمان سارینا را پر می کند، دلم زیر و رو می شود اما از جا بلند می شوم و به آشپزخانه می روم، ترجیح می دهم سام خودش فکری به حال دل دخترش بکند، قرار نبود من حل المسائل این پدر و دختر باشم، اولین سمبوسه را در میان روغن داغ رها می کنم.

-من دلم می خواد برم.

-شما اونجایی میری که من و شیوا باشیم!

سارینا التماس می کند:

-اون دفعه با عمه رفتم اونجا چی میشه همین یه بارم برم!

جوابی نمی گیرد و باز اصرار می کند:

-همین یه بار قول میدم دیگه بی شما و شیوا نرم،

سام سکوت می کند، سمبوسه دوم را درون روغن می اندازم و جواب سام را می شنوم:

-بار آخره که بدون ما جایی میری.حتی با عمه.ضمنا اگه می خوای بری باید حواست باشه که بهانه نگیری بگی شیوا رو می خوام چون شیوا قراره با من بیاد سفر .

*

نیم رخ، [10:47 31.03.17]

ابرها از اینجا ابرترند. واقعی ترند. انگار هوای گرمی که بالا آمده،سرده شده و تشکیلشان داده پر قدرت تر از از همیشه این پروسه را طی کرده اند.

در بچگی به شوق این منظره سوار بر پله های هواپیما شده بودم.انگار از این بالا همه چیز همانی است که باید. از این بالا، شهر زیر پایم رنگ حقیقت گرفته است. خبری از ماشین های آنچنانی و خانه های آنچنانی تر نیست. فرقی بین آن بالایی ها و آن کودک دسته گل به دست سر چهار راه نیست. از اینجا همه چیز به اندازه ی ابعادش کوچک به نظر می رسد.

دستی از پشت گردنم رد می شود و روی بازویم می نشیند اما من هنوز درگیر آن پایینی ها هستم. یکی از آن پایینی ها دختری است که سکوتش را دوست ندارم. دختری که نگاهش دلگیر نیست اما یخ زده است. دختری که حرف نمی زند اما در میان خواب هایش ناله می کند. سکوت می کند اما تو در میان دست نوشته هایش ته مانده ی حرف هایش را با دلبر بی انصافش پیدا می کنی .

«خواستنت عشق که نه ،خواستنتم نبود. تقاص دل شکسته ی منو پس میدی و اونروز یاد من می افتی.یاد دختری می افتی که با تمام وجود پیش تنها یادگار عمه اش شرمنده بود

اما خواستن تو حتی این حس غالب رو هم مغلوب کرده بود. تو حتی راه بخشیده شدن رو هم بلد نبودی. من حربه ی خوبی برای بخشیده شدن نبودم. خیلی زود اینو فهمیدی اما نفهمیدی که تصویر عشق رو برای من نفرت انگیز کردی.»

گاهی حروف به هم می چسبند تا کلمه بسازند. گاهی جمله می شوند و گاهی کتاب. اما حروفی که به هم چسبیده بود تا نگفته های نگار را بسازند؛ بیستر از کلمه و جمله و سطر بودند. حرف های نگار خاری بودند که در میان جگر تکان می خوردند. من در این میان فقط به این جمله امید دارم که زمان درمان هر دردی است. امید دارم که اگر این جمله قرار است برای اولین بار هم مصداق پیدا کند برای نگار و درماندگی هایش باشد.

انگشتان نشسته روی بازویم، بالا و پایین می شوند. من همچنان در میان افکارم معلقم. من هنوز درگیر آن پایین هستم.

من به زنی فکر می کنم که به پشتوانه ی مادر و محق بودنشان با بهانه و بی بهانه زنگ ها و پیام هایش روی گوشی مرد کنار دستم می افتد. با هر پیامش سام گر میگیرد و نفس هایش را با حرص بیرون می دهد. پیام ها، زیر انگشتان مردانه اش پاک می شوند و من مطمئنم حتی پاک شدن آنها نمی تواند این واقعیت را محو کند که آن زن همیشه در حاشیه ی زندگی من باقی خواهد ماند. قصه ی افسون یک پایان ندارد. یک قصه دنباله دار که خوشایند من نیست اما خواه نا خواه بخش جدا نشدنی زندگیم است.

این روزها، یکشنبه ها زودتر از همیشه از راه می رسند. یکشنبه هایی که سارینا با به قول خودش با خاله افسون خوش می گذارند و من به ذوق های کودکانه اش، تلخ لبخند می زدم.

و من در نهایت یک زنم. با تمام حس ها و حساسیت هایم. یک زن که پذیرفتن خیلی چیزها با وجود منطقی بودنشان، خلقش را تنگ می کند.

من شک ندارم که داستان زندگی من مثل رمان های زمان شانزده سالگی ام نیست که تمام اتفاقات خوب دنیا برای شخصیت داستان زنجیر می شدند. من می دانم که تلخی ها اطرافم زکات داشتن سام است.

گرمای هوا شدید تر از آن چیزی که فکر می کنم روی صورتم می نشیند. نه سایه ی آلاچیق و نه خنکای لیوان خاک شیر در میان دستانم نمی تواند از این هرم گرما کم کند. هفته ی آخر شهریور ماه است اما گرمای هوا چیزی شبیه به مرداد ماه است. انعکاس اشعه ی خورشید روی آبی دریا، ساحل پر از مرجان، قایق های مسافربری پهلوی گرفته در ساحل در قاب چشمانم هستند. لیوان خاک شیر را بالا می آورم و خودم را مهمان شیرینی و خنکایش می کنم. صندلی رو به رویم پر می شود. در جایم جا به جا می شوم و به چهره ی مهربان و آفتاب سوخته ی بابا علی لبخند می زنم. لهجه اش را دوست دارم.

-تینا وایستادی بابا جان؟

نگاهم را تا مسیری که سام ایستاده و مشغول صحبت کردن با ناخدای کشتی مسافربری است ادامه می دهم. قبل از اینکه وقت کنم علت تنها بودنم را بگویم خودش می گوید:

-قصه ی آشنایی مونه و سامه رو ایدونی دختروم؟

نمی دانستم اما دانستنش نمی توانست خالی از لطف باشد. صمیمت سام با این مرد مسن و ارادت او به سام یعنی باید منتظر یک قصه ی نه چندان تکراری باشم.

-دوست دارم بدونم.

اشتیاقم خوشحالش می کند:

-با سام تو همین ساحل آشنا واییدوم.یه جوون خوش تیپی که غروب به غروب ایومد لب دری.از اطراف شنیده بیدوم که کارش تو گمرکه.اونروز خواهرم رو آورده بیدوم لب دری هوا بخوره.حتما اینم ندونی که خواهر مو مریضه.معلولیت ذهنی داره.

به تلاشش برای فارسی تلفظ کردن کلمات لبخند می زنم.این مرد دریا تلفیقی از زبان فارسی و جنوبی ساخته.

نیم رخ، [10:47 31.03.17]

-خواهرم دلش از این قایقایه مسافرتی ایخواست.همون هایی که تهرانی ها سی سوار شدن قید کلی پوله می زنن.مو از اون پولا نداشتوم.یعنی بیماری یه دونه خواهرم جایی برای ایی تفریحا نداشته بی.وقتی گفتم بیو برگردیم اوقدر جیغ زد که تقریبا تمام ساحل حواسشون جمع ما وابی.نفهمیدوم کی سام دست خواهرم رو گرفت.حتی الان یادوم نمیداد چی شد که اومد خونمون.فقط وقتی به وخوم اومدوم که سر سفره ی شوم جلوش قلیه ماهی نهاده بیدم و اون تموم قصه ی زندگیم رو ایدونست.فرداش جلوی روی خوم یه قایق خرید.قرار وابی مو بشم ناخدای قایق تفریحی او.مسافرکشی کنوم و خرج زندگی خومو در بیار و سهم سامو ماه به ماه به حسابش بریزم.

نسیم خنکی در اوج گرما از کنار قلبم می گذرد.بابا علی هم با آرامش ادامه می دهد:

-ایپسر جای پسر مونه اما برای سی برادری کرده.ندونم چه جوری ایتونم سیش جبران کنم اما مطمئنم خدا گاهی فرشتیلش تو غالب بنده هاش زمین ایفرسته.خودشم ایدونه که زمینش پر از نامرده.ایدونه بخوری زمین هم باید از اونی بترسی که پشت سرته و منتظره که پاشی تا زمینت بزنه هم از اونی که ویساده و وایخنده.

بدون پلک زدن به جمله ی دردناک و پر از حقیقتش فکر می کنم به اینکه زمین اصلاً جای قشنگی نیست. اینکه خدا زیادی صبر است.

-بابا علی به خانم خانمای من چی میگی؟

نگاهش می کنم. با لبخند صندلی را عقب می کشد و می نشیند.

-هی ایگوفتم وقتی قلیه ماهی ایبینی اسم خوتم یادت ایره!

سام چشمک ریزی به سمت من میزند و رو به او جواب می دهد:

-زیر آب زنی اونم جلوی این خانمی که همین جوریشم منو تحویل نمی گیره به شدت کار بدیه!

ابروهای من بالا می رود و متحیر از روی زیادش، خیره اش می مانم. از حواس پرت بابا علی سؤال استفاده می کند و جون زیر لبی می گوید.

بابا علی نگاهش را از روی رقص آرام امواج برمی دارد:

-سی کربلایی حسن چی ایگفتی؟

سام دست هایش را روی میز گرد مقابلمان در هم چفت می کند. خودش را کمی جلو می کشد و متفکر می گوید:

-گفتم بیاد واسطه بشه یه چند ساعتی این قایقت رو به من و خانمم کرایه بدی!

صدای لا اله الا الله پر از حرص بابا علی و خنده ی از ته دل سام بلند می شود.

خودم را در آغوش می گیرم. من می مانم و این آبی بیکران و مردی که پشت سرم ایستاده. حال من زیادی خوب است یا این آبی ها جایی برای بد ماندن نمی گذارند؟ من جان گرفته ام یا این مردی که بی هیچ فاصله سینه به کمرم چسبانده و استاد خوب کردن حال من است؟

-دو هفته است عقد کردیم ولی من هنوز باورم نمیشه که دارم!

زیر لب کلمه ی دو هفته را تکرار می کنم. دو هفته کم بود یا زیاد؟ سوالم را بر زبان می آورم :

-کم یا زیاد؟

-برای باور داشتنت کمه، برای کامل نداشتنت یه قرن !

کامل نداشتن من؟ باید برای این جمله عرق شرم بریزم اما لبخند می زنم:

-شاعر بودی و رو نکرده بودی؟

-مریض بودم لو نداده بودم. هر جایی رفتم تو رو برام تجویز کردن. درمان با تو، هر شیش ساعت و هر هشت ساعت نیست. من بیست و چهار ساعته نیازت دارم.

به دست های سام فکر می کنم و به دوریشان از بدنم:

-بهت نگفتم مریضیت مسریه؟ نگفتم هم واگیر داری هم درمانی؟

صدای دو رگه اش زیر گوشم ادا می شود:

-بهم گفتن طرفم تنش زیادی می خاره!

با صدای بلند می خندم. خنده ام که ته میکشد جدی می پرسم:

-چه پیشنهادی داری؟

نفس های داغش گرم تر از گرمای جنوب پوستم را می سوزاند:

-اول برو اون گوشیت رو تو اتاقک قایق جواب بده که داره خودشو می کشه تا من گزینه هام رو بذارم روی میز!

کمی مکث می کنم و با لبخندی که واقعا لبخند است به سمت اتاقک قدم بر می دارم. خم می شوم و دو پله ی کوتاه اتاقک را پایین می روم. لبه ی تخت یک نفره ی اتاقک می نشینم. می دانم نه اینجا آنتی هست و نه گوشی من زنگی خورده. دست هایم را ستون بدنم می کنم. خودم را به عقب می کشم و نگاهم را به در اتاق می دهم.

صدای قدم هایی بلند می شود. در اتاق باز می شود و با چند ثانیه اختلاف بسته می شود. پرده های آبی رنگ پنجره ها انداخته می شود. فضای نیمه تاریک اتاقک نفس ها را حبس می کند.

پایان

عادله حسینی

96/1/10
